

۵۳۹۷

۳۵۵

حسین نوازی

مسؤل مخزن

کتابخانه
میرزا حسن

کتابخانه

۱۳۴۱



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

047

Handwritten signature or initials in Arabic script.

Handwritten text in Arabic script.

Handwritten text in Arabic script.





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در ختم پیران مرسل طواریف و معاد اول ارفک تو تو تبارش روشن بر خیم او پیش
 ارسته بارگاه کونین نیا به شرف بقین ارسه زینین پیر عالم حواری رین واسلام
 ارشاه مقربان درگاه بنم تو در رخت خزان سرچرخ هله صده معان سر خیمه ایت نه کان
 نور تو چراغ هر عالم خاک ندایم روز آدم سر خیمه نور جمیع فیضه مقصود نور همه طفیلین
 اکنیه و نام تو بود بواسطه واسطه محمد صلی الله علیه و آله قال رسول الله صلی الله علیه و آله
 اول ما خلق الله نورا من نور هفت رسات پناه مفرودند اول اوز دیکه خداوند آید
 خلق اید من نور غیر من اوزمانه خلق آید که نه عالم داریدند آدم نه عرش و نه فرش نه نور
 و نه گشت بهشت و نه بهمن بی اول نوریکه مطلع قدرند بجا آید نور هفت پیغمبریکه و هیچ موجود
 و مخلوقات طفیلین در افضا وجود مبارکه اگر نور هفت فاطم الانبیاء و لاسایید چه بزراد
 اولاد در چشم کن زرع پین قلله خات سرمدین هر جهان پرتو نور ویت
 کون و مکان بهر ظهور ویت شعر نوسالاد فن افق انجلال جلالت لولاه جان
 مانوغت مشکوة ایمان و منه کل نبت جاء مشتهل عسی بن میراد و سید بن



چنانچه صفات نوابی و ارباب
که بیرون بود از قیاس و خیال
بکلی سرور کاینات
دلیل بر کاروان بخت
محمد شهنشاه که درون سیر
که در کاینات بود بی نظیر
که از زنجیر مستی و نیت او
کائنات پیکار نه ناز و رو
بجز رشید افلاک خرد و شرف
امام نجیب شهریار بخت
علی و علی قده سلم کرد کار
و حق پیمبر نه جدار
که بعد از نبی شکر بکلمه خدای
با حکام حق خلق اراده مای
ابن عمر مصطفی زنجیر قبول
نایب بر حق و داد رسول
مرتضی و محبتی شاه بخت
که هر کینای بکرین شرف
واقف بر سر رتبه العالمین
حیدر صفدر امیر المومنین
رهنمای سالکان راه دین
بسیار معجزه و حق جانشین
آنکه شیر خوش خانه شکر کرد کار
بر سرش به ناز و شکر
زنت ابدی با ناز و مهر و مهر
نور بخش طبع اشعی عشره
بر درویش اول جهان
چونکی بیخ و بن و زبان
هر که باشد طالب لطف خدا
و کرد آنکه مهر مرتضی
سینه برین مهر آویخت
با ریشه نیش در مهر صفات
هر که فیض و عالم آرزوست
حلقه روشن می افلاک او
هر که در مهر عیسیا شد دودل
در دوی عالم رویا است و غفل
هر که خالی دل از غلبه است
با رختل شیش بی صلیت
هر که دارد شک بجا مرتضی
بی سخن موجود است از خطا
ناصری که بارقه نفع ظو فرجاست
خس طیفان کفر و عت
زیر و بر رخ و شب و کو اربابی اعانت
کام و زبان آرب جاب را نوبخت
کار از شرع الهی از هوای رسوم
بر سر تو طعن بردند نمودند و دید
موفق حق طلبان
بجای هر چه افلاکش از زنجیری بصیرت نه پنداشت
و در بازار محشر بی انده کامیاب بخت شایع



سنگار می و بخت ثنوان خیره چو پیکار است خضر نهش بعد بیکو کاری توان چه
در عرصه هر دلی که بر آید خورشید این صفت تا به اوز بخت است نبوضت جودانی در آریا به
و کاشن هر اعفای را که نسیم جاست خونی بخت از نسیم نردول پنج قران در دردی بکنه
بر افزشت تارایت حرام از او دستش عجم بر نظام کایه در هیچ نسیم است
بنال مایض ظفر نیر است فرزند نه مثل سروری فرزند نه در این حیدری
سپر مرد است نه نامور علی دلی قدرت کرد کار ام کفی نایب مصطفی
که باطل زخی که بخشید از آن بکشتن شرع نهی خزا بوی است از آن بخت
بستان و لها کل آرزو ز باران مهرش بود نازد رو زمر کم اگر بگذرد قرصا
تن و ستمو نم شود دنیا ز مهرش نردم دل پسن زو به بختش از خاک سن
بر صغیر من کسیر نظیر فیض نایب روشن طبعان فرست رست و نه مال نوبان
افراد فرقت عقل و شعور که بچوب احکام و جب الاطاعه الی ان جود و است ناپار است
فتم رو عمل حسان در انجیح صحت در انی برسد کالات عالیه ششم را سوره
مخفی محجوب نما و که این منشی احکام تفصیلات نماند ای غنی قدرت طرز در محجوبه رحمت الهی
بر خورده از ترکان ابن محمود فرای در برابر حال که نجات انکام و خیر از این شمشیر
خونی بخش بستان در کار جاست رجوانی نیت انفرادی مزاج شراب است طرکا شربت
بمقتضای کینه کیمای خلا کیفیت و حسن بختان هواد شمس لفتی که خانه زاد و قبیل
آرزوهای طایع محجوبانه اندیشه خاطر و نکلون مراد خلاصه صحنه ن این در خانه از سران و من خضر



۴
 نگارند او که چندی ملک ارادات را بسیار صفحت در آن نظم و ترتیب است الفقه سیرت شاهی
 ربیعین و ب طین عال و اوضاع هر ملک و دیار آن از دیشته نظر این مدعا چون خود طریقه در رب
 سینه نصیم این منصفه ندارد و لا نظریه را به بعضی جهات که در این کفر طریقه و دست در عروق
 حرکت نازده اسباب و مطاع غریب سفر معمره جهان آبا و را حمل تا غریب و ارا ارا
 نموده طلی سافات میرا علی این مدعا می نمود به این غرض لغت بر کاروان غریب را بود ای آن
 عبور انفاق افته و از آنجا که در آن اوقات چهره غریب در بار آب سیدری نگرشت ضعیف ط
 حکیمانی و فرمان آرا بی فایده و نخبه ای و فتنه داران طبل القدر صلاخان نور الله مرقد
 بزبور آب و زنک و خط و حال آما و می و نیست آری به پیر است بود و نظر التفات نشان
 بزرگ منش کو چکه ل در ملک عقد لالی ملازم فتنه شش ظلم فتنه و چندی طراش ل در
 عنوان خطاب مهر با بنهای بزرگان محضر معتبره مدعی اب طجاه و جمال مربع شین بوده
 با خاطر و و دل از قیام غبار محنت آزاد و در سر هر خیابان صدیق فارح بال منجر میهم
 و از قبح جود و ساعده شخت شربت که از آبی حبت می نیامید هم تا یکد بعد از هر سال
 مبت کارخانه قضا شده و وظیفه تو قهر منقطع ساخته طایر آرزوی خیر و السلطان صفی
 در قضا خط طریبال شت ن گردیده و اصلاح و جواب دیر غریب در آن ارگ نادیده
 سفری نمود تا بیکه که بهم عنانی خضر تو کل که بر زودا لکان طریقی هر خود کل است طلی ناز
 و ن که در دشت کمر آن نایه صوف دار و دار الملک است حبت آیت گردید و از سر نه سواد ادراک
 فوجات آن دیار که روشنی بخش دیده میباش جهان و جهان است دیده آرزو را شین



ختم چون پروا آنچه نفعی بر نام این بیت المیزان دوان بر چندی ذاک در غصه در یافته بود
در شرح و بیان آداب و قواعدی که سبب آموزان در کس قانون آدین و
بیت را تفسیریم از باعث افزودنی در کتب سیر لوج صحیفه شریفه دریافت سعادت و جلال
فیوضات جادوانی ادا مشعر چینه مقدس است و چون قواعد و شاخ که ضایعی
که کثر بنال صلیقه صلاح و پر نوجوانی بزمگاه پرورش یافته کان ناز و نعمت بر آورده هر هم
بر سیر کاری و ضعیف است نسبت بر رای اولی و ضمیر خود پر در طراوت و نفع القیاد
آیات کلام مجید الهی و افعال طرازان و فائزین و پروای حکام فرمان حضرت سالت
سالت صلی الله علیه و آله و سلم مخفی نگه آید بود که یکی از باب و تنظیم سلف دین داری
و اطاعت او بر شمرده حضرت باری شریک و خدای تعالی زبانت این خدای تعالی
انکه طاهرین صلوات الله علیه هم چنین که کلامی قطعات دوله کانه فرمود است
و کلین طریق بر و منه آیات و شفاعت اثرات است که ضایعی و محبت زمان سنده
باعث تصحیف بر تو شیخ ایمان و موجب ظهور و فرزند و شاخ و تناسل سینه کان خانی و سالت
والله ان است از همه نشین کنور جلالت یعنی فایزین استانی از باب کفر و بدعت عنوان
ارای خطاب بروری و سالت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم منقول است که هر که زنی را
در بنان غم و نکاح خود آورده شمع قالدین و ایمان خود را از غارت کردی فایز
شیطان حفظ کرده است زیرا که محبوبان خدا هم القیاد و بانی قومی باشند که بدون
سالت نفع شرعی قدم بر سر پیمان جنت ن که ضایعی که شسته از کلالت باض



فیاض کلماتی چلند و عهده در تنگنای پست الخزن نفوذ شهابی نشینند و برار
 زهر غربی لحکام باشند و باز فرموده اند که کسی که نایج سماع من بر سر است غرض
 از فرزند و در او غش و طریعی در و ایضا گردید که در کعبه نذر اگر که ضایعی
 از عیب تنگی از چوچون که از دست است از آنکه غلبه در همه اوقات دره ایام را
 از نوبتای صوم نموده اند و در نیم شبها از آنکه در صبح نماز بجا نماند فرموده اند که
 قیامت در نکات آسمان نزد هر یک از فرزندان می باشد اما بطوف کعبه این عطیات
 سفینه می گردد تا فاسد کب که ضایعی نکرد هر گونه انی و تصور کنی که در نیم صوم
 بفاعت حال و در غده تحصیل نفقه عیال در گردان وصال این جمیع فرزند و حال
 رفتن به کجای طایفه منفرد است که هر چند در هر که ضایعی و مصیبت است او صرف کند از غدا
 حرام و از دلایب و در چنان عوض پاسبان از لوازم و منقعات طی این مرطوب است
 که نانی خوب سنگای باید بخورد که چهره سرش آید خطا و خلعت بوده در هر یک از
 کوری و نجیب و لغت اعمال جنبه پرورش یافته باشد که در جو چنین نانی از جمیع
 عطایای کافه بجا و زیاده و در حیات ادراک لذت میوایه عمر و زنده گامیست اگر چه نانی
 صاحب جمال موجب سعادت و باری بخت و قبالت است اما اگر محض بخت تمتع از جن
 و حال و کتب انتفاع ملک و مال شاهین شهوت و در فضایی محبت و خواستش فی در پروردگار
 آورده و در مال غنمش برام نهد و بچسب و بچسب از این دو مقصود سپر بخوار و زویش
 درینا و در از در مال و کثر جمال آن زن فطره نامزد و جام نمکای از کرد و روشن کران مرآت



عاقبت انیشی را، فروغی در کلب استقامت بود باشد سعی کنه که در بیان اخرا و عث بر خود که ضلای
 اختیار کنه هرگز بوسعت چکانکان و فی جنان رضی نشود که خوشگاری تان بختیم کانه
 اخرا از نمایند که باعث القطار شدت تقاض و طرابی خانه عاقبت در جهات و شهرهای
 لغت جو اندازنه کانه در کلام وجودش و نرخی که در اندام هر روز خود را در شش و ریه تان به عیب
 ساخته زن به برای مرز که هم در این عالم است و ریزخ او ریشه شربت این به عاقبت
 را و معنی میخانه اجناس و فایان بزم کاه به بیت ولایت است که بهترین زمان است که فرقه
 بسیار آورده و هر او کم باشد در اطاعت و شورش ثابت قدم باشد و در غیر حالت است و
 و بخوری شود را از تفجیح ریاض دلالتی منع نماید و از شورش خبری نطلبه که درون و بیرون
 ادا شد آنچه شود بهر ادا عطا کند چه هر سکون آن را بکثرت کفران لغت پیوسته در هر کجا
 شود بهر متوجه او شود طایر نظر شود و هر راه به ام محبت آن تان به روی صید نماید و در شکایت کلان
 شود بهر میان باشد از نیم هیچ زور و پراپه غنچه حسن و جمال خود را شکافانه و بخت و حوت حال
 و هر از نور حبه وافی مرغی دارد که چه بختی می به دکاری بخت زنی من جمیع الهیات
 بجهال محمود بهر صوف و نام ز در هر ده تصرف یکی از منظور آن نظر رحمت الهی شود و در حبس
 که کوهر چنین عطر را دره اشج بهیم باشد خود شمرده امام گلکشت بهستان حضرت قدس
 را چون خلاصه زمان حیات منقسم دانه که چنین لغتی از جمیع نقصات ربانی و هیچ چیز را
 چنین شمع که ان بهایی بسیار در دوران بسی دلالت استقامت و شورش نیست و در دست
 شخصی که نیست خواهی که در آمده گفت یا حبیب رب جلیل غنی شود بر زبان حضرت



فرمود که احاطه و محاطت از و مال شود و مصداق آن در جمیع اوقات هر شخصیت
 بیرون رفتن که وقت هر جهت ملائکه زمین و آسمان و ارض و آسمان و خشن و برتر است
 که از ماکول و آب و سبزی و غنی باشد از تقفات لازمه او باید نماید و تفصیلت صغیره او
 در که زانه و هر روز گوشت برای او بیاورد و هر شهادت کی مانند و همه و خنایا و بهر و
 هر چهار ماه یکبار برای او سر اجسام کند و در عهد از سایر اوقات با او پخته
 مراعات و خصوصیت کند زیرا که محبوب ترین خلق کسی باشد که آن و نیکی و رخصت
 التفت نظر در سینه و در شهری که زایش باشد در جای دیگر نخواهد موافق صدق و صحت و
 است که این قدر ملائمت و جبهانی بر زمان کنند که بر شما ساطع شود و بر ایشان نیز مصلحت
 منجمله که غم و رانی ایشان ضعیف و عقل آنها قص و خفیف است چنانچه حضرت میفرماید که هر کس که
 مشورت نماند بر امری با درستی نماید حق تعالی او را انکس و در جهم اندازد و فروغ این مصفون
 از مصالح اجزا و مقبره و شعله افروز طریق هدایت دانست است که چون طفل پس از
 به وضعی ممکن باشد او را در روز هفتم حقیقت کن و بنام نیا که میگویند که ابتدای نام حقه صلی
 به بیستم تا برکت نام که اسم باشد در فرق نه به صلاح پیار است و کلیل آن از سرش نشاند
 و از هر که آن بهای عادت دارند است که یکی پذیرد یکی از حقش پس که روز دهم به فرض در حقیقت
 حقیقه و نام نیا که که شستن است و اگر ممکن شود که روز هفتم نیز خفته کند و شستن بر سر او باشد
 و بوی آن موی سر طلا یا نقره تصدق نماید و آنچه در روز عقیقه قربانی نماید اگر کثیر باشد به
 پانزده نعل شد و اگر کم باشد به شصت نعل و در کشت آن راه ای طفل بهر



و اگر بر از آن گوشت کتف و بهتر است و حیوان قربانی باید که فربه بی عیب باشد و پخته و معویب
 نباشد و آشوبهای او را نباید شکست و مکرود است که گوشت آن را اضم قاصد فی نهاده
 کاکل در پسر بزرگه از نه که بسیار ممنوع است چنانکه از رویا باست ثقه پسندار صحیح و از نه
 که حدیث سرور علیان صلی الله علیه و آله و سلم طفل آورد نه که کاکل بر سر داشته است که آن گوشت
 در حق آن رعایی فرمایند حضرت بسبب کاکل وی در عافیت نورد نه در بایه که مادر طفل طفل شیر دهد
 از هر پستان در هر گاه مادر منعذ باشد و دیگری شیر دهد و بایه که کینه نباشد و وجود و نظراتی
 و غده غده از در بنظر آید ایشان از خوردن گوشت خوک و سایر حشرات منع نمایند و طفل
 نباید آنقدر نه وزن که منتظر معویب طفل شیر نه بد که شیر شیر و شیر و شیر و شیر تمام کنه نهایی
 شیر دادن و شیر است و بیک و جایز است و بایه که پسر را نه هفت سال که نه است
 که منجما بطبع کمال خود مشغول باشد و نه هفت سال تعلیم علم و ادب و جهاد است و فزون است
 نزعیب و دلالتش نماید و در هر طریق او را و نه ای و فواید و معاش و نه نون خدمت او را
 داده و در هر پستان او را بطور رسیده که هر آینه طفل که بی تربیت بر آید که فروغ در که هر معاش
 او نباشد بر ضمیر فرحان لوشان صواب نه چنانچه غریب و نه فنی و نظم بر آید کان و شکایه
 نجتن پوشش و نهی نیست که بجزان خوانه عقل و نهانی و غرضان بجزین معاش و نهانی
 که از هر نه نظر کیب اثر نور و نهی غرض معاش و نهی شسته نه که از هر یک از طفل بنده آن نهی
 آیت و نهی است و الوجود چیست که بهر خاطر را نه تربیت حال اصلاح شیخ و وجود فرزندان
 و اولاد خود نگاشت و یا من استی اسناد از زلال حیرت تعلیم و نهی غرض است و نهی غرض است



بهدا

بندگی از دنیا علی و کلب کمالات و ادای قیامت برکنه فرمایند و منال ارادت از حریفان
 از کتاب شریعت که مخرب خانه است و موجب حفظ و تحفظ نمایند و از حال او واضح است آن هم
 لطف غافل کرده و پرسیده بگفت باز در اندیشه چنانکه طفل بگفت بر آید و موسر غرور و بکرات
 لغت اند اوراد و نیاید و عجیب و غریب و چاه شفاست نکون ز کرد اند که قائلان یان و
 متاع حجرات حسنه است ان را فوی نر از بکر راه زنی نیست و حق جل و علا را عظیم تر از شکر
 و مغرور دشمنی نباشد یکی از اوقات که مغرور و بکر و غفلت طبع در خارج خلق را وطن و مکانی
 خود می سازد ایام طفولیت است زیرا که کرب روی هر طفلی که در محضر خود را بی جلدان نماید و
 از ناله بدنامیانه ترمیم و نایب و ادب خف و در آستی نباشد باشد در وادی
 از کتاب اجمال احوال مطلق العنان در کم شتاب گردید و آنرا بجز در صلاح و چهره و فحش
 خلق و نواضع از مملکت او متفرج است از جلد است کان معرکه غرور و خف و پستی فتنش
 بسته به بجز خف و فتنهای خفیه شود گفته اند رحمت و عفو که بمهر فاعل بهر محبت و نصیحتی مدارا
 میفرماید الا صاحب غرور و عجب که رحمت از عفو و جوامع او کناره جوید و در دینی و عصبی
 انواع عقوبات و عذابها نمر و وجودنا معوذت نماید بهر تقدیر هر ذی شعری را الزام
 است که بهت بر او کارند که فرزند شش تخم کام زهر غرور و غفلت نگردد بسیار غرور و
 طلب بر نیاید و در دعویان و عوارض صابر نوانه بود که نهم سواخ و مکاره روزگار است
 کلزار هر طرف و عادت است که کوشال بهر در حضرت که چون طفل از شش شش ساکنی بخاز
 نمایند و خزان و پیران را گفته اند که در زیر یک لحاف بخواهند و از این شش خلق افغان بهر



نمایند که بپا و محی لعین آهنگ شیطنت کرده آن را از او رهن مجاز دیند اری کجاست
بزرگ صلات و بکر داری خرف کرده سازند و این سرعاشی بر وجه دوازده گانه احصا محبت
اشی عشر مانع کردند مفرات که هر چند روز و هر از صد موقع طفل او خستند نمایند بهتر است بچراغ
منقول است که هرگاه شخصی خستند تا که ده بول نماید زمین بکند چنانکه و دیگر لازم است که فرزند را
از شیرش بی بطلان و فساد کان و ارباب صفت مانع کردند و آنچه طفل از آن کرده خطا
بپوشند و بشنوند با سانی فرا کردند و دیگر موعظه و نصایح هزار لغزان و فدا طون از این
اوپرون نرود زیرا که بدترین عقیقات و محاطات عیال محبت این فرقه ضد ایشان است
چنانکه از بسیم تنه در ذکا حال کثیر اخستند آن جهت بی عادت بکفر تحریر در خواهم آید و دیگر
اینست که رتن چهار دینا پانزده سالگی آن را از رجعت اهل عصمت و کجاست که ضایعی نمایند
که بصیحت و صحت اعضا و اشرم موصوف باشد با و بدینست که چون زود که ضد شوند در فکر
نمایند از پی زنان جمیل مردم نروند یکی از اولاد رسالت حق پرستی و عاقبت اشی
که خونت کان در ایا عث زیب زمین دست گاه موفت و اوقات مراعات حقوق
والدین پیش که لغت ایشان است در جرئت از سر کرده قبیله آفرینش موجود است شافع
روز غرضات محمد مصطفی ص که خدمت در رعایت پدر و مادر و پروردگار و خداوندی خن
الین از جمله شرایع و شهرت طاعت و عبادات حضرت رب العالمین است
و عاقل نه بوجوب بر خود حق و خود شمس سجانی و محمود شدن از قبولات و در جهانب
شود است که شخصی نزد رسول و بر کزین خدای تعالی آن آه و گفت ای طغرای عنزان مثال اکا



و فرات حسنات جبار بسیار شنیده ام خاطر رغبت و میل آن است که از جمله مجاہدین
 طریق فخریم کعبه آن سحر است یشم شیرین کام شهید کوارای جبار که در دم که حضرت فرموده اند
 که جبار کن در راه خدا اگر گشت شوی بزنه کافی جادوانی بهر دریایی و پشیده از دجال
 مطلوب جنت خوشوقت کردی و اگر نه بهر جهت کنی که جمیع معاصی از دهن جوارش فری
 ریزد آن مرد گفت یا بنی الله پدر و مادری دارم بهر جهت یوختن سیرم و عزرا من کسی نه از نه که
 نعمت احوال نماید و بیال لغت من چنان در زمین دل ایشان ریشه ریخته که نفسی چمن بنوا
 بود حضرت فرمودند از آنجا که حسنات و جبار خوشنودی بانی در ضمن رعایت الدین است
 لحظه از حال آنها غفلت شود که ایستبان روز در صحنه رضای پدر و مادر بودن بهر از آنست که یک
 در جبار و کبر رانی را به فرموده که به چاکس از نوع است از عین خضوق پدر و مادر پروا
 آمد مگر پدر و مادر را از عین کی غریب از ادعای بند یا فرضی داشته باشد ادعای بند یا جنت
 اینان بعد از جنت چه کنند و ایضا تا از یک سمنه بهتری و درونی بخش صدق و در
 آفتاب شرف است را محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که مشهور است با کمال و فواید است بر یور و فواید و جوارش
 از آنست و معون و کائنات بجات عاصی است و در این عالم و در این دنیا است اما خدا
 که هر مردی که تقضای چغنی ظلماتی جمل خود بیکانه نکاح شد ختم الودع بروی پدر و مادر و از یک
 کان سهواً جوابهای خوشونت آید زل آنها و مجروح سازد هر که صاحب توبه بزرگان قطره
 جینی بگردد عایش بنده و در صفان سعادت ختم از زمین ایشانش نکاح و توفیق است
 که که در این دنیا است که بگویند از آنست که محبت العیال است از آنست که



اول دعای خیر الهی است رزق فرزند فغان برادر دهم نفرین ایشان در باره فرزند ناخلف
 خطا کار سیم نفرین نظام سیم دیده است نسبت ارباب ظلم و شهادت در رویت است که
 کنه است که خفته مکافات هر یک از فرزندان به خواست پدر بطش جبار شکست کرده
 اقل عاق پر در دهم جور ارباب سیم سیم کفران نعمت خالی از کلاز
 نطق و پان یکی از دافین فیاض فضل و تمیم روح بخش مصون این نکته چنین فیض سان
 شانه خاطر این و پانچ نویس مجموعه موجودی که دید که در میان بنی اسرائیل عابدی بود و چون
 در صفت پر بر کار و عبادت و اطاعت ابی کالمعیه روزی بارش آرزو می گشت
 بنان برای حضور فرزند نموده بمعبه وی شتافت که از خون ملان نشسته اطمینان
 بر بستی با پسر مشغول نماز عبادت دید که هیچ وجه فارغ نمیشود که بنظر انفات
 متوجه او کرد و بمفرج اطمینان که در رت زنک زوای خاطر متناق او کرد گفت ای
 فرزند با صبره از جنبی مراعات مار زیرا از جملة طاعات و عبادت است چه شود که بر شو نکاهی
 کام این کیا خشک را در یابی و بکشت کلامی عقد ملال از رت خاطر این مجروح است با
 عابدی مطلقا متوجه او شد و نگریه و جوشش گفت ای لحنه باز آن عورت از این مقوله بفرزند
 خطاب کرد عابدی به پسر این قصه مرتبه مادرش او طلپید و هر مرتبه ابواب
 چنین تعالوت کتوده به پسر بانی و پانی متولست که روی و شرا از عبادت بکتاب
 خود که از آن عجزه ای کشیده با خود گفت پروردن نخل وجود فرزند بکشت در بافتن
 و با بر اعانت و هربانی دوست از چنین فرزندی که خون محبت و دامن دل به روم

+



نفت کشنده چنانچه حیف از بار جانی که در راه او پیش میاید و ای کشیده ام و در بیع
از مرارت زهر نملخکامیهای مشتکی که در زیر پست او پشه به ام آشفته شده گفت ای فرزند
ما فرمان از دست بخواهم که مرا در عوض این عصبان بعبودت سختی تو را بعبودت نماید و روانه شه
باز از این به عا نهی دست از مشاع سرور و محبت نمود از قضا در میان بنی اسرائیل خونی بود چنانچه
روزگار و پیوسته بهشتی نفس خطاب نه با نیکاب اعمال شریفه گم باز دارد در کار که گویند
سرکه هر نفسی بخور حاطه تیار از حرام باز حمل گرفته در روز وضع حمل از بیم روانی و خوف بازخواست
عبودت حاکم سر نه طال خود او آن دید که بار افرای این عمل صواب را پیش جناب
عیال کنند شاید به من سبب جان از غرقاب آن خطا کاری بصل کفایت یانه در روز
وضع حمل به صورت عاید آه و گفت در فلان وقت که با من در سخن و خوارده خواه کرد
عصبان بر ذقم چندی و چندین سال سختی تا من این عمل را می شنیدم چون از تو
صد شد مصلحت بر من ظاهر شد و در آن روز و صده طفل است صلاح چیست عاید چون
این سخن شنید گفت ای زن هر چه را این صده را جای دیگر بکشی که افون و بزرگ
تو بمن کار نمیکند زن گفت طر فرمودی شرم صدها شکستی بوده در آن روز که عنان آید
بهشت نفس هر زنده کار و ادبی و قدم جرات در راه باطل این کار بیکه شتی با وصف نقص
عقل که با من است نهایت جریح و القاس که در می آید از حقیقت و عاقبت کار را آید
کرده و چنانچه با نموده که سر این هوای ناموسدند بر خیزی تا امر از چنگله ام ببرد این
نیت نیتیم هر کسی عاید پیروی او او بوس طایفه محفلت هر صده و رسول



نوشته خبری که در سوازی و حقایق نوشته اند اگر چه عرض این حاشیه عظیمه
نادر است و به پرات نمودی من زنی ام از مردمان قبیله تنک نام و بر سرش شیشه و عجم
و چهره ام اگر چه به حسب از روی این امر صواب بر خیزد و فتنه و فدا انکیزد هر که بگویند
این از چشم کسی رسیده اند و فکری در خفای این معجزه کن عابد و تصور اینکه این زن
است یا نه این سخن را از او طرافت می گوید عابد از در صومعه برخواست و پرون رفت
و گفت غلط کرده اینجا صومعه است نه فریاد بر و که توقف نور اینجا موجب تضرع نیست
مردون این حال وضع حمل آن شده طفله تولد یافت و جماعتی از مردمان بوم این
که صال و منافع آن زن و عابد را شنیدند به جبران آن با خود مکالمات آن زن و عابد
شینه در عرض راه تعجب کنان با یکدیگر می گفتند که او می گفتند و بر فتنه از قضیه
نفران اهل شهر ایشان بر خورده و وقت این را از شدت بر صومعه آمد چون آن زن و عابد
که مجادله و منازعه دیدند و طفل ملاحظه نمودند برکت صورت آن و عابد ابرایر عرض کردند
ایر عابد و آن زن را بلوایان طلبیده آن فاحشه به مدت حدین ضربه بجای آن بفرست
را به عابد ثابت محکم ساخته ایر فرمود که بمکافات آن عمل نامرضیه عابد را به او بکشند
خاص و علم آن دلالت بخبر شده می گفتند که مرد عابد همگی را از زنا و سایر نامرعات
منع می کرد آیا چه نوشته باشد که چنین عیال از کتب شده باشد در آن بنا بر عابد
آمد چون پای فرزند را بست و خاک چنین غنیمی دید روی بخیر شد و بنیاد جمع کرد و عابد
گفت ای مادر بسبب نافرمانی که از من نیست بنویسند و بسبب نفرتی که تو کردی طلسم



[illegible]

بیسکب و پشه که موافق و رویه مسلک جلی بود باشد آتش بهم رساند که فاران
 مصفا نمیزد آگاهی کند که دکان تمیز و برکات انسانیت بر عی کران بهما تر از
 نفیس هنر و کمال نمیشد و سپهر از جنبه می و مهارت را آخری درخشنده تر از قایت
 نیست زیرا که کسی را که در صحیفه فقره هنری گاشته است و باشد مانند کلیت از فیض الهی
 سایه و نمربری و چون کلی است از لباس زک و بو عری فی لطیفه هر که را از ریاضه ریاض این
 کائنات فردوس است بوی تمام در یک سیه و باشد پخته کباب و ثمرات لغتهای
 گوناگون بهر میندی و سیر افرازی بیه و آن را از می خوشگوارای این بهر میند جوده بکام
 است بعد از سیه و باشد همه وقت بهر درخ افلاس و ادب که فار بود و بایستی
 صحویات و خنجرها بهر شکر می و بخت کشید و کله نه به ان ریاض خفاقی عوالم
 بی کمالان و ناخود منه ان را از جلد از اذل و سفله شمرده اند و واقع گشتن کمالی است
 که جو شرمای تا بهم بهر از سیر کردی کوچه و بازار عطا است و بوالهوسی کند رسیده و از
 اکتاف تر است برای خود آباد گشت ب ضایع فایض و خوشوقت نکرد و بهر در هیچ دل راه
 نیاید و کل القشش بهر می بندید و راه افشش بهر می بندید کلیه فعل است
 فشد بهت کسی که کل مستی در بود بر هنری و افقان صحت هنر و طبعان خجسته
 در هر ملک و کثرانند طلای احمد غریز و غیره از شکر عادت خاص و عام شیرین کام و بهر در
 میباشند و در می از رضا نص حبه قایت و جبهه تصرف همه کس بهر که دیده بخشش
 بر بهر میند و فی غبار آلود گردد و کینه بخشش از رویم خالی و کوه از پنجه آدمی از مرغ خلی



و هر کس که از این لغز که مرغ را منکام برود زبال در کار است هرگز در هیچ مواد اینان ضرورت
 پس آنکه خلق را ضرورت و وجوب است که بتعلیم و تعلم بحالات و قابلیت ترغیب و ترغیب
 که در آن متن هرگز فنی است و همان به است مشفق و مفسر بیان مرکب است که غایب خود را در
 بر نزل است عجب بر سر آن که او پرست که از همه سوا آفات حفظ و حراست صاحب خود
 غایب چنانکه آن پادشاه از ظلم غلبه او بود مردود از لجه بحر او صادره مدت بنزل معصوم و رساله
 منتهی در آنجا که اخبار و شیه از کان ظهور و ولایت چنین اکیلی بیان فرموده اند
 که در زمان قدیم در مملکت آذربایجان شهر داری بود خردینه و عدالت گستر که بهر ارباب
 طبایع انصاف و در شمس صدقه مملکت از آن شهر و خان که خود و بنیم یک با حتی و بهر
 است علی امت و عطا عرضه ارباب سپید را از خلعت حرمت و پسنوایی پرده خشی بقضای
 تدریس جای قدر در ربه ارباب هرگز او استی پست صیقل کان مرآت بحالات و قابلیت
 را از سر بر عزت و وجه انتفاع محترم دینی روزی در بارگاه جاد و حال بعجل و در اندیشه
 در غور و حال خفای می پرور است و وفای همی است در عود و طایفه که بی بی هر دو دیگری
 صاحب کمال و عود در هر جنبه پهنه از حقیقت و ادعای حوز محبت و مینه آورد و حکومتم کرد
 که چندی است شهر را رعمه او در نه مراعات جانب خورنده عموده و بکمال احکام است
 فرمود انتفاع شهر را روزی بود که در مرتب نشین و عقل و عوی اخلاطونی نمودی
 و از خانه و صیبت و برای تدبیرات فرزانة گفتش نظام تمام برادران صیبت گفت
 انکاش وادی از طرفت هر پنج که از لجه بی برخواست و گفت ای کاروان سالی



که از ضربت شمشیر کتر کشیدند از آن مخالفین کفر و جحش نامور و از تنوع فدا
اقبال کثرت و الهای موافقین آبار و معبود است هر آنکه است که محک سلسله جحش
کرده و اولاد آنکه تمامی فلک پرور لطف در دلوای اجابت سائر کرده و شهریار فرمود که بفرمای و نیز
گفت کی است که چون اینخوان بی کنه از چلو کی عدم تقصیر آن بر آینه بصیرت شهریار نیز جابود نماید
پسند بخشید و دیگر آنکه مغرور نمایند که چه وجه دارد که مرد گناه کار از شفقت و مروتی گناه را بکشد
فرموده شهریار فرمود که از سر خویش دانستم که چه نیز مرا یقینی حاصل بود که در تقصیری نیستیم
و بهنگام خلوت مذکور ظاهر شد چون بعد از لحظه نخل جمعیت مجلس مبارک و بارگشت فرود
و شمع بزم خلوت آراسته شهریار گفت ای نظم مجموعه و کار او فنی طرذ و انچه پیش آید غرض
بهر عجب هنگامه شد و از آن وقت تا حال نیز وجهه کرده ام که اگر صاحب امر سر بران تقصیر
باشد مراعات ادب و زنده خواند و اجب می کارم و اگر بی امر فرزندم باشد او را بفرموده عظمی
کفایت کرد و تا وضعی در عین زینت باشد فرزند آن خود را بر سر راهی که کتاب
حال باشد و مخصوص نماید که هر فردی را معام را بموجب استکباری تحقیر و زینت افزای
ب طایفه فرزند می و علو در جاست مرا و فنی از ادب است که پیرستیار چهار باغ و نهنگ
و مستقر برادرانک سعادت آباد و ضایع و کمال بدارت می نموده اگر چه من بعضی از علوم
و فزون که لازم حال شهریار است فرا گرفته بودم باز خط محک آن کردید که تحصیل دیگر نیز اندام
نمایم مقرر نمودم که اهل مرضی که در آن شهر بودند هر یک و شگانه خود را نزد من بیاورند
و از هر طرف حشمت نماید پس از من غرض بود که در هیچ مرضی طبعی نفا و مکر حسیرتی که است



فن در حصیری که بافته بودند انواع صنایع بفرا بردن بود و نقشهای گوناگون طرح نموده حاصل که
مصلح آن کار را بکلونی برنده و دستگانی ترتیب داده من روزی یک مرتبه مشاهده می نمودم
ناما هر که دیدم از فضایی ساخته و قتی مرا هوای شکار و بخت طراوت یافته از شهر به رخصت بس زود
لازمی و جوی زحمان آنکس شکار نمودم بکنار دریا رسید و در روزی در آنجا دیدم و دور در
روی آن بگردیدم و درستی می نمودم چون روزی سه بار از آنجا که حوادث و سوانح از کار
بکس نظر میبردند و به باور می بردند و صانع کونیه چندی نمود در میان طم در آمده و در ق
بناکت و سباب و رفقا صفی کام نهنگ اجل گردید و من با دو نفر از جوانان بر روی
تخته پاره مانده و با چند نفر در آن بگردیدم و مانند دیده و جاب جران بودیم
در موج صفت در آن کشتی جز در ده افشاده هر دم بر خیزیم هر یک کلاه کرجات گردیده و بر کلاه
محبیب الدعوات استکانت پیدا می کردیم از آنجا که نفقه در آنجا می بود و روی حاجت هیچ
نپند و وادار شرط از محیط غایت کانه میانی در آمده و داخل جزیره گردیدیم که سیه های گوناگون در میان
لذت بیرون داشت از وی چند مرتبه جزیره تفریح می نمودیم و شبها از خوف جانوران بفرز
در خفا میسکن می کردیم تا بیا بیا جزیره رسید و داخل بیابان گردیدیم چندی روزی که فرسای
منیب و فرزندش گردیدند تا آنکه فایده نفعی بهر ابوابت بغداد در چمن گردید من چندی
خاتم که آن مهیا در دست داشتم بر فقا داده که بمیلانی فروخته و بیا در فرستیم که غنی ای بخت
غنائیم به کان بطاخی رسیدیم که انواع طعمه ترتیب داده و غلامی را رسته و زنده
استاده در می چنان جان بطاخ را دیدیم که طعمی به هر نکاهی بجا کرده گفت ای جوانان از این



شما بخت در بزرگی لاج است در این شهر شال جوانان رعیت است که در بازار چتری تناول
 نمایند در این نزدیکی جانی خلوتی و قفس مقدمه شال شما جوانان است در اینجا تشریف ببرید
 بخت نیز چیزی فرستیم غلام را که در غلام روانه است و ما از عجب او و فرستیم تا در چندی که گذشت
 در خانه عاظمی شده و در هدیه تخلصت چون قدم به این گذار گشته در دو اصل منزل که بدیم
 نزدیکی در نهایت نزد من در صف بنظر آمده انواع زیبای رنگ آینه است خواستیم که در اینجا
 قرار گیریم غلام در رب خانه و در کتوده گفت سیر این خانه خالی از نفعی نیست باز فقط داخل آن
 خانه شده و در دیوار نقشهای غریب بدیع مرتب شده بود و بنقاشی آنها مشغول گردیدیم
 غلام گفت من اکنون بروم و چتری از برای شما بیاورم چون غلام پروان رفت زمین خانه
 بودی بگرفت در آمده که تصور کردیم که زلزله عظیم واقع شده خواستیم که پروان ایستیم زمین خانه از
 یکدیگر شکافته هر سه نفر یکجا عیقلی افتادیم و باز سر چاه متصل شد چاهی چون دانه ارباب کفر
 و اتفاق برده و مانند دل حمی لعین کمره طلایی رسیده چون این حال مشاهده نمودیم دل بر بر
 نهادیم که من این مرتبه صبح سینه روی عجب حادثه کرد و بفروپ مملکت افتادیم که معنی بخت
 چون صدق عفا خواهد بود و از قضا آن طباخ جویدی بود و دشمن سلمان و خون خوار و بدینها
 بود که سلمان غریب را باین نرانه و لطیف الطل کانه فرستاده باین چاه می چکند و در کت
 آنها از چتری می بخت سلمان و فرزند من کردن بیاورد آن حادثه مشاهده نمودیم که چوری خواهد
 داد چون لاج بر آمد همان غلام چتری و در دست گرفته بفرستاده آمد قصه جان ما نمود و بوی کتمی
 برادر از کتشن ما در غلام چه تفریح بشما خواهد رسید اگر که تمامی شما منصف است ما از نری



است حصیر فی در این شهر و روثی تمام دارد سباب آن کار در یک چاه پیاپی تا روز یک حصیر تمام
 ما بیم بالانت فت بکونک حال انجواجه خود نقر کرد سباب و صلح جبهه ما فرستاده بر روز یک
 حصیر تمام کرده بفرستادیم و از بلاسه فرصت آن جو بفرستادیم می فرستادند فی که از این برآید
 انکله بخور خسته شده بکل خود شجر مانده بیم مراند بپری بفرستادیم که حصیری بنزرت بفرستادیم تمام
 سالن کرده در حوشی آن حقیقت حال خود بفرستی نقش کردم و گفتم این حصیر لایق حال خلیفه
 انفاست نوبت حال در آن ارشد بود بوی گفتم اگر چنانچه این حصیر بنظر خلیفه در آورده بفرستاد
 بشو غایت میخاید بصورت و طبعها ستره جسطا و عاقبت اندیشی که حصیر را بیاورد
 خلیفه بر د خلیفه را چون چشم بر آن حصیر افتاد بسیار پسندید و آمد چون نیک مدخله
 کرد شرح حاشیه را به به از حقیقت نموده آگاهی یافت بجهود گفت این حصیر کار گیت
 جهود گفت دوشی در بصره دارم بمن فرستاده چون قابل سرکار خلیفه بود بر سر پیکش از درم
 خلیفه گفت لحد تو رفت کن ما انفا فی روضی نوار زانی دارم خادمی را خلیفه پیش طلبیده بفرستاد
 به کوشش او گفت خادرم روانه نموده مرا بفرستادنی با رفقای کمال ضعف و سستی از آنکس ماه
 بالا آورده بفرستاد روح ارشد به بر دوش چون جهود را دید به قالب نهی کرد و انچه در ک بر عیاض
 افتد و خلیفه از جهود پرسید اینها چکنند جهود دست بکلفه برانکار زده گفت اینها
 نمی شایم خلیفه گفت بسیار شکفته و ضرت که جهود چون شکفته شسته اقرار بر بکونک
 آن دهنده نموده همه را سر نقر کرد و درون او نمود که جهود را بفرستاد او بکشد و نه بفرستاد
 به کار جانش بکشد نه سر کنه است عالم امن از اغا نه انکار بکونک حال شرح کرد چون پیرا



کتابخانه ملی و موزه و مرکز اسناد
 وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
 تهران

حق بنده کی برین در خدمت خلیفه بود و از آنجا که دست من خرقه با صرّه آن شهریارم پشتره بانی
 بنده دل داشته گفت خط جع دار که ان شاء الله تعالی به دستهای تمام روانه وطن خواهی شد
 هر چند روزی نگاه داشته بعد از آن قریب به ده قطعه ستر از همه سیاه و واضح که بزنگار
 در کار است با بغا و نفغانم مکمل بمن عطا نموده نامه مشعر شرح حال من به پیرم خیر و مراد داشته
 ساخته چون داخل شهر خورده ام چنانچه به مراد پیرم خیر و مراد پیرم خیر و مراد پیرم خیر و مراد پیرم
 مستقر سیرفرمان دهی کرده ام که به روزی چند دست رهنم بسته فراق زحمتی کرده و نهایت
 ادب از بخان عقیقه را مینماید اما آن وقت مر عقیقه ای بار بایب کمال بهم رسیده و شرط
 کرده ام که اهل استعداده از همه محبت محترم داشته بی کمالان را در آنچه می کرده باشم از
 شکستن را به من چمن خیر و شوق این بدعا هست که هرگاه انکسین من کلام عاقبت شهریار
 از فواید و شایع بهر دست که دانه پس دیگران را انصوری بایه کرده که چه قدر با بکار می آید هر چه
 که کسی از من نقل کرده که حال چینه احتیاطی نباشد که با باشد که روزی سه که آن من در حجب
 شیراز و رفیقش که در عرض از آنجا برداده غرور و زکا که پس که بعد از گرفتن کلمات برخی بر طوع
 نکرد و پس در این صدد است بهر آن را در حجب که بقعه ارکان می کنند که خانه استعداده
 فرزند آن ایشان را از شاع در باب قایمیت رونق بهم رسد و فرزند آن را نیزه کجا
 لازم است در عرض جلالی که و اله من و حق ایشان می کنند ایشان را نیزه کجا
 بهر مادر را به پیش اطاعت انفراد گشته به فنی برضی ایشان نموده اند و فرزند از همه
 حمیده حضرت کی که نتا دفعه به بیست و ناری و مانع رضای پدر و مادر را شکفته و سرور داشته



رفت حال الدین را و پادشاه را که حسد خود اند که کلیه حیات فردوس بخیرت شکای
 جمیع عیبات تویم کلز بسار لطیف ضای الدین است و دعا از وجود فرزند آن است
 که بقدر وسع امکان از دست نهانی صریح و نفقه لایقی پدر و مادر پرورش بخشد
 عصمت و عفت و تکسیرت آید و آنچه شسته که وجود فرزند ناخلف بیاد است
 غبار آینه حجت و ظلمت بزم را افت پر و مادر است بیکانه کان را بهر از جان فرزند
 نهند بکینه پرستند بفارز و او را بشکست خفته و مانند آن پسر روی مهر و شفقت از تربیت
 ایشان بگردانند از محصول فرزند یکی از زرعین اخراج خوشه معنون این ربود
 برست این خوشه چین کنند از شرف دست برآید که در عهده سیاحت کی از ارباب سلف پهری
 بود از توهمه بیکانه و بنا فرزند می و سفارست نمی چون شهر باز توشت که هیچ وجه نماند
 اورا بقوت باز دی او تمام به تربیت است کند و فیلش حاصل کردید که نوری و جلال است
 و سادش نیست نه چار لایه کردید و یک کی روی عهده مهر و شفقت از نوری یافته یکی از غلام
 زودکان خود را که کلین وجود او را بر آب و هوای بهستان شعور و ذکا کامل دیده چای
 فرزند درجه تربیت و مراعات پرورش و از بسبب ظهور نایب کی او هر روز نفقه پرچهره
 سیکت و از اینجا که مرآت ضایع نماند انحصار عقل مانع پریرفتن و تمثال و در سراسر افق
 میباید بلکه والد و اول پسر بی سعادت را که یکی از همه نشینان جویم غرقت دارد و نواز فرای
 دیده محبت شهریار بود خلاف رای و طبع فاشا دو اگر اوقات چین چین ناز و عذاب
 فکانه شرح این کلمه می و او در شب ان شکایت برافروختی بوسه برافروختی او بفرست



از من است دیگر انصاری ندارد و غلام زاده به اصل را تفوق در هیچ داده انواع مرآت
خردانه می تواند از هیچ به نواز می و در وقت احوال حکم گرفته ام غیر داری شهر گفت
اینکه میگویند که بعد از سر از فرزندت هر بانی بخانی حق است بجهت اینکه یقینم صل کریم
که است و نیکوکاری او غلام زاده زاده از فرزند است هر چند وجود فرزند با وجود بی سار
و فرزند می شود از طریق بخت و سر پر است نهایت فرزند می که در بقا و رضای
پر و کب افلاک نه آید ام نمک به کانه فرزند به تربیت از چنین فرزند صالح روزگاری
به است بود فرزند نخل باغ دولت و ندان روشن بود در نعم سعادت
و جویش از زبان باشد کرامی که از فرزند چو باغ نیکبانی خوش فرزند کوی است به
بغیر از پر پرست به بود فرزند اگر خوش به میان چه افتد نخلت در آن کربان
بناید از طریق آریست نباشد قابل مهر و محبت و به بنیاد نام و نیک اصداد
خطا کرداری فرزند بر باد خوش احوال و خوشه که در که فرزندش بود اهل نیکوکار
بود به کانه زبان فرزند به سر که آن طبع پر کرد و نکر من در فواید مهر و محبت
لازمه تقاضای می و است نه ام نهایت از آنجا که او صاع و خلاف رسوم ارباب است
و چشم از مراعات او پوشیده ام فرزند که اهل خطا کار بر آید تخلی که
عاری بود از بار سعادت و لیستخوان سعادت من اولاد به باشد بعضی تصور کرده آن
هر عصب که بیشتر بکار صاحب به ن آید زاده از خصای دیگر بر او کار در جوع مان دارد و
هر چند که وجود فرزند غیر از دیگری باشد چون از زور سعادت عاید است نه چندی است



که از نذر بصیرت و پنداری خالی بود فرزند که ز پیش بود عاری نکالا چشمت که با منتهی
 از نور بهار است مگر گفت همه مشطه شهر باریت بمینه انم که فرزند مرا چه نصیحت که در نظر
 عاصفت شهر بهار خار و بقدار است شهر باریت گفت فرزند خلف است که در هر باب تابع
 احکام پدر بوده باشد آنچه از آن صادر کرده مغفول بخیریت و صلاح باشد هر چه که
 با خود می آید بشمار این مدت از فرزندت امری بظلمت ز سیه بکشت نه نور ز شل شده
 اگر چه آنچه مرا قبول از روی اکنون هر دور از قریات من جان کرده آنچه از ایشان بوقوع بگناه
 خود به بهر عذر ملاحظه کن بین که جوهر هر یک در چه غفل و کار اند بعد از آن غایبانه بیک
 بهر یک از آنها بگوئی که اگر روزی شود که من مرده بهار است بنور انم بنویسد این معنی چو چنین
 عطا می نمای آنچه هر یک گویند آمد اعلام غایی کینزک اول پیش او پسری بهار شد رفت
 به که منزل و نشین او در سناست بیرون رفتی است قوی و میمونی در اینجا بود و شهر بهار جوهر پاک
 بچکان در بهار است چون کینزک را دید از جانب شروع در پیوسته کی از آن
 پرسید که کجا بودی کینزک گفت آمد اسم که ترا که اسم که زو بجای شهر بهار در هر بیعت
 جلوس غایی که در عین شهر بهار چندان فیض رسیده است بهر مشایخ در نوبت دولت نوشام
 ادب بهر صبح قبل تب بل به شهر باریت گفت خواست دعا کن کینزک گفت ای شهر بهار زاده
 اعظم اکرم اگر چه بخت ناز و سر بر سلطنت از وجود نور است کی با به اول من خود است
 بنور انم کام به قای من با کمین چه نفیست شریک بیساری امیر زاده از این سخن
 آغاز خرمی نموده گفت اگر این مدعا از تو بفعول آید و جز این عطیه بمن بیانی نور بانوی



جویم خاص نور خوانده سخت از عطای رز و جواهر سخنی بی نیازه کرد انم کنیزک از آنجا
 بیرون آمده نزد فرزند خوانده شهریار رفت و دید که بوفار تمام بر سر عری نسبت به چوبه
 نعر از ضد به باین ادب دست بر سینه در نهشت سپاده اند از روی وقار و کلین
 بر سیه ای جاریه کجا میروی گفت آمده ام تا بطور زم مبنه کی و لیفت داده قیام غایم
 فی الحقیقه با بزرگان را این قدر نور و نظر بسیار است و پشایی نباشد کی از وصال پان
 دولتی بهر سندی با بند نظر کیمیا اثر شهریار در شجاعت چون نوک هر کران بهایی بدو بهما
 بخود است در واقع بعد از شهریار جای او چنین کسی سزاوار است که این همه قانون
 ادب و بزرگی ملازم طبع کلا ب همان خوش بانه ای ایرزاده چون فرزند شهریار است
 از بس پست نظریه ها در نظر عاقبت شهریار بهر دوی بهر این دولت از توجهات
 شهریار و قراین چنین معلوم می گردد که بعد از شهریار غایم این دولت با نشت افتد از
 نوسان آید اگر چنانچه سن ب است این جز نموده اند در ازای این سربست چه خبر بمن
 که است بهمانی آن پسر چمن غاب بر جین شهر فلکنده با آنکس بر کنیزک زده گفت ای پسر
 در ای ناصواب اندیش منجن باورده و پیورده است و سکو بی این معنی محلی از قوه بفضل آید
 که حد نخواست شهریار را عاذه پیش آید اگر سن بنظر چنین امری بهم بانه سن و دشمنان
 شهریار چه افتاد است شهریار ای ملک حبش از زانی مر از دیار طراوت کلزار افتد از
 شهریار خواهش است اگر چنین خبر خوشی آوری همه رفت مرود و نظر خواهی بود کنیزک بخت
 شهریار آمده صورت و افع هر دو در عزمی کرد بعد از آن شهریار هر دو طلسمه آنکه فرزند صلی



از بود پیر ادبانه آمد در پهلوی سر بنیشت و بنی نفرین سال سخن در آید گفتگوی بی ادبانه
 و حکایت فرزانه پر دشت و آن پسر بر ایستاده برسم ادب در پیش فکانه شهریار
 گفت هر دو فرزند ان مینه و در محبت فرقی میان شما نمیکند از هم هر دو بخزان رفته تخته که
 از آن کران بهمان بنشیند بیکه خود بر دارید غلام زاده صحیفه شمشیر بر دهنی نقیض بر نشسته
 و شهریار زاده مردارید کران بهمانی بایر از زرد طیندوی سر دشت هر دو به نزد شهریار آمدند
 و آنچه انتخاب کرده بودند بنظر شهریار در آید و نه شهریار زاده گفت نهادن کران بهمان از این
 طبع بد یافتیم عقیقه مردارید را از خود گنیم و از ناخن از سر ز طیند که غم از نعل کاشیم
 و از مصباح این زر کاشانه طرب و عشرت خود را بر می افروزیم آن پسر دیگر گفت آیت
 کلام مجید افلاک گفت نه صحیفه بجهت آتال شهریار بار منده و چنانکه مل خط کرده ام بخود
 آن بیان از کلام برآنی و این شمشیر بهر بنام نیت کلام الهی باعث اخروی در پناه
 دنیا و بعضی است شمشیرها حفظه بن است و سه راه دشمن گفت هر یک از بعضی که نمون
 خاطر است بخوابیده با یکجای خود نمون کرده شهریار زاده گفت در این روزها شهریار خطا کرد
 جمیل شهریار فرستاده با چنه خم شراب و اسبه کما بخندن را بخواهیم که کلاش جوانی را
 از بهر حاجت طراوت بخشیم آن پسر گفت القاس درم که شهریار زاده اینان را از ادب فرمایند
 و در این سال بخون دیوان رعایا تخفیف فرارم نه مری که پادشاه عربستان شهریار
 برسم از مغان فرستاده پیسنه سپارند که بجزیرا که شهریار از کبابی تا پیم شهر گفت
 چنین باشد چون آنها بیرون رفتند شهریار علیه گفت با از راه الفضا غور کن در آید



کہی کہ موافق اعتقاد عقل و شہد کہ ام ایک پست است بلکہ برپیش اکلنہ کہت فی بہرہ است
 حجت الہیہ روز بروز کوکب استعدا و تائب است از صفہ فردا ناگاہا ہر ضطرہ ہا بیان
 رخ الفات مینودان شاہزادہ بی نامہ و تہک را علوت و محبت فن و فخر و صحبت اصحاب
 و اہل بیت ہارک در درون ضمت شہر بار ساختہ و خاطر شہر بار نیز چنان از آن مکر کریدہ
 کہ یکبارہ نش از جہرہ ہا طفت مجبور از نظر شغفتہ شایستہ چو کوف ادبار ہر کوکب
 اعجازش را پوسنہ با اتفاق جمعی از اصحاب مرہ از آن شہر ملک دیگر فرستہ طراری پیش خست
 تا آخر شب بہ صحبت فضا راہ قاپش گرفت و دست کاہ ابلہ آن پیر از سبب عقل
 و شہد چنان نظام پر گرفت کہ مدد از کتبہ شہر بار شدہ بعد از شہر بار راست آن شہر لایست
 یکی از فوائد نیست و صفات پست نہ کہ باعث از دور و آتش و سنگاہ است
 است جویندگان رجحان فرورستی است صیافت و ہجائی کردن با برادران مؤمن
 و درستان شفق معادن است از حضرات تقدسات ائمہ طہرین صلوات اللہ
 علیہم کہ نمایندہ کان دولت ازلی را بہی و خدمت طرزان و فائز رحمت سرمدی انہ
 ماثور است کہ ایہ شمس نسیم مؤمنان ہا یکہ یکرا از روی خلوص محبت و خالی از تنوای اعراض
 نفائذ و سرجب زیانی است حکام بنیان ارکان فہر ایمان باعث قرب بہ طوائف
 کہ چون نہ منی از اجاب صائق موافق تہنہ کل از حضور و صحبت مصباحی آید باید کہ بہر خط
 اورا از نور مصباح مہربانی او ایست از زانی و جلی از غبار کہ راست بہرہ صفایت
 مقدم اورا بالواسع نور تہنات و تفکیر ہا نہ عمل مانند کہ ہر کس را بکار حکان کہ موافق ادب



مرتبه او باشد ان رشتن كنند و حجب خانه خود را از سیهان باین رشتن بران
 و ارباب صلاح را كه صدر رشتن ان ارباب فضل بخت پرورش یافته كام ناز و نفیرم خوان عجب
 حاد و انی میبشینه از سایر حجابی پست تر التفات و جویانی كنند و آنچه در سفر بصاعت و خون
 سبت طاعت داشته باشد پدید ربع در طبق اختصاص كه آشته بتازه روی تمام با سیهان ان
 صرف نمایند و اگر هزار كار روان غم بهر بلا و محنت در حجره خود طر كنند چنان از دود
 و پست فی نیفكنند كه بد باعث كه در رشتن میمان كه در دود هر لحظه بظهور صبر و محبت تازه
 پرواز و كه كرامی رشتن میمان از اخلاق و صفات بعبودان و انتم و اكابران دین است
 یکی از جمیع صوفی و حبه ارباب ایمان بر یکدیگر تصافت کردن است مشهور كه بهر لقب كه کسی
 میمان در مقام دهبانی از خواند عامه ربانی بروی ارجت و معاش او كتوده شود و بلایانی از او
 دفع گردد و اگر خالصه خاوندی است ان پنج بسل راه بگردد بگردد باشد كه مضایقه در رفتن
 خانه بایستی كنند و در حضرت كه هزار حبه در رشتن باشد هم میمان توأم است چنانكه هر خا
 كه همان نزد خاوند فرستگان از دخول آگاه نفرست نمایند و شمع هیچ بر ك و فرزند مندی
 در آنگاه میفرزند و واجب است كه در خانه خود میانی كنند نه مغرور است كه در هر منزل كه نور مصباح
 نزول همان افروز دارند و با و قحط و خرابی و سحر و طاعون محفوظ و مصلحت باشد منع كند
 همان سوال كنند كه آنها در ری چیزی میخواند كه باشد كه باشد و سرم حاش ان
 كرد كه گوید كه نام باید بهر من بخت آنچه است باشد صبر نماید و همان رجیفر نمودن
 و بطریق استخفاف بآن ملوك كردن فائده لیسان و شفاست هر چند كه بهر دین طلب و اعلام



اگر شخصی باینست نماید موجب چنین آبروی نمکین و فساد است نهایت اگر کسب اتفاق
چنین امری روزی موافق قاعده است و بر آنست که آن را در ایران چه بانی کنند
بزرگان است باینست آن را در دنیا از خان مرحمت الهی عوض نمایند و در خدمت از حساب
اتفاق با شش چند و بیم نیست که بفرموده جلاله کی در مقام کار از سفر و دیگری در
عین محبت و یکی در وقت عروسی و عقیقه پس و دیگری در لخت که که بخانه نور و ممنوع است
که علماء و فاضل و انویاد و صفه را در یک مجلس ضیافت مابینه قاعده مرضیه است که هر ضعیف و بیگانه
ایجابی جسور و نشاند و مقتضای مماثلت از هم متفرق نباشد همان را بچرب و نرمی
خدمت نماید در حیرت که وقتی از ادقات که دیده روزگار از جواب هر سر و دو بعد و نخل صدقه
النفات شاه ولایت اعظم حضرت امام ناسن امام رضا علیه السلام لایحه داشت تا سوره و سینه آن
از روی وجود و امانی آن حضرت فرین و منور بود یکی از فده و بان و در میان پاک روی و هفت شان
میخانه نقدی و نور عباد یک تمتع خدمت آنحضرت شرف نفاذ یافت چراغی که در آن مجلس
خدمت کل بر از رخت بود محتاج صلاح کشند آن جوان دست در اندازد که چراغ را در دست نماید
که حضرت خدمت خوب نه نتیجه اصلاح چراغ گردید قاعده همان نیست که فراد بود و صی از وجود
دوستانه را خواست بطلب صفائی یا بکشت اینجا امری از سوره روزگار بخانه حجاب یا منزل یکی
از باب بیند رود چون در او شود و لا بزر بود لطفت و سلام که سر لوح سفینه سلیمانی و فائده کلام
مجید بانی قاعده دانی و برین زبان است عنوان برانه مقالات امر صحنه پنجم نازداری
غیر فلرب اهل مجلس اشکفته گردانده و در شستن مکان شتر و بزرگان گردانیده و جا که حساب



کتابخانه ملی ایران
تاسیس ۱۳۰۲
شماره ثبت ۱۳۰۲

اختیاش را در فرماید جلوس اگر چه بچه حب خانه هیچ نکند بدینکاش سر خانه و خود را
 برادر و هرزه در ای در میان مردم نگذارد که جرات و بیجایی زیاده از این نیست باشد
 اولی است که هر چه را خالی بپندارند که از بالایشی قدر بزرگ او نیز فراید و آنچه
 کاشفان سر از زمره ارباب کمال و عتباته کردند و اگر چه از نشستن صدر صدر پناه
 کسی حق افروزد بایست خشن از که هر دو دست دارند و کمال از سر کران بهمان بودی صدر در تیره
 کسی از دو حال بیرون نیست بیغیه و بی کمال است و یا در یکک ارباب به دست و در
 اندام دارد و اگر چه خود من و اراذل باشد بالایشی کردن مفاصل و پست خطا
 او را از قید بالینک بقدری و خفت نرماند بلکه هرزه در ای و حرکت غیرت رب
 من که جانش را به هر فتوی جمل میرساند و سرم زبان ابراهیم خاص و عام را پست
 متوجه ابلج نریش و طغر خونا به اگر از چند روشن کردن مرات کجالات و آثار
 است هر فرضی که بر صفت نال نشین چون لغت و کلمین نقالات بی نظیر و آه و آ
 و بلندیش کن و در جملگی از فیض طراوت بگوید جانش کایاب و بهر میند شونه بمقتضای
 شرف امکان با لکین صف نال بمن سعادت جلوس و رشک فرمای صد همه کج فل
 و مجلس خواهد شد تا مکت به در طلب و بعضی اینکه شند بکافی اجتماع شده همیشه در
 آتش آن بر نم بالایشین است نزد که از این حرکت تا صواب آب و زناک کل
 نیکامی و غنیاش محوم بی غیا می و ستر می کت به مردود نظر است و به کانه شود
 پیوسته خلق در حضور و عیان لغت آن کنایه متفق و به دست آمدن شده و در بعضی



شکر پی بی هاری طعن و لعن کنند چنانچه لذت شستن لغت که دای اخلاق
در خط نوبین در افضل طریق نمیزد و آب آن گفته اند که بدون طلب و محنت برود
بجای نهایی مردم شستن سبب است که هیچ درین کاخ لغت و مفاد را در گون سازد
و بنده است که برف نوال در غرض غوث و وفاء اندازد و اگر از مجذوبان کوه
اغبار از گردن سگ نفس از در مس برداشته باشد که یا این در یوز کشت کول چشم را در
سایل حوص و از داده چون بسیار گردان شکم پروری باشد مناسب حال است که عجز
تواضع طلبی از سر بر دارد و دست تحت عجز و انک در ابر و شل گفته و پنج نفر از اینها
بنواز شرم آورد و و از کس اقای و از این کس طبعی و کدایی نقل نموده مخطا که یک
سده از کوهت ربا و بدست یقین بر دارد که اجتماع این دو لغت باشد آب در شش ظرف
یک وجود محال باشد خبر است که هر چه خردی که سباج در نه و حوض م را پرستد در بخوی
صید که تازه لغت خوان و سفره مردمان قوی چنان در بدو است باشد در آینه از فریاد
بر خیزد و نزد طایفه محترم رسد و سخن آگاه است که دست نواز که پرستد که با خفتنا و بی
سعادتهای دنیا متحد دست در کردن باشد از سلسله عیار نیک نامی اخراج در آورده
بلکه چون حمار نازده اختیار این در دست شایطین شفا و لغت عمارت اول آن کسی
که نا طلبی و محنت شکم پروری بجای نهایی مردم شستن باشد و دیم دعایی که از صاحب خانه بخری
که درون درع احوال باشد و کسی که در مجلس بنشیند و خنده بکشد و در فکر نکند چه شخصی
که چنانچه در خانه نینمان و بخندان رود و هم کسی که از دشمن مرز خواهد شستن کسی که با صحنی

حاجت کند و بجای رود که موجب کسر شأن او شود و نفی کسی باشد که از باب ضرورت
 رعیت کند و متم شخص که در مجلس حرف زند و کسی سخن او گوش نکند ^{یکبار از باب}
 اخلاق حمیده که از باب نیز تحصیل افتخار و بفتح اهمیت ضرر و زیان است چهری
 خوردن است که بخوبی ارتوه بفعل آید که پسندیده و جایز و پسند ان افتاده بخدای که
 از جوان عنایت ایراد و اهل لای مایل نماید کوار شده و از جلالت ثمرات موابه
 سفره جود ایراد و جب الوجود بهره مند و کامیاب باشند زیرا که اگر کسی از اقصای
 است در اک حلاوت لقمه از موابه عقل و شعور نموده باشد و خواهد که از شریک کواری
 پروان احکام ربانی و قواعد سن رست پناهی کامیاب گردد و دستوانه شده که باید
 است و کی فایده این درجات عالی را بکشت احوال خود موافق ساختن در ملک
 از باب سعادت انظار باید از جمیع نفسیه های مذکوره که نیره کی خاطر از این موقوف
 فیوضات برافروزد و کی است که چون بر کند رفو خوانی نشینند اولی که دست نشین
 و دست را به خیال خفا نکند و موافق حدیث چمن آسای صدقه سر زدی و زینت فانی
 سر بر زینت ربهری است یعنی سینه در در هر دو سر احمد ^{صلی الله علیه و آله} و سلم دارد
 است که تا نری از طوبی باقی باشد بآن طعام برکات حاصل شود و بعد از دست نشین
 بکشت ابراهام از دست است قدسی غلب بر زبان رساند و بکشتن بسم الله الرحمن الرحیم
 که کلیه خوانه ادراک جمیع برکات و موقوفات مبارک است کرده و شرح هر چیز خود خوان
 نماید که چون است بنام نامی حضرت خلیص علی غایه ملائکه در سر خوان حضرت گویند



نوش جانست بپور و ضامن برکات کرامت که باید که کمتر از نه گشتی بپور خورد که از ارجاع
 متکبران را باب نخوت و عجب است و در هر طواف به و زانو نشستن و دست چپ بر زمین
 گذاشتن هفتاد و هشت مرتبه است و از چهار زانو نشستن بی فرموده اند و در نهایی
 بپور خوردن یکجا است و فغان نکند کردن خوب نیست و از پیش خود طعم خوردن مکرر در پیش که است
 است که میوه از پیش معجبان خود بردارند چنانچه از لطایف الابرار است که روزی کرده
 قبل از موجودات یعنی حضرت سید کاینات کلمه ستمه ریاض القفای از باب هجده
 حمد مصطفی ص با صبح صادق شرف امامت بر عظم مطهر است یعنی برگزیده حق و مطلق
 این حمد خود علی مرتضی در نظرات طیاره تناول می فرمودند حضرت سید عالمیان طریق
 مزاج طب از پیش مولای قیام بر می نشستند و همه از پیش امیر المؤمنین می نشستند
 در آخر حضرت فرموده که با علی از قرار جنت که از پیش تو جمع شده بهمه رطبها را تناول کرده
 حضرت امیر فرمودند یا رسول الله چون نماز را بپایان رسانیده خوردن این حمد از پیش شما نیست و گفتند
 روزی در باغ چری خوردن مناسب است و در حق و در میان روزنایه خوردن زیرا که
 برادر دکان عالمیان در وصف طعام اهل بیت می فرماید که ولیم و زحمتم فرمایا بکره و
 یعنی از برای اهل بیت روزی هویت در باده و نوش و در خیر است از باعث فریش
 و یکی از موجودات برگزیده این دو اهل العطاء یعنی سید کاینات علیه افضل الصلوات
 که می فرماید طعام خوردن طریقت است و الله که گفته که از جبهه اهل بیعتان است و ادعی
 پیری می رسد و اگر کسی بخت خدایی به ن است و باز از آن مربع نشین بارگاه است



و آنست که در حالت جنابت بدون وضو و منظرین و تشنگی چربی خوردن چنانچه
 بسیار از نوای بر صواب و باز از آنحضرت منقولست که پیوسته با صاحب خود فرمودند که طعام را
 که می خوردید کباب یا نه نموم است و در هر طعام کباب پس چون حصه دارد و این قدر صبر کنید
 که سرد شود که برکت در طعام سرد است و بسیار باید صبر و هنوز از آنست که بقره و لغه
 باقی باشد که دست بردارید کباب خوردن کار بهایم و بسیار است و چنین فساد
 بروح و عقل و حافظه و نیروی ظاهری و باطنی میسر و طهارت و نماز کی از چهره زیاده
 بر تو نورش علی جان افروزند و پیش از آنکه بپایان رسالت وقت دارد یعنی
 حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و اطاعت و انقیاد کردید که وقتی از او است
 بنور التفات پروردگار عالم صلی بن مریم علی نبی و آله و سلم شهره از شهره رسیده
 مری روزی یکبار گفت بدو فرمودند که پرغواش خصوصیتی شنیدند آن حضرت از وجه مبارکه
 است فرمودند نشان مر پیش آمد گفت ای روح الله زخم عورت سر بر ده نشین محمد
 نشین خانه عفت و طهارت در این مدت در بینان طاعت انقیاد قدمی بر روی نهاد
 و کائنات جهان و اجناس عالم از شمع غلام مفارقت و سازگاری و غمخوارگی اور و خلق پر برافتن
 نهایت در این مدت علم قبول و محبت و مهر بانی او من درمیدهد و بهمانه در حضرتش
 مستغرق و میخواسم که روزی جایبانی اختیار کنم علی فرمودند که راست بگوی که این مقدار چه است
 آن مرد گفت یا حضرت با آنکه اول شباب و جوانی او است نهایت ناسنا بر بطول از چهارده
 بدیده آن حضرت گفت این زن از پر خوردن اجتناب کن که بر آنه کی از سجده خضال



و مفسر خوردن در طریقت شدن طریقت جز بهت بزرگ طعام بسیار موجب غفلت
 و فراموشی یاد خداست و باعث تحریک بدن و ظهور چیزهای محض و اضرار عظیم است و چیزی را
 در کمال او در خانه خود چاشت نمودند و چون از این فرشته در انجیل موطای او امداد
 و اعانت میماند و غفلت و غیب بار او در دلهای متکبران شود و اگر چیزی ذکر می شود لقمه نانی آتیه ری
 نمک بگذرد این معنی یعنی آیه و از زبان باد و میوه ن باطل و شرب و غیر وقت اضطرار رهنی
 وارد شد و همان در طریقت طعامهای دیگر کردن و بکار بردن و در وی مان کندن و غلبه
 و چیزی مان است فکاه باشد که از این سبب پر تو شمع روزی بر آتیه کی بهم رسد و دست بکاه و دست
 ررقی نامش هم کرده و در سخنان را از گوشت کباب و عریان بناید ساخت که آنچه در سخنان است
 غذای جان است اگر به سبب رر عرض راه خوابیده و استاد و چیزی خوردن از طعام
 خوردن و بی غیر نه شرب چیز خوردن که است شده به دارد چنانچه در چیزیست که هر که شربها
 چیز خوردن شیطان با اثر است غایب و گفته که مرگ بر تمام است و شیطان با و شرک است و چنانچه
 کلمه نه به چمن رسالت یعنی طایفه هر دو است محمد مصطفی ص که کسب فرمود و نادل کلمی شربها
 خورد و این کلمی که شربها خوابه یکیم یکیم به با فرود و زیر آید این شربها از جمله جمعی باشند که شربها
 بمقام من غفلت فقه القطع شده است حیات حوئی فوده اند و دست از فراغات مضابط
 حفظ بن برداشته اند و در اگر کتب احادیث معتبره از روایات ثقه منقول است که چون طعامی
 بر زمین افتاد و آن امام یعنی معنی آیت صحیح بخاری است امام الجبل و آنس
 علی ابن موسی الرضا علیه السلام شربها می آید و دست مبارک بان طعام بر سرین نه تا حفظ کلمت



غایب چه آنکه در هر آنکه در این شش مقام خود را اندیکران مورد طغایای خاص و موجب
 اذلال لغت و کثرت است و باز از هزار استعدادهای منقولات که آنچه در طبع و خوان
 است طاعت نماید هم یکان را محموم از خسته خسته ل و عطا نمایند که چنانچه از برادر و فرزند
 از پدر و برنده و از نوک چشم است و برانی در پیش دارند هم یکان را نیز تبعضی غریب
 جوار که صفت ابریزد است ارباب عاقلند و چه است و از یکدیگر متوقع یابد و پیشینه از هر
 نوبت آن است و حکام صحیفه ای صحیفه غایت که در دست داشته آن حضرت یعقوب است
 را بمقتضای فرزند اجماع آن بود که روزی در سطح آن حضرت کوفته خانی ایران و طبع می نمود
 اتفاق هر صلی در جوار آن حضرت گنا داشت و در آن روز هم بود بر روی معنی اطلاع یافته
 مشط بود که آن سدی عطا ظاهر شد چنان اتفاق افتاد و آن حضرت غرض از سبب اطلاع آن
 نهی است و بجهول مردم از زبان آن آرزو نمود و گفته در پیش هر غرضی که نیست و بهمان
 عندایب کائنات ربانی حیرت انگیز است که گفت یا یعقوب شغل خود چنین بپاش در میان
 حضرت یوسف آن خواب را دیده روزی که بحکایت حبه و اتفاق برادران در راه و توقفا ده و بعد از
 چه درستی می رنوع آن و بعد از آن حضرت یعقوب فرمودند که هر روز و روزی تا کفر نکند را و منادی می
 کردند و خاص و عام را بکمال لغت آن حضرت دعوت می نمودند و آخر زین ایم دعای و ضعیف نماید
 تا توان صفا نظر از رحم و شفقت اینزدی تا شکفتن نموده است می نمای یعقوب از در آن
 آنچه را چنین همه حضرت یوسف معطر گردید و دیده متعجبش از توبای ملاحظه فرزند گرامی
 نشینی بهم رسیده و خبر است که در میان چه خوردن اگر صاحب چشم از این سخن نگاه کند



باید که در آن محروم نشاند از آن طعام هر قدر ممکن شود بچینه از آنجا که کافان میوز
 تو رجحان بر کار می که بکار بر سر نه آگاهی دیده و بجز اینها ساختن در باز دارد و تو رجحان
 مکرده بلب بیا ممنوع است نه از زیر که طایفه نظاره اگر از نظر شنیدن انباشت در هر وقت
 می نشیند و البته باید باشند از آن چیز خسته و آداب هر چند آن قه اکوار باشد الا که سر جوع
 بر اثر افکنده و خوش و خوش نشین کرکند و البته بجز اینها از و کل عمر حاشا نشسته بهمان نشسته کانه افکنده
 آن مرد از این جوع لکلب از هیچ در میان براند از کفتمان فقر و میان کی از
 از باب تواریخ لذت تیره این معنی صلاحت بخش کام رغبت و معنای سیرت با صفا و شفا
 کردید که در عصری از عهد بماند که مرض جوع لکلب که در من صحبت واجب را فرستاده
 من حوزر ابله کاه و جود شخصی زود که غنچه من رشتی است و است او را بود و گشت آن ملک طالع
 سوزنده شش چنان بر افروخت که اگر با معرف هزار حیطه را بر آن نشانی شفاعت پیرفتی تمت
 است یای عوش سر که اب و در گردیدن و باد مخالف شتهایش چون لیم حلاوت نوزدین بود و در
 اطباء خواسته که تمسید اب آن مرض درسته معالجه نمایند نه نشسته و اخلاص نه بهای با
 آن علت بجز مری آن چراغ پر درخت از در شتهای غصه آن دشت نامور مرکب زنده گایش
 بهر آن شخص در دلت نزع از او شفا کرد که سلوک است که ربه این علت در دلت
 گفت روزی در گذر دجله چهر میزد دمن کاد از جانی صحرای مسکی بهم رسیده بایستاد و در چشم
 منویش تمویه شده چنانکه جگر کات عجز این اظهاره در کاس یکا خود نموده من تغافل کرده هیچ ابو
 ندادم بجز تمام شده انکاه نکاه حشر آیمز یابن کرد محروم روانه شده و شب همان یک خواب



دیدم که بزبان در آمده گفت پخوان مکر نشینده و آنچه سعی فرموده
 بنیل در میان کشیدیم که شرف نیاید که نظر بخیره کی نفس غمزه کام خوش را بعطای لقمه
 نانی مساعدت دهد بانی کند از نعمات منعم حقیقی ابواب الناح در جاث و فرزند مندی بهار
 چهره آرزویش مفتوح گشته به بار تپه چشمت بخشن و جو غنمش سه مجله انعمین از پیش تو
 روانه کردیم که بکلی بخیری را گرفته درین سبکی میخیزد چون مرابین حال دیدم ترجم کرده از سر آن غمزه
 خواست و راه آن مجله پیش گرفت من چند آنکه خاتم از کشت آن بجز طعمه خودم و سپهر
 و بی آنکه غریبی منت چون تو که سینه چشمتی بجای کردم که بکم علی الاطلاق در فائده مر از دو افاضه
 خود شفا بخشید بهر آنکه مردت را اهلیت آن که گدازنده را از مسک نفس نافع تو زیاده برآ
 نهایت نور در فکر خود باش که غصه بپزند بیدار شوی خواهی شد که غیر از چیت
 تلخی زهر که معالجه نخواهد داشت چون پدید رفته ام اسیر این مرض از باره خودت بهر غم و نا
 جانم سهواً این افت را دیده از سر در غنایب این خبر را فادیل غرض و مدعا آن است که
 بنظر طعم مرغی چنین عجب است و در آنچه نظر بقدرت حال شرط طاعت دست بد برت
 سوال چشمتی نه که اگر صفت عافیت خود را بنگاهات نه لغوش حوادث کونا کون می بیند
 عجب نه نیستد ظیفه دوران طوان فهم و ذکا که لذات ششمان ضمه مغوا افقدند
 گویند که اگر و انفریاهم از طوان سوره فیه فی ما بین قوای قواعده آیین آدیت و این نیست
 در دست رساند غذا بیکدیگر می کشد و تنی نگردان از راه مراعات و تواضع همه را بیا میزد و همه
 ساکن را خاک و خوس بوی حیوانات خوش علف چشم بر آن نه است نه باشد همین که



هفتاد و پیش نه منم تن جوان را در بر بودن آن چهره چکل سازند باید که هر که ام که بن که چکر
 باشند آن قدر صبر کنند که رفقای بزرگش اول دست بکشان نشند که رعایت این مرتب بر بختان
 اسرار اذق لب بسیار ضرورت اگر چه بچشمش از غم انجمک اتفاق نیفتد بهر که نه به افغان
 نمود زیرا که باعث افزونی عقل و ذکا است در سناد صحیح و مطلع صحیح صادق و سراسر روی و
 ارکان بهتری نوقیع فرسیع بنوت پیغمبری محمد مصطفی صمد مرید است که لغت اول که بر سیدری
 با قدری نمک تناول نمایند بگویند بسم الله والحمد لله رب العالمین پیش از آنکه آن
 لغت را بخورند بر نال عطف و عنون جل و علا احوال ایشان از لوث عصیان پاک کرد و طبع
 کج فرافغانی رزق بدست تصرف ایشان در آید از جانی مرکب رضای ترکیب و جود است
 یعنی طائی و ذوالحسان بعد لب لغت سخن تعون در جهان موسی بن عمران رحمی رسید که
 یا موسی بگویم خود هر گز که گفت نوح و حبیب یام غدا به نمک نمایند که در دوست آن نوتی روی
 که اگر امر اضحی علت از دامن وجودان محمود و النواع فایده به پند نه مقول که رزی
 تعونی حضرت سرور عالم را که به حضرت عقوب رشت فرمودنای عقوب لغت ضای بر نو باد
 که نیکو کار و به کار را میگری حضرت قدری نمک ریخته بر آن موضع باید در عت کثیف
 یافت فرمودند که خلق از نوبه و خواص نمک غافلند اگر از منفعت های نمک اطلاع یابند
 هر آینه هر که محتاج بزیان و دیگر دواها نوتند که در خوردن میوه که پوست آن را از خا
 و جسی باشد موافق حیاط است که شسته شود که اگر جانور آن در پای آن حیث بچشم
 در آن بچشم باشد و بعد از شستن و شست و آلوده ها را ضرورت است که هر که دست از آنش طعام بکند



ن زد شیا طین گشته نیش بهم رسد بچوب دزخی آتش بر طرف نمود اگر دست بر میان
 داشت آن بگوید خوشبو نمود و عیلم کرد و قوت در پستان بهم رسد و فاعده حاجی نه
 است که قبل از طعام شیر از دهان و بعد از طعام آفریزد هر دست بپوشد و در مجلس محفل
 دست خود را بپوشد و تحریر و کس اهل دفعه و نض و من احکام و صفه و غایت
 شسته و شرک آن خنده و غار انظار کشیدن پدید آید و بپوشد و پستان غیر محل و
 حرکات ناخوش نای عذمت باید بپوشد دست در آن را آب بپوشد تا نوبت زود
 به یکسان در سه دست را به آن و یکس بی لایه که خلاف تعارف و صورت ادا و
 ظهور پریشانی و اختلال است اگر چه آنچه در شمال نهشته باشد و شهادت بپوشد و صورت
 و محاسن بپوشد که موجب طراوت رخسار و از دایه و نور چشم و صفای محاسن است نفس این
 مصون حقیقت متحون را در خاتم نظن یک از محمد بن در العلم فصل و پنجم که روزی
 یکی از روایات ائمه است در این داری و محمد بن ابی طاهر فریاد کردی که بیست و نه و بیست
 هر از صفاتی صد و نشتین بارگاه عنایت جلالی حضرت امام و مولای پروان محضان موافق
 امام جعفر صادق علیه السلام گفت ای نفاع ده دودمان امامت در باب دوست داشتن خود را بپوشد
 در چشم یا حضرت سالوات که در روزی پدید آمد و در رنده بی کمیته آن است خود را خنده از
 عدالت قرانت کلام ربانی و مطالعه علوم و تحصیل نفقه عیال عاقد و چاره از نهشتن
 رحمت آورده ام و بپوشد این در و بپوشد ای هیچ طبعی معالج بریز نیست کارم با خطا رسید
 پیغمبر و در علاج عقبه و سینه و نوسل تمام بر محبت عیلم است حضرت فرمودند که بعد از خوردن



هذا که دست یثربی پیش از آنکه به شمال خفاک غایبی است هر دو چشم چهار مرتبه بگردانند
 این چهار بار عظم کعبان تا در چشم نوبت عیانت الهی رفع گردد الحمد لله
 المنعم المحسن المجمل چنین کرده بر که آفریده که الهی و شفقت آن حضرت از چشم
 او بکلیه بر طرف نشد در مدت عمر و مکرر در چشم نهید و مکرر از قواعدی که تعلیم او بفرز فرما
 اکل غنای بهیات ضرورت و ترک ادب باعث تولد مفاسد و ضرر عظیم است که در دست نهید
 که لازمه عطایا و سوابقی که از زحمات برادر غیب در خدمت سالت اصطفی محمد مصطفی ص است
 فرموده اند که خدایا من دعا ان را از کتافت و آگاشی که مودت عفو است در آنست پاک
 محکم و خرم تو به رزق و روزی را از دشمنان محاب افروزی نیز در غم لب زود و خدای
 بچوب مسدود است درخت خرم و چوب امان و کل در کد باشد بر شد و فی منع شد و در آید
 باعث ظلمه فقر و تولد چنین بر بجهت بر برای صواب غایب مرطوب بیا بآن نشسته و فرزند
 طریقی تفهیم حقایق و آگاه دلی که جویندگان راه کعبه نیکوکاری و ابرارند و بدست
 خضر عبودیت بر نزل بجات در ستمکاری رسیده اند سمت و صانع و ظلمه داشته خواهد
 بود که بر هر فردی از افراد این فی کد آب در ناک فصد و وجوش نکات نه قلم صنع مصر
 صورت خانه یکا بدست و حب و لازم است که بنظر الهی من کل ارجاست و حتی خود را
 از فضیلت تفقه خالق اینس مصابن کریم دوی الوجود الا ان خرم و خدایا بیند و در ازای
 ادراک لذت عطای هر نعمتی از انعامات خوان اکر ام و سوابق خوان سالار لغت کرده
 جهان مرطوبت برین کام میگرد و زبان افاضت علامه ترانه طراری و پس این عکاست



طبیبان رخنه جریح قدر و خوف آن عیالت باشند ای ایبار غنث و کفران
 لغت خاموشی از که اکثر این مرتب حب الواقع از دپاسه جان معرفت و حق
 پرستی از فو به فعل آید هر آینه صد رایینه لیزلی مثال نیست و سالتش اتموقع خربت حادث
 بسیار و وجهه نه موشح ساخته از انوار شمع رفاهیت کات نه مهورش ایبار هیندا و لا
 نظر لغتلهای لازمی که معضای شربت و لغت نیست که خانه زاد طبع ناقص عیاران توبه
 اوراک جو دیت و کرسنه چنان لغت خوش ساسی و اطاعت است بشکرانه آن مونس
 بطریق سزاوار و محضه ظهور نرسد هر آینه مشاع کاروان جان و دلش بیال تاراج غافل
 باوین خدات کش نه حاصل خربت دنیا و غنمی نه اصل از بس لغت روانی و خدایان بمهر
 روانی در آورند عووضان بحرین تور ریخ تار و خربت طرار از ان مجموع در آیات
 اجبار در عووضان صیفاطل چنین نکاشش اودانه که در مملکت که شمل بر دوار شهر لود
 در نهایت آبادی و معموری و موجب خواب نه ن و دل کشته و خلفش آن بود که
 حضرت رب جلیل و عبتان بان کرد و یکی بجانب است و دیگری بجانب شهر که هر کدام
 رزق است و مصافا فردوس و عوی چشم پشی نمودی و در هفتان صنع سبحانی در عووضه شهر
 چنین هزار کفل شهر موده در رنینه و افام و انوار سانی لطیفه کو را را زیاده از آنچه منزل
 تخیل و محیده تصور مبار آورد از ان اشجار به عمل می آید چنانکه هر صبح پیشتر از آنکه از آنها پرواز
 رونه جومات و ذرا پرواز می کرده که موده باقی که از درختان رخنه بود میخیزد تاراه برود
 این نکته شود بعد از ان حرکت می کرده و از جنس دیگر نیست تا منجم حقیقی بسیار است



نهایت فرموده بود که پیوسته از دریافت لذات آن نعمتهای غیر متناهی کامیاب بود
 در سر رفاهیت و آسوده که روزگار میکند از عبادات و در رکعت نماز استی
 و در ظاهر آن قوم و حبس خسته بود اگر چه در برابر استعانت طاعت و زمان برداری در
 حلقه عبودیت زود رفیع از لوازم عبادات و انقیاد و فرو گذاشتن نعمی نموده نهایت رفت
 رفیع چنان شد که یاد حق و شکر نعمتها بوسه پس و پس از لوح ضمیر آن فرقه محو
 و شسته بنده کی است از انده کجاست آغاز نموده و یکبار روی از رکعت عبودیت
 از آنجا که حق صل و علای را با عموم طایفه انسانی نهایت مدار همیشه و نظر بآنکه آن حجاب
 از راه غفلت و کراهی برشته متحق عفو است دینوی را خردی نکردند و در ذریع
 کرده فرستاد که ایشان را بحق پرستی و عبادات و خصوصیات بندگی دعوت در غیبت
 نماید چنان که بجهت آن قوم را با عظم و ضایع راه راست لغی و دین داری تکلیف
 دعوت می نموده آن کرده را غرور و نفیست بی اختیار کرده اند که قدم بر جاده طاعت
 که از راه بر زبان غدر و طغیان می کشند که ما چندان لغت و سبب متعاش و متعاش را سبب
 تصرف آماده و حرمیست که مطلقا بکندی شما نظر احتیاج روی توفیق نیست از روی
 چنان ستم و ستم و خیر و خیر و خیر و خیر که با هم کار دارند و قواعده شکر کنند و بی
 باری بر زبان آن قوم جاری نمیشد چون هیچ وجه و جهتی کردن خیر ایشان از راه
 طغیان بودی نفس باطل نیافت وقت آن شد که ظل در ای غوطه رانی از سر ایشان
 در باری پیکر آن سخت و سخت شد به بجز بر بوج و طلاطم در آن از قضا آن ملک را در جلد



۶۵
 غنیمی بود از شک و آهنگ بر آورده عمری گذشت نه بود که بقدر خسیس آب غایت
 در اوقات شمرای آن ملک جاری شد خلی قالی نشان که چند دندان فولادی آنها بود
 ظن کرد بر آن سکه ها که استخاکا شمرانند سازند اتفاقا قمری از جلد آن قوم که
 ملک در زغنی و شت جبهه های بر خاست که بر سر زغنی خود رود و جوش بر سر داشت
 مقدمه نشان و شکانتن بنده را خطه نمود بخانه آمد چند کرب بر که نشان را دفع کند چنانچه
 آن کرب باینرا من شده باید او تقویت نشان بخیر بدو چشمه چون حال و حکایت را
 چنان دید چنانکه آرد که شاید که بهادر و شهنشاه را دفع نماید آن سکه ها را باینرا چهار
 آنها شده و لایق کافین شده و جبهه تمام می نمود چون آن مرد را یقین شده که آن قهینه
 آنرا بخت و عذاب الهیت به برادر خود را بر داشته و وقت ساختن چاره کار صلاح خود را
 دید که ملک خود را فروخته عازم ولایتی شوند بشهر آمد بهانه ایشان را در طر خود ساختن
 با جمعی مجبوره و حضوری آغاز کردند قسم داد که اهلک را فروخته از آن شهر بیرون بروند
 موشان در کرب باوسکان در غربانی در اندام سه می کشید و خلق اجتماع کرده چنانکه
 که در دفع آن وقت کوشش نمایند فایه ذکر و و آنکه بعد از چند روز بنده شکاف و جله
 تمام متوجه شهر شد و جمیع عیارات را بخت و شکار آن مکان را باینرا بر سر ساختن
 زواریتی جات کل آن خلق طغنه کام ننگ آن بلاد انقلاب گردیده و غارت
 هر بنده که بمقتضای غرور نفس و عدم حیا طغنه پیاپی در قیافه نمود و طایفه
 طاعت و نفاق و صاویه خود را چنانکه باید بعلت و در دیده از هدایت و حایت اندر



از دست رفتاری ناپیدا گشته هرگز از ریاضت ربانی کلی بچنبه و عکس راضی در غوش
 مفعولش نه نشیند طرفه تواضع و سخن گفتن که اولین قطعه از قطعات برهن
 محالات و صفت مرضیه ارباب عقل خود است و دیگر کردار است جمعی که کلید ادب اجابا ارباب
 کجینه عجز و سادات جاودانی شوند اندک شرح اظهار قومی که بدلات عجز و نخوت
 نفیس از جاده شریف شرم و حیا پروان رفته خورده میان هرک محط طاعت وادی جی هائی
 در دو دیده خفا طبع عام روزگار ساخته اند هر آینه وقایع نظیر ایماکان و ستاره تمیز و
 آفتاب و ضمیر آن حقینی آموز صلاح و صواب که از زردبان عقول اکادم و لیها بایم کاخ
 تحقیقات چگونه صورت معنی اهرامی از امور و کلی و جزوی برآمده بوساطت محل شعور
 و دانش بجان عیان نفس حق و باطل غنوده اند و بایعادت قوت و اغراض انانی در میسر است که
 حلاوت و مارت حسن و قبح است بکارده اند عکس نیز بر رملوه خا خواهد بود که نظم طرز ان
 سلفه ابا و کائنات و عنوان پیرا و پیرا و آنچه احکام خدیش موجد است یعنی اورنگ
 آرای قلم و کلمه زنی که وجود خلقت کونین خطی از فقرات کشف و مباحث کاظم
 جل جلاله و عم نواله قامت ابد هر یک در صفات این فیاض از ان کج عجز و پشیمانی
 بعبطی خلقت فخر و حسن و صورت و تزیینت شریف جاست زیرا عقل محالات است آن
 از سایر مخلوقات متمایز فرموده و زیر عظم دیوان هدایت بدیان مصلحت کامله شش نقطه
 و نسق هر مهری از مهر قلم روزگار و او را بر بنام نامی یکی از مهرای دار سلطه بنونت
 در دست رفوم و نکاش فرموده که موجب حقیقت مقرون دنان در حب الادعان و اتق



و فن حقاقت امر و ادله ای پوشیده خاص و عام سکنه بنده کی را بشا ره لازم است و خضر نوح
 تائید از دست نامور رخلات در بر جاده یقیم کعبه سنگاری حناث بهر بیت و احکام
 این داری و عبور بتبرع و عورت غایبه تا بر وجه شایسته و طریقی مرغوب ضابطه در و
 در دستگاه فزون آیین بار هماغ عالم و عالمان بهم رسیده بهر هیچ فردی از افراد کسب نه
 در فتنه معرفت ذات حضرت باری در رسوم و منج ایضا و پیوسته کاری تحلی و پوشیده
 عاقل و پس در حدیث بهر باب از سبب است چهار باغ وجود که ترانه طرازی عنده لب
 و ستان نوای شایسته نفقات سجده را بکوش در شوش نشنوده و بنظر غنچه دارد که
 دریافت فیض سیر و نمائشی از یکسای کلامی ریاض زنده کانه و جاست نموده اند لازم در
 است که چون در هر در است به اولین مرحله از فراغات تمیز کند از اول بهر سنی خضر انوار
 طی راه روشن همک فزان بر داری که نشود مجاهدین طریقی قیوم بنده کی در است طاعت است
 نموده عاقل اختیار شهب خود را بی ضطره است اما در پس لبغش نپایان و در کباب
 سبیلای حب جاه پر خصال و تعلق خط و خال است بهر فریبندگی روزگار بی مال غش
 بر صفت آمل نکارش نه تا عاقبت حال شمع کاروان عاقبت شمع کاروان عاقبت
 و بهر دور از دست انداز طر آردان بادی بهر جان و کمر ایستاده است تو نه بدست
 بهر بنده نجات رسیده و ثانی از آنجا که رونق امور عالم بهر خل و شرک است بنی آدم مربوط و کس
 همه به این وصول الفات متشخصات از مصلح هر راه اود و عانت قیوم بنده
 و مضمون است چنانکه از باب محض مزاک را انظر نیز کی خانه بهر عت و نهی و سینه بجهت



انظام دستگاه معاش شیراز و اوراق رفاهیت و مراعات قواعد طرف حادث
 چشم حاجت و بهر گرفت دریا و دلاان هفتد الای اصحاب حجت و اقبال است بمقتضای حکم
 زمین حسن و دلاان خط و قال و زیور و عیارت کلام از عذاب و نقطه میث به سر ایزدینیا
 بارگاه شوکت جاده از ایزد از اه تفهیم صفت و تفویض مهات بریزدستان و ارباب فقر
 و حسیج بر جمع و سرکار تمام است زیر اکاسمان انبیا زبوسه افزای شهرها و بجای حدت سپاه
 و عکرو صیه انگلی و قدرت پر دراز شفق را به ارباب پیر است و از هیچ دیدن موجود در کار
 کار پست نیاید و فصل سحر رای بی اندازد کلیه کتب به قدر برافروختن از دولت طاعت
 باشد و انظام عفو و الاکی بر نوشتم و موافق رشته نه بنده و سامان غرض با جماع دانسته می هم
 همه پند و اندیشه و نسل صفات بسیار ایاضی بود شجاعت شیر پس مناد علی ذلک
 بمقتضای و بطان نظام معده است علم و صواب حاصل و عقیده ای آدم از اکابر و اهل و زکار همه باشد
 منزه و درست و خوار و کل و لفظ و معنی و جسم و روح حاجت مناعات و توسل هم و مصالح
 تعمیر کاخ و هنر یکدیگر از انظار هر است این مدتها هر گاه که جود خرد است ن عده و فقه بسیار
 انظام یکدیگر یک کارخانه باشد شش است که بزرگ و کوچک با یکدیگر در وقت
 در جراتفاق مانده پروین دست در کردن یکدیگر است باشند عارفان علوم زمین است که شوکت
 ارشاد و نیکی کنی از ناچار ملازم است که در در راه حیات از قانون حسن و بدو که در میان
 قانون و دلاان اخلاق است ضلای و عفو و الاکی از او هر مواضات و اتحاد و ابراست که در
 کتیه و راه است معمور و یکدیگر را پای مری که حسن خلق چنان به پیمانی که از طریق حکمت



و هموار می شود که سبکی را بمنزل امن آید قبول دلها و خاطر با بر سه که گشتی
 نشسته کلان بحر شش را چنین آبروی موجب است که رزق نیکامی را طوفان بحر شرب
 حوادث سازد زیرا که شد فوی پیوسته از نا همواری طبع تا عایم خود کشش و بخت و الم باشد
 و لمحه شاد کام نه نشیند که درت خانه زاد خاطر هر شده خوب باشد بود و دریم فایا و دل
 از نه خویشها درستی نا همواری خلق از دست که نخل آسیرام چه میونه فرزند از صد لقمه مهر و
 محبت پر قطع نماید در است از هر جایه کل از غرور و نخوت که خنفل زانکه آدیت است
 تا از د کام خلق نه خن اسل آب و رنگ کل از بهارین منیت و نواضع را از دست صحر
 سموم تحجب و بگری طراوت و سرده نکتد که ساکنین حرم آید امانیت را نواضع اا از
 معضلات و کبایر اخلاق شمرده و شمع ادب را در خلوت خانه خرم حوال برافروخته
 شده گوارای شید و استود را اصلاحات بخش کام دهند بیگانه و است نا گردانند که هر آینه بی از
 سیلاست که اسل قهر و غار و تمکین در گون خن گردن عیار رب نه فرا که خن خن
 که ناگون ساز و عقل گفته اند که رعایت ادب جواهر است که عیار بر الزان هر جا
 بصیرت که بر دیده تحقیق بین خود است سر پایه روش دیده و اقبایش از هیچ صفت
 و خلل نرسد و اصغر روزگار حصه شش مانند مر دراک چو آگاه بزم دیده مهر و محبت خود
 س از نه و هر روز که یک آقبایش از رجه رفعتی معنی زایه و مانند آن طفل عنوان صغیر
 عزت و معاشش را از مصالح خشن نه آلفا سخنزدان پفرایه صرف طبع
 کهن سخن بیست سنی بنگار از کامل عیار تقریر این حکایت چنین میادرت نموده که در



بعد از روزی چند نفوذ اطفال در کوچه بازی اشتغال داشته از قصه در آن معذایر شهر حکم نفع
 سور شده ازان راه سعادت می گرفته چون آثار ریت جاده و جلال سلطنت ظاهر گردید
 ازان میان یک طفل تحریک معتمد خود را سینه از روی ادب بکنار بایستاد و طفلان
 دیگر همچنان سرگرم کار و غفل خود بودند پادشاه نیز چشمه از آنجا که ضمیر کبر نظر حقایق پذیرا
 جاده و حرکت ملک نقص و عیال حرکت حقایق سراسر جمیع معالجات امور است و به عبارت
 دیگر الهیات عینی خود را بمنزله حال کس نموده و به نمایندگی شهریار حرکت عاقلانه آن طفل خوش
 آمده از راه کوچک دلیها عنان مرکب شمع بایستاد و بظلال طفولیت متوجه تماشای طفل
 گردید و بحسب مثنوی خاتم الزمانت بیرون کرده در میان طفلان از بحث و گفتگو بر گزین
 خاتم را از دستر آورد از فیض هوا سبب لطافتی فیض کرده طفلان را بر برشتن خاتم یکدیگر تقدم
 و بر خوشحالی تا یکی خاتم را بر داشت بدست امیر داد آن طفل که بکنار ایستاده بود بطف
 پای از خط ادب و فرمان برداری بیرون نکلست از جیبش یک کعبه بچشم رب
 سر ز جیب بینه جمال شاه مقصود بی حجاب پادشاه از زیر چشم نفع حال او می نمود
 این دفعه پادشاه نزدیک او آمدند خاتم را بر داشت به شان گذارد و کرد ازان پاک
 کرده بیک سید و از روی ادب بهمداری تمام بیرون دودش آورده بدست شهریار داد و گفت
 حسن ادب و حیای او خوش آمد گفت ادب صاحب خویش را برسان به اوج
 بلبله ختری به عادت باغ ادب هر کجینه کلی را نهال سرش نیز ز طراوت
 رسیده با ادب را در دامن گویی شود بی ادب پامال ملک محمد اندیشه یار بهر یک



اطفال

اطفال العامی سبب دل داشته و یکی از مضامین است فرمود که بین این طفل تربیت
 پر و مادر او را از صحن کن که این طفل را ایجاد کند که این تربیت در است
 کودک هر شصت پاک که حیث باشد که تربیت نشود که شاید بیست و پنج پر تو علم
 هر بیاض معرفت نشود تا خود تربیت نه پخته لعل صحت قدر و زرات نشود
 اتفاق بر آن طفل فوت شده بود و مادرش عجز بود و بیست و دو قلیل البقاء عارضه
 میخواست که کسی به تربیت طفل مهارت نماید شهریار فرمود که بآن عجز نه مبلغی عطا کرد و
 آن طفل را گرفته و امیر آن را فرزند بخت نام نهاد و به تربیت و مراعات لازمی او پرداخت
 تا مرتبه تمیز و کمال سیه رفته رفته بوساطت توجیه حذر دانی و سینه ادا داده و صفای کمر
 ذات بر لوله انواع کمال است خصوصاً در فنون سپاه کوی و شجاعت فیض موصوف
 کرد و در امیر از بزرگوار و طفله فطانتش پیروز و اتفاق شهریار را خصمی در حق لغت قوی باز و پوی
 کمان کین زده کرده و شمشیر کین بجایک دست شهریار را همه وقت از آن خصم نهان
 و عده در حیات طرز طریقه و نا انکه آن خصم پادشاه کمران لغز و شجاعت ادا نه شهریار دیگر
 رسان آب بجا بر پرده خسته لوار ~~و~~ که خود متوجه دفع خصم کرده و فرزند بخت پیش
 اسلحه و دشمن تربیت ساخته بود گفت آلهی فلک را با دشمن نهان نیست
 پاینده باشد همیشه آخر بخت ضاوت بر برج سردی تا بیند باشد نشیند
 پادشاه بخت دولت که در این غمیب بنده باشد ای ضاوت چنین خصم پوی را
 چو قایت و وجود است و درن مرتبه غنیمت و کثرت و شک و لغت است



که خود نفس نفس نهاده و گریه او کرده است و عاچان است که رای عقده کنی با صبر است
 این غلام توجه فرمایند تا بنده و او در دفع آن سخته کوشش نماید اگر بی پروی اقبال ضاوه
 فرزند کردم عین مطلب و الا که جان را در این کار ببارم و در ملک ازادگان نیکوخت
 کردید و دوست کام و معاش نه دو جهان باشم جو فرخ و جوی که آن همیش
 بپیر و پایی و لغزش محمد آند امیر اور امیر حسن ساخته فرزند بخت با جمعی از لشکران جهان
 بیرون رفته و در برابر خود خشم مردانه پای ثابت در هر که پیردی پسندید از جانبین
 نایره و قال و حال اشتغال بیرونه محرابه می نمودند تا وقت طلوع صبح تصرف فرزند در
 مطلع مقصود فرزند بخت سیده و بتی تفریق و استیصال در غرض اتفاق استعدال ختم
 افکنه بطلان است فسخ و لغت است به نام نانی فرزند بخت بنده او از دست ساخت و ناکام
 بخت امیر بر کردید امیر اور از کار که فتنه بنوازشت پیکران پادشاهانه مخصوص در این نظام
 مملکت و خیار است را و حاله و رجوع با فتنه او نمود هر بنده که خدمت و سینه
 میکند در عرصه زمانه بر روی قفسه در خواهی چه در جای بخت دهنه خلق
 این خلق و سینه خدمت کن خستیا غرض از غریبه چهار رابع آنها تخریب این
 غنیمت است که شرم و ادب از زبان کاخ رفت و در جانت و از راه ادب بمنزل اعلا
 توان رسید و از کلین شرم ریاضین بجلیده عیادت توان چه جحفان موز امیر اور و
 سرار که وقفان مضامین مصروف است این و نسخه صحیفه و نش و پیش از گفته اند که
 بر هر فردی از افرادانی که بغیرم تحصیل کردی را که آدیت قدم در درویش فرزند می



میکنند از رد و جیب و از ازم است که اولاد کرب قواشته شرم و ادب با و درت نماید تا از در
معلم بخت ارجبند با در اک علوم قانون زندگانی کاملی و منتهی گردد که در الواقع
فوق این نیست / ادب / آیه بر ازنده و اکلیل اوتیت را که هر است که آن بهاد و از زنده
ادب بخت از نور الهی به بر سر بر و هر جا که خواهی که آن خضره و قابل عباد
بر او زندگ سعاد و پادشاه است / شب زنده در دران معبد آگاه دلی و عاکفان در اعباده
بر منتهی که مفتاح تعقیبات فریض اوقات جاث ابواب فتوحات جاد وانی را
بر چهره حال خود کند و بمقتضای خیرانه نشی بدر عقل که پان خستیار و در پخته نصرت بخشهای
لفظ حفظ نموده اند و نویسی ادب / هر جیب زیاده و روشنی دیده صدوی معنی نیست این
و تا شش شیب این طریقه که حجت نکریده اند بجهت ادراک هر شب غرث و حرام نرسیده
و ملک سعادت را تواند بی خطا نشاند به است خود این ادب هر کس عطا دارد
فی الواقع هر که جویای نشاء باده قبح افزای نفوق و عیب و طالب برو مندی کلزار
اعتبار و وقار است باید که مانند ایام زمرات و خطرات از غبار میسر می برآورد تا قامت
قائمش از لود طلاع و خرم دولت و افتخار است که در
اصنی خانه نمند و در این در فضیلتی عالم نکته سخنی چنین با لفتن این به تا میگرد که در
سلطان محمود غزنوی فارس در کب افند ارکشته با جمعی از لشکر این متوجه شکار شد
چون لشکارگاه رسید در فرزند سپاه بهایی بر پرواز در آمد از آنجا که مشهود است که
سارال همای بر سر کس که افند که از وصال عروس دولت و سعادت خایس



کون بخت در هر کوزه را یکسان است در اک این سعادت و عجبیست می توانند که در تکا در سی و در ترد چپ
 و است میوه و این نه در بر کوزه که سبقت تقدیم می جسته که آیا نه که بمقتضای احکام میان
 ستمک بعد از واقعی آداب شده سرشته و ضبط از دست نهاده در مقام تکلیف مردانه پایش
 یکی از محرمان سلطان از ایاز پرسید که چون شد که جای ادراک این موهبت نکردی و می
 و این میده ان بیا ران کی مرغت نزد بی ایاز گفت بنده کان ثابت عقیقه و نهر رخ
 قواعد آداب و اینها و نه نون حجاب و حیاط است و شرع عبودیت است و در حضور
 این حرکات بی ادبانه عنان مرکب شرم از اراده خود را بی اراده میانه و بجز او طریق نیست کی
 بنویسد که خلعت ادب در بریده که سایه بالهای بر سر و در جمیع ابواب رضای ولی نعمت
 مرغی منظم است ظل ظلیل محبت اوله سایه که فرقی آمل من است کافیت دیگر سایه
 بال بیای چه بیاج در آن منکله شکریان در ترد و تلاش بودند سلطان از بر چشم
 مت به حرکات آن جماعت می نمود ایاز را با انواع الفات تفقدات نواخته جلوت
 چشم مخصوص ساخت و در بر نه در مدح طوشتش می پرورد تا ترنی عظیم کاشش اوباش
 آخر کار بجایی رسید که یکی از جمله مقربین بساط محبت گردید و ضامن انظام جهانم پیش
 کار دانی و اهتمام موافق آمده در اریه سلطان شد همچو خورشید بود باج سر از غش این
 هر که پیش زنی صاف ادب بریز غرض نیست که هر صبح تعدی که بنابر هاله ای پس
 نفیسه شرم و حیا و بوی رونق دکان نهانش به پای حجه ملوک دشمن خود سازد وضع
 و شریف او را کار به نفع رضا خیرای مشاع حجت و ملاقات اوباش نه دانا فانا از گرمی



کتابخانه عمومی
 سازمان اسناد و کتابخانه ملی
 جمهوری اسلامی ایران

از گرمی بازار جمع متریان چهار سو ف محبت پناه عجبش در جیب خاطر با پیغمبر و روز
بروز سہال مراعات اورا ترپت بہستان دقتی در حدیف قبول دلہا بمبوض نشود نا
بر آید و پیوستہ ریاضین در باض تہش از آسب صرصر خزان محفوظمانہ ادب
و بجاہ دیوان تمکین است نشان را بعد از ہج و ایم فی ادب تیر ملت را ہر آئینہ ادب
سخن نیست کہ در کشت اعمال ہر حمید و صفا کی کہ نزل غناید مرزغہ آتش سبزی اہل
جادید کہت فرماید و از حاصل نیک می خوش فایدہ بردارد و از صفہ جواہر آب درختان
لطیفہ رعن جھیفہ لطیفہ عقل و دنا نیست کہ از جملہ انبیا روزگار رسم کا معیاری بر کسی
صادق آید کہ چون نخستین قدم بر لب طحکف گذارد و ادب را در پای ہدی قدم
اہل دولات سخنر آودیت چنان بیاید کہ از انہما واریہای وشت خطیر افعال دہیمہ کار
غرض ہر دیند و صحیح دلم بر نزل من آید و خطہ سر بندہی و عجب بار بار با طینت
گفتہ اند کہ کسی را کہ کل وجوش از رنگ روی عاری باشد در نظر نامند خفیف و معین
باشد و خاق را روی دل از صحت او بخت کشت اورا آشت و بیگانہ محرم ہر پردہ آشت
شمارند و از جہانہ تغیر پیوستہ فقوات دوری و بیگانگی بر صفحہ اعمال او نگارند از انکی
کہ بہر علم و انصال از سید شہید و مادیب دوران رخ فارغانی خود را مجروح بیند
ہم کہ نقش ہر محبت اورا در صفحہ ہج دلی درت نہ نشیند اینقدر باید دلت کہ از فرزند و
پدر نزد یک تربت شد و غلو محبت پدر و فرزند از حوض خیال بیرون است ہر دیکہ سہر با
امری کہ مستلزم فی ادبی باشد چون از فرزند بہر صادر کرد و تہ بہر فرزند در نظر نفقت



پدر است که در مدینه در خود پیشه شس به آید هر کار جمعی که شش و تبت ایشان را مانند نسیم
پدر و فرزند با هم ایضا منطقی بنده باشد اگر یکدیگر در مقام بی ادبی در آید تصور باید
نمود که چه مقدار به پند و انداختن غایت پس در هیئت ادب ضایعی است که هر صاحب
شعری صومر بر آنکه در نکست لغت موافق آید مرکب نقوش از همه مو که بگلان در آید
بشخصت نقیر عالی و خنده سر بر کوهر خراین لطیفه چنین نامزد کوشش ضایعی
ش نو غرایم خوانان دارالاشکاف سخنة اندام نموده که روزی کجور خراین ادب و کاملعی
یعنی ایاز راجعه خدمت و بندگی سلطان محمود غزنوی است تا ده احوال طواف کعبه ادب
بش ناکاه موزه خور اچنان بر زمین نشسته که صدای او بهیچ سلطان رسیده چون
هر که سلطان از ایاز چنین بی ادبی ندیده بود متعجب حرکت او شده عمده او را بوسیده
خدمتی پروان فرستاد و به حاضرین گفت تا ایاز صامت نشستن حق بخانه خدمت است
هر که بارتکاب چنین اقدام نموده در خلعت و در شلار بابت شرم و تکریم میده امی
نگردید ایاز ظهور این حرکت را بب چه بود خدایا ای که بختی این حال پروان فرستاد
خدمت چون پروان آمد ایاز را دید که موزه خور از پای کنده عقرب سیاهی در قفسه است
خدمت گفت این عقرب در سوز تو بود ایاز گفت بی کمال نه ماری در خدمت سلطان
بسیب این عقرب کشیده و چهل شش پیم فرو برده دستور بده که ماه اخلاص کند
که پا از حد و ضابطه ادب پروان که نشسته پتانی قیوم غایم نهایت در شش چهل کی
عنان خود داری از قبضه طافتم بود بی اختیار از من حرکت بر مایه ظهور رسیده



نارنگه و پاشم چهره احوال استبلی این شرب ری و نجاشی خروج خواهد بود و در آمد
حقیقت عرض کرد این معنی موجب از یاد طراوت کلزار توجه و لغات سلطان شده
مبوجبات و در میانهای خردانه مفهومی را فرار کردید از ادب بتوان رسیدن بر سر
بد ادب بر کافعی کرده و بطب کامکار یک از ارکان شعر شمع پس آدمیت و ادب
و ان نیست سخن گفتن است و گوهر کران بهای لطف غنچه عمواری و ادب سفتن است
از انجاست که بلاستینان در پنجه اطلاق گفته اند که اول مرتبه از مرتب و نش و کمالات
حسن محاوره سخن و نیست که کل این صدیقه اجزا حذر ز نیم بهستان عقل لشکافه حکما
یونان و دانش و پیش که لالی کران بهای سخنان مرغوب ایشان در نه الشج و بهیم فضل و حکما
از باب دانی و قبالت است گفته اند که زبان کلید فخرن قفل هر صاحب عقل است و صد
باید خود و چشم و مقدار توجه و دانش کس را از زبان بعضی ظهور یافته نام سخن گفته باشد
عجب و هنر سخن گفته باشد و باز از لذت است که ان لغت شعرا شود است که لفظ و بیان
غواص کوهر کریں طبع و خیال معنی تحقیق حال هر با هنر و صاحب کمال است عقلا عقل و غیره
امیر و تمیزه را به شایسته و زیر و لطف را بر مرتبه سپاه تصور کرده اند زیرا که آنچه بخاطر عقل
رسد و تمیزه گفته نشود در اجرای استمال او پروراند و ششم هر و محبت در زمین و لایها در میان
سخن گفتن و شکستینه و خصوصیت نیم سخن در کانون سینه با برافروزد اگر فاصه کلام
مبنودی و از ضمیر عاشق و خسته بگوشت معشوق غمور که رساندی و اگر در میان سخن و در سطحی
نکستی لالی تا هر را فادات دانش و مان که صدف نامع است فادات مبتدیه یا بهر



که ایندی سخن فصوص بحیرین کمال است سخن مصباح بزم اهل حال سخن نیرازد
اوراق کام است از آن معلوم حال فاضل و عام است بنودی که سخن خضر در گوش زبان
عقل ایچ بود و خوش چنانکه نیم شیرین زبانی او را بی مقصود باب حل مراد است باز در سخن در
ناجواب در یک لمحہ فرمن رفایت متکلم ابوز و مانند آن بدیر معبر شده زنه کلامی شده
نواض زوال منقطع سازد چمن آری صدیقین بقیة النقیة یعنی بر حوز در سر مکان که خوشه چین
مرز عادات طبایع فرخنده افلاطون روان دوش و پیشش بعضی استادان
پایه بر خدمت گذار است این عالم محالات که مالک رفایان روزگار است ب قابلیات
اندیشه سانه که یکی از اربابان احادیث فرست که حکیم رای خود پیشش است از ابروی ذہن
قانون شفا را با افلاطون عقل امضی و بزم و لیسای می بیند این را بنویز چراغ فضل و کبار در
سبحان که سلطان ملک شاه سلجوقی بنی اشہار در روضہ دید که غنچه در آید و نه انہاس سخت
و بیکار تمام فرزند چو صبح شد سلطان چشم از خواب کتوده از ظهور این و فہمہ بغایت
بولنگ و ہراسان گشت معبر را حاضر نمود کہ آن خواب تعبیر نماید یکی از معبران کہ در آن سخن
ماہر بود نہایت با عز و روضت در داشت کہ وجود بہر کسی نمیکند و حضرت بکوت
را از جہود جوگت ن برس خود می پنداشت سلطان تحقیق و فہم را با و تقرر کرد آن معبرا
خود منہی انکہ بہر عقل اندیشہ را تا مل مصطفین نماید و این معنی را بلفظ تمیزی پر و بار آید
گفت کہ این خواب دلالت بآن میکند کہ اگر باد خورشید پادشاه ہمہ یکبار در حضورش
بمیر نہ سلطان را بر این سخن مدحش و جواب نا ملائم خلاف طبع غیبی عظیم بر وی سولی کرد



فرمود آن معبر نامه بر ابدار سیاه او بخت جسته زنه کاینش از بر کشنه در منصب نهش
معزول گشت نه باز نه رفوز نمود که دیگر از صاحب وقوف ن این فن حاضر خسته سلطان
صدرت رفقه را بان تقرر فرمود معبر چون از قوه علم نه کافی و معاش و شوق ضمت با خبر بود
فانت طبع و امیرش بکس نکین حسن خلق ارادت نه بود بزبان حب و عافیت اندیشی
متکلم گردید گفت تا غلب خواب بر رخسار ایشان دیدم آرام بند و عجز عشق از
اثر از نسیم بهیا حسن خند و بویسته بشرا قبال و بلبندی آرامگاه طبع ضلالت فیاض امیر بوده
دولت جاوید خدایم حلقه بکوشش ایشان فک ارکان باد اگر چه پروردگار عالم العجب
و اشماده وقف بر ارادت و غیر انبیاء ائمه بهی کسی اطلاع از این امور نیست نهایت
کجب قراین رویه صاحب وقوف ن این فن خوابی که ضاوتند دیدم اند دلالت بر طول
و لیفت باغایه بجهت آنکه مقصدیان قوا عد این پیشه بدان را بشایه اولاد و اقربان
و نه مرجع و تمنا نباشنه پادشاه حسن کمال و طریقه توجیه و تاویل بان آن مضمی طبع
افتاده مبلغانی خطیر بوی شغف کرد و جلعت شش زخمت و روی بجا صرین مجلس کرده
گفت آنچه معبر اولین گفت با قول این مافی مطابق و مرفوع هر دو سخن خانه زاد چراغ پاک
مضمون است او مغرور بر کمال خود بوده چنان بی ادبانه تقرر کرد که خواب بر ابدت بر ملاخت
و این مرد آخرین که رفقت نمودم و حیرت چون موافق حیات طاعت بعینات تالیفیه
سرافزای یافت غرض و مکار گزاینده لب طحیر و تقریر این مقاله صحیح نیست که او
سخن گفتن راه امور خطرات بکشت و محی طرات عظیمه بار دارد و بی ضرر و تا لب



با هم را هیچ حرفی نباید گفت و که گفتن بی تأمل بی سربار اکوی چوکان ساخته و نفع جانها
 بعد از نوال و حل یافته در سخن گفتن چنانچه قاعده باب مطلوب و رعایت هر یک از جمله
 لوازم و وجوب اولاً اینکه بی کلیه تقرب و سبب بکشتن قهلی تکلم پروازد که هر چند
 گوهر این سخن خانه زاد صفت رتبه و الطیف باشد چون غیروقت و خلاف محل و با طایفه
 در آمد در نظر جوهر چنان تجربه ادراک و فاعده ذاتی از آب و تاب فروغ رتبه جاری نماید
 و هیچ کوشش رغبت نبیند او نمکته بلکه محل بهر زنده ای متکلم گردد و دنیا و آنچه در سفره
 نطق بیان نمکته بنماید خاطر با و مقصود دارد که اگر از موانع الاوان اقوال صحیح و سخنان لطیفه و نکات
 شیرین خوان و حکام از اندکین سازد تا کام رغبت شفته گان بهر دهنی تمام یابد و پخته گهای
 او هرگز از نمکته صلاوت کام و زبان حال سخنان نکرده و شیر گزندگی و کاشش سخنان
 را یک به یورو دل و دینه را نخواست نه کند الواقع چو چلی که از تیغ زبان بر دلی رسد هیچ چلی
 صورت به یورو و لیاقت پذیرد و با هر یک نه و کلفت به فاکاری نیست و نوی از لال و هیچ
 ندارد کی در دهن خاطر با از ایل شود و ابغاً اندکست تکام سخن را از مصالح لطافت و کرات و
 پباب خود ستانده و صلافت که خانه زاد طبايع زشت هر سلفه و اطلاق است از نظام نه به
 که خاص و عام قبول آن تن در نهاده محل به فروغ و خوشبختی او غایب اگر کج طایفه زبان بطعن
 از آن بینا از اطراف و جواب شکر یک ایمان و چشم و ابرو و به یورو و سخنانی او را بر
 باران نمکته زشت غایب تا نوازند به زبان را از چشم نا محرم خود ستانی و دروغ و نقاب
 اجباب و حجاب مخفی است و در آن که خلق را عیب و قبحی عظیم تر از دروغ نیست و دروغ



بقضای خیر الکلام قل و دل در خفا رکلام کوشیده یعنی بی بار لفظ آنکس او انما تبار سخن
 آن روز به نیت رسیده و زمام لوبت گفت که بدست دیگران بر آید که چنانچه خطاب از پیش
 از آنکس بزداید صفای دلها را بر این طول کلام بزداید و عاقبت که اوقات خوشی او زیاده
 از بخل باشد چرا که در گفتن لغزشها و خطای عظیم دارد که در خوشی نیست از آنجا که گفتن
 بر او دشوار خوشی را و بسا چه دیوان سلامت حال داشته این طوطی تعلق و بیان نماند سخن
 غیب البیان تر از این مقال دیدم که در اوقات علفی که از جمله ارباب خود و دشمنان که ظاهر
 طبع سلیمین تحصیل مرتب جمیع معقولات کرده سر آمد و بهر روز کار و دانی قایم است
 بود اگر اوقات را بمطالعہ درس خاموشی سپرد و تا ضرورتی و طبع نشدی غنای لفظش
 بار نیامدی از دوشی شخصی از وی پرسید که ای کجور خوان کلمات و معارف صوری و معنوی
 با وجود این جوهر کون کون لطیفه لالی و نکات مرغوبه که در خجسته مرغوبه حیات آماد و هرگاه
 که هر یک را آویزده کوشش ستاف و عموم فصحی و بلغای روزگار تواند از چه جهت است که هفت
 هیچ کوشش را قبل شحات نیست و محال است که هر بار خود را به کام آید شکان شرب
 افادت بر شمع عیالت کلام و عطیه کلمه نمی نوازی گفت ای عزیز خوشی هنگام کرب و گشت
 و گفت که ماده بحث جدال بی فیض ندارد و باید خوشی است که در گفتن نیست گوشت و دارد
 زبان بر تریکی یعنی که در پیش روی یکیش مگوی سادما انما که سخن گوئی و مستمع حب الوداع غفر
 غفر و در آنکس نکرده دیگر بار سوال نماید در شانی جهان سزا و تریه اول زبان معین زبان بین
 بتکرار او بر خیزد و بدون خجسته ببارت جواب نماید تا مانند آن جوان عراقی در کمال شجاعت

از انجمنی جواب ناصواب بسردیدند: از چنین فیوضی فراوان محروم و بی بهره ماند
دقیقین مزرعه خجری که کلچین چهار باغ خفلات و نکات ابکار نما از لال محو
کهرنا: صد نفه این ترنم چنین میزنند ساخته اند که در کی با دغراق شخصی از مصنفات رسالتش
و کمال که کلزار قبیات از بهار طبع خجری است فیض میزنند و او را زردی پرزرقی در مرتب
فنون و محالات عالی از جهت میر و صنادید عمر که به حقیقت محسوس مخطوط معارفه کلاک عیان
نکاتش چنان دید و پند نمودی که عطار و عصفه جواهره بین زشت و زوایا ارقام مشک
باشک خنیا شازده پادشاه قلم روی نرلی فارس سینه رطت گردیده بصوب دارالملک بک
شافت اتفاقا از آن پسری مانده از یکس محالات عاری و بیگانه در عالم غیرت
سرمه و بیگانه چون از تفرقه فارغ شده من پیغامی در کمر پست فطرتی زده است
طبعان دون بهمت پسر و پیمان کویچه و بازار سفادت عقد مورا خات و والایان نظام
داده از لال پر خجری میوقوفانی می نمود ملکوتی در رشته بهشتی از رسته و پیر
رفته و کاروان غم و غم و سامان از رسته حاشی نرول نموده از صعوبت میرا کجای
و شیری بیگانه و بت ناکار خوش به نظر از کجای چون سینه تهافتش از خجری
پریشان شکافت و بهار خوش افرازان رفال دریافت احوال و حال و بدیر کار را
مخبر غمیش منده نشان داشت و ششم این اراد بر صفت ضعیف نگاشته روانه گردید در کجای
که غم و دلایلی مملکت منده و نشان پر دیش نشان نازاده سلیم بود و وارده منده
گردید بهستی نهرت لبلم و لبم پر چنان اتفاق افتاد که بکشت پادشاه بار



یافت شهرها بمقتضای تقدیر کسب بهای بنظر انفاست متوجه احوال او شده و با نواع
 نور زشات و لغزش از خردانی خجسته صفت نابا که فتنی از جمله مقربان بساط عزت
 گردید روزی شخصی چند مربع نشین از خطوط نظم پیرایه کان دست نگاه و قابیست برسم
 بدیده بخدمت شهیار آورده حاضرین را که بر تماشای او قطعات مصنفه سرری و خطی
 در خطیده آمده شهرها را در جوان ایرانی پرسید که از جواهر صنایع و کمال
 پر هیچ یک بک نصرف در آورده آن جوان گفت پیوسته رسم و رسم قبیل عالم نقش
 خانه مرآت دلوئی کیوان افتد در شش روضه بختیاری و تعلق عالم آباد گنجینه کتب
 از لالی آن قابلیات نهی دست و کلام اما علم از لذت است موابه کالات پدر بهر بنده نشد
 شهرها را با مورو و پرورده بعبه از لجه سهوا با زار روی منجان و عده متوجه جوان خوانی شده
 بانه سوال نمود که از محالات چه میگوید که آن به بحث بیعت نقد کرد که بلکه بگوای احمد
 سلاح یا بنوعی علف با درت یمنایر بلاد بله از روی رشتی خوشنقشه هم متعرض جواب
 نکردید و گفت یک مرتبه گفتیم که از محالات پدر هیچ فراتر فرمایم شهرها را چون جواب خوشنقشه
 آمیزنا صواب نشین از راه تعجب متبسمی کرده گفت حیث دانامردن و صد حیث دانان نشین
 در پنج که پیران خود بر میزند و فرزند آن ناخلف بی هنر جای نشین بکیرنه از فراس چنین
 ظاهر می گردد که مذهبش ادبش دارا اول بوده و با خلد اکمران باطل و بی حاصل عباد
 کرده و از کتاب این نیست با بی نخواهد در رس ادب به نزد ادب آویخت گفته اند
 قامت چنین فردا یکان با قابل لایق بترتیب تربیت و این نیست نیست هر چند که



حفظ از فیض لطافت آب جنت پرورش باید کامی آن شیرین نکرد باو
 زاده محبت عیب است دیوانه تر است که آدم نشور پادشاه همان لحظه فرمود و از راسب
 بی ادبی از مجلس بیرون کردند یکبار و پیش از عروزه توجیهات شایسته می گویا و کردید بیگانه
 حرف بیجا سرش نه چنین سوابقی از قبضه مقصود را که در اینجا که از جهت صوابا میزند و
 که کسی که از نظر عاطف پادشاه یا بزرگی افشا و دیگر در آن بلاد هیچ درستی نداشتند
 چون مرکب آبش از شده ای آن خضره سری بر سر آورده و ورق بخش طوفانی آن بگر
 اشوب که دید بهر دو طرف از وی کردید نه تنها راه او که کی بقدم پشیمان برسد و خون جگر بخورد تا
 تنی دست و پهلوی نه عاقلان را آن عود عمده همچنانکه از دهنه درای کل عافیت را در می آورد
 بر آینه دست شمشیر کین و نفاق را نیز سپرد و زخمی زبان توقع کردند چنانکه زبانک هرزه
 درای خونت و میرد و ججاج را نیمه ملاحت و لطف نظن آن طفل ضامش ساخته جور و ظلم
 او را از کپهان عمر و حیات چندین کس گویا در سخت طغیان این شعله جبار این
 توفیق این نکته را در عفتان طومار تقریر چنان نگارش داده اند که در این ایام سیاهی تلخ
 که منظر ظلمت از خاکش بگریز و قنات می لغز و خشت و از آفت سموم جان که از شرارت
 ذات نامعوش خشک و تر مرز فیه حیات خاص و عام میخیزد روزی که از روزها که روزی
 عافیت حال جمعی از ذکر و انانیت فی سبیل از قبایل سلمان که تبتدیه بخت است مغرور
 کرداب عتاب و خطاب ساخته چند طفل نظری معاش آورده آن ناپاک با تبار مفتی
 مجوسیت طلب کرده بر قل صغیر کمر او کرده اشاره طفلی با کمال صغیر از میان آن قوم



برخواست و در فراز بلند می نشست و گفت ایها الکبریا که پیاپی بر بسته های عرض مبطلی بسته
 باشد آیا به بسیاری غور و سیار ایما لم ارای خداوندی بر وجه اجابت میسر می آید حجج چنان
 آن جناب از آن طفل مد خطه نمود گفت روایا شد طفل گفت که هم از راه دور بر سرچشم
 و نوایزدنت کلی دور خط را از دور در آن طاقت را بر آورده و بیک شربت آب حنی چشم
 اگر چشمه مروت امیر جوده نامزد کام این نشسته لبان کرد و منبج تمیج بحر دعای خیر خواهد بود
 بختج فرمود تا آب بان جماعت دادند انگاه گفت اگر لغته نانی خواند لار امیر بهر یک
 که است فرماید هر آینه این مرحمت از آن رزقه کمال پذیرد حجج هر غوغا نمان آورده و بان
 کرد و دادند انگاه آن طفل گفت ما همه همان خوان عنایت و جان کردیم ایم از انجا که مرغان
 بهمان بر میزبان موافق طریقه همه مذرب و حبیب اگر چنانچه هر شایسته غور و سیار
 این جماعت کشیده از سر فون ایشان در گذرند و در آن روز حضور می آید اگر ام کجا آورده
 باشد اثر آن مکالمات باز روی غم حجج چیده زنگنه است که از آن سموم دست فتنه
 و فتنه دافقی به قول آن جماعت رسد همه را بختیه و برکت گفتگوی رفتن آینه آن حجج
 کثیر از زور طه بد بخت یافتند فی الواقع اگر سفت زبان و وسیده تقریر و مصالح سخن
 پادشاهان نمیکند است تدبیر آن طفل بچه بخاطر آن حجج می کردیم یکی از مصالح تغییر کلام
 و لا که قصور نیست پس این سعادت است سخنان بختیه سخن بجا و بوقت گفتن
 است که از ناخن آن طفلش عقه های گفت از رسته خاطر بزرگ و کوچک گشوده شود و از
 صفتن مویش غبار که در آن از رات خاطر بر جوان زدوده که در دانش زبان خود بر سخن



بمنزله جواهر شخص معدن تصور کرده اند در میان آرزو و دلخواهی بینی زبان
 و ذکر احوال و سرگذشت جمعی که از کتب نیکوکاری کلن رانی و فیروز مند چی پیر و فوفی
 که باث رنفس خطا کار از راه حقانیت پروان رفته اند امیر چاک اهرس معقوبات
 و بیایان کرده اند هر دردی عقده کشی کاشفان مخفی اسرار و و اقصان رنور سعادت
 و جبار که در میان در لغز و نیکوکاری و ابرار و مخفی و سنجیده بود که جواهر هر
 که در مخفیات و سرری دنیا و عقبی از دیده نظاره گیان کلزار زینت و ملک بزرگدای
 تو بیای مال این شین و خیر خواهی ابای ایام و ترک عیب جوئی و تقدیم قواعد لطیف و هر بنا
 خاص و عام است که بهر یک از معنی صحت مسلمند و عثمان طرازان حکام اطاعت
 ربان که در لایان علوم معاش و زنده گانه اند جبر جمیع مواد و جوب و لازم است که فرجه
 حال را از وجود و ضامن سخنان پنهان و احوال نه مودت حفظ و صیانت نماید
 تا از زبردت و یقین دایره طبعی و شحات نیکوکاری به به نشود غایب ز رفقه در مقام
 رفع محمول که عبارت از حقیقت کار است که از حاصلت زار و غرض فیض نیکو
 ناجی در درجات حصارده و خیره بتر نمایند که الواقع ایست ریاضی است که فیک
 طب افراش عطران و مانع زنده گانه برکنار و فصاحت از هوای دلتی بهای طلب
 رضای بزرگداشت و بخش گمبای میهد و بشین لال کوثر استکباری بشین و بشین
 ایها بخت که تو ز بخت و دولت عبده نیکو و کلانیت خطه نظر که بود بازه و بر شعله
 بخش که کمال فیض است آب اوج خوش کام سپید بجا شای آن کلانان و رو تبیین



زحی بسی بنام این در صفت ملکات ی رقبه خیر ربانه فطرتی تواند بود که نظر
 ظهور آب و رنگ گلشن عین بهار تقدس ذات و نیت مصباح همای و هدایت
 در راه ولای بیکانه و شایسته برافرازد و چاک بر این صفت فرسوده بمان مرطوب و
 انک در آنکه آنکه کوره حیات و خطرات زنده بودن رفتن و شسته سعادت بر دراز که حقیقت
 و ناک در میان بحر و خاکی بخت و محض نیست که نامصدرباب محبتی توننه ته و فعل
 حقیقتی نشود تا در میان راه بر پشته نیست که مقدمه و در کرد و نکاشتن خطی عین جوهری و
 تا عواصی در پست بر نیت بخت و جوی خدای محال داشت و به که بریت تا توان در
 کوهی که هر دو است کن رنگ به کاری زدن بر کل بیگامی است سهل باشد در کشش
 تا فرجام خویش سعی کردن بهر کام دیگران مراد نیست اجماع است شانس
 و کامیاب طراوت نعمتهای انبیاء سجده است در رک فیوضات در جبهه کسی تواند
 بود که در آن رغبت بقدر غذای موافق اظهار عیوب نیک و به خلق آلوده ناز خویش
 غریب گشته کی و اتفاق بر جوهری شسته پزدارند هر کس که ریش رخت دیر از ریش کن
 یکم ز حدیثات فلک آرمیده نیست باید ز بر نه خویش دلمان را کرد مقبول طبع و محرم
 هیچ دید نیست زهر است طعم صحبت او در مذاق خلق در هیچ سینه صورت هر کس نیست
 پیوسته چنین شخص نامحرم خوانه قبول محبت و لهات و چون غرض خویش در هیچ بزمی فروغ
 نه هر و عمود خلق را از صحبت او که زده و نظر جویند تا تواند سعی نماید که در کینه و غیبت
 عموم خلق عالم را از خرات خاطر زوده طایر دلمان از رفیق دامن مهر بانی و شیرین زبانی کردن



که هر که بمقتضای تخیل اسباب نامستعد و بیچ عالم حقل و نقضانی بعین ریاضه و در طریق
 راه و روش شناسی و حقوق نمک خور کی مردانه قدم کند در چنانچه باید فواید محبت و خیریت
 انام را بر می نهد و در مشاع و حشمت عجل سبب تاراج و اثرات اضمحلال گشته که فایده غایب
 و غیبتش از نازیده آه دلش بر سر آید و از هیچ محبط در غرض بر می آید شکایت به
 بر تو که امر تو آن مردم آزاری که گشت باید شد از این بیان به شورای که گشت
 هر قدم لغزش کمی در طریق زندگی زمین رو لغزشه توان با کران باری که گشت کامل
 بود جوان مردی که گشت که فریب طین نفس خطا کا خورده تا مکان تمثال عینی در پستانها
 خود داشته باشد نام خطا به کران بر دهنده نام و تنگ گشت بدست بی خفا نمیشود
 تا مرز غم مقصود خود رفته آفت زلال جوهر سنجیده آینه از نقص و خلل در پای نخل آتش
 نکهت دارد که غم غریب چهره فرغش است بی توانی ایام محجور گشته نامش از جوید نیکنامی جو
 شود و مانند زن خواجه جامه اعتدال بطمع مال جوان صفت پایست طلبیم ضربه و لغزش نه
 از نخل غم خود ترا سود کی بخورد شخصی از ناظران ساند در دست مرعوب نقش این حکایت
 صحیح را در صفحه بیان چنین که در شش داد که در عهد قدیم و روزگار سلف چند نقره
 شیر از آینه ان رساله رفعت و کمالی که در لوح ملاحظه چون لفظ و معنی بهم آمیخته
 کازره همه می و وفای از سایه اتحاد و واداشگفته و ناز و رومیه آینه و در عرضه یکانه
 لای صفت می افروخته به االت خضر نمودت و در دار السلطنه صفهان غم سفر
 خزان نمونه اسباب غمیت و محمل لولوت بر ناز حرکت بینه و بید مراعات



که کرد و در هیچ نوکل نشسته تا بعد از طلی سافت بولایت و بهمان رسیده و روزی چینه
 بکانه انجلیح بعضی امور در آنجا توقف و از آن ولایت روی آنچه براده منصور نهاده و او آن
 شده و چون فرسخی چند رفته یکی از آنها را بخاطر رسید که برده رزی از او نازل
 فرمودش شده رفتار از سر انجلیکایت و گفت سافت گفت مرقعی که در کینه بعضی
 و است طاعت موجود بود بهمان جانب باید معذرت نموده بجای او پرده رفته و فقاوت
 که بر خاف او خود نماینده جوان باین معنی من در نهاده گفت شمار فقاوت در نزل مشظا شیه
 که من بر عت رفته و خود میباید آن واقع کرده بجانب بهمان بر کریمه فاقده نصف شب
 فاقده نصف شب فرود آمده تا صبح مشظا جوان بودند اثری از آن بطنه نرسیده و چون
 صیفی کی مرآت غبار بره کی شب را از صفحه آینه از کار برزد و و جمله صبح خورشید
 عالم افروز جلالت خفا از بر بر داشت از سر پرده و می مجیب یاد در خلوتگاه ظهور که پشت
 رفتار تا خیرم حبش آن جوان نبرد و ساخت و تخریب و نه نایند یکی از فقا که مذاق را جوان
 در چاشنی شده کورانی محبت و در بطآن جوان شده نیکنامی بهم رسیده و بود چهره طافرا
 بنا حق منظر او وینا با خورشید بر فقا گفت مرقعی فقاوت هذر آن ریس موافق با را را بخنده
 اندیشه میباید که مباد از ندر فی حیث از قواعد کلیه حادثات خللی رسیده باشد در راه
 رفت بیا بهم موافق و متفق هر یکی که بر خود قرار دهی پس همانند ارد در فضی که از
 صد لغت افش بوی وفاداری میباید میرسد نقد کجینه روح روان در نه میگرداند اوستا کردن
 هر آینه از وصال جمله مقصود کام یافتن و نزل فیض آباد سعادت دو جهان شناسان



قد رسی اهل این کار فاشتر عذای زندکار ز خاطر و ن گفته مرانا چار باید که
 بسته را که حقیقت در آنش عودت اس مرکب غمیت کشته چون فرسنگی چند قطع کرد
 بعد از آن به بان بالهای ملاقات آن جوان فایز گردید پرسید که ای لطیف بگو
 که چه امر حادث دبا عث کردید که در راهی جوان گفت ای مهربان طموالات اگر چه
 گذشته را فتم نهایت ظهور طر فذ و قعده اتفاق افتاد که بوزجایم از چاک عفتاب سینه
 مت پرورد رفت چون مر حث به بخن کرده برون زور ای فتم معادرت می نمودم چون نزدیک
 شد که نهنگ بگریه بگریه خورشید افروزد و در دست شام چهره شاد و زین عذای
 روز را پیش با خونله زین کردم که اکنون رفقا بمنزل رسیده و آن در وقت که عفتابم
 طایر و بهای روز را از ایشان خفا ساخت موافق دستور ارباب حاجت که رزق
 تنها این راه را پیچیدم اولی آنست که بمکان نزول نموده چون خنجر صبح لوز انوار از ابراهیمهای
 صبح سجده شکفته و در نزدیکی از صفحه لیا طرز کار فته شود روانه کردم محمد آنکه بقوه از قراء
 و مغان که نزدیک شایع بود غدا غدا غمیت معطوف داشته وارد بزم کردیم و
 متحرانه بهر جانب می گشتم که بمکان نزول نایم شخصی از اهل آن فریاد بر خورده و بعد از تحقیق صورت
 حال گفت اکت ایحان مردن زلیت کلبه کاه نزول چه بان صا او همه وقت مانده و
 را بر طبق اخلاص نهاده و بویا و نظر ادبی باشم که از حلاوت نم نخل هفتاد ششیرین کام کردم
 چه نمود که از راه کوچک دلیها منت برین گذاشته کانه نغمای مار با نور شمع توجیه مجلسی
 ساخته شفت مبدول و بکله محترم نزول نماید و اوق منظر چشم من آینه است



که بخاندان خود آید خانه خانه شد مر لعلت در دمنی فردوس دجونی و باز در دنی آن جوان
 مشفق بموجب کنایش عقدی ضابطه از ترکیب فرود آمد در جهان خانه عطف او
 جلوس نمودم در هر عشت طحی لطیف حاضر رخساره از شاول غنچون وقت آن که عروس
 خواب در غنوش دیدن در آید اموی پیداری سر پریان چست که ارد گفت بکوان اگر چنانچه
 از و سیم و جنس کبان بهایه با تو هست بن بسیار که طار و افعات دنیا در یکین دست
 مشاع احوال هر کس بود و پیشیا و کل احتیاج در هیچ ضلی در خزان عوارض فی ثلوثی نیست
 مبادا بر خلاف توقع خاطر نسیم عدم حیات غنچه ها در شکفته شود من بر در زور اگر چه
 برده هزار درم بود از کمر پر دن آورده سرش اندر کرده تسلیم او نمودم میریان در آید آن آت
 از آنجا برده در بر سر نه چست فرار کنم چون لجنه بر آمد یا خود اندیشه کردم که این چه صفات و بی برادر
 بود که از تو بختی ظهور رسیده شخصی بیگانه که بغیر از شب ندیده محب الواقع مغرور احوال
 او نداری ده هزار درم بی بینه و شاهی با و دادی اگر چنانچه بختی دستور را با بخت
 در مهرانی از بخت پر رخت در مقام آن کار بر آید بدست یاری که ام تحت بوصول خواهد رسید
 خلق روزگار چنان طامع ماده مغشوش بید یانی و حق شناسی اند که بکانه افند مالیت
 برادران در فکر فریب یکدیگر و فرزند در مقام ضعیف پادشاه دوست با اینک بموجب استناد
 و جتهای فایم شرفیه دوسط است در حدل مردم دست و مخامبه بکام در عالم و غوغای
 که در اصد محب و بخور نیز از قاضی و مفتی و صول اندام ممکن است تردد این و حبس باطلی دلم را
 در کوره آتش میفرای آن خسته پیمجا با از خانه پر دن آمد شخصی اطمینان و گفتیم اگر چه این جوان



اما صلاح و سود از آن صبه حالت میبرد و از وعده بعضی وجود خط جمع می‌دارم
 نه این چون مراد امانت رجوعی بهم رسیده آن جوان امانت را به مهر و نشان آورده
 و منی نمود من زرد او در پرون خانه در زیر خاک مدفون شد و بر خواب آرام گرفتیم
 بعد از لحظه که آن مرد باز نشخفتن بود صه ای کشکوی ایشان بگوشم رسید و عجب در
 رفته ای تمام که زن با شوهر خود آفتاب و خطاب نموده میگوید ای مردان
 سفیه خواب که هم ترا در باب اول ساله افعال سفیه و باها نویسنه این خطای
 بزرگ بود که بمقتضای خیالات نامسعود از تو صادر کردید چنان خطبه و لغت غیر ترافی
 که در این مدت بچگونگی اتفاق میفتاده بود از پرده غیب جلوه نما کردید و وزی که
 شخصی غریب در شب بی بینه و نه بدی آورده بنود ادک سالهای توانستم کاش نه بخت
 و کامرانی خود را از بختی و بختش منور کرد پس چه امر محترک آن کردید که قدر آن بدست
 نه این نه از سر چنان کج باد آوری همه بر خوشی در کسب نمود دنیا را انواع رستمها باشد
 از هر کسی بجهنم و سجنها باید چشید و رافع مصدر طرفه امرها صوابی است نه الحقیقه خطای
 از نو بوقوع آنجا میدان مرد از این سخنان بهم برآمده گفت ای زن در نیکی سر درو ایره
 موفقت من نهاده اینهمه تخم موافق و ضایع که در زمین دولت است نه م جو خططل اطول
 ناشاب نه زود شرم نمی آید که پرده غفلت در یک سطر کلنده باین سخنان
 بهیوره و اندیشه های باطل مرا خور اگر بجهت میداری بجان جوان مردی و شرارت که آن
 جوان غریبی که دست اخصام و عروه الوثقی اعانت نم زده نظر بر شفاعت در ای چنده از او در دست



خداشناسی و عاقبت اندیشی پوشیده نیست چون بچرخان قواعد مرث و اضاف
 در دفع اذکوشش غایب نهی پرتویست که بمیان خدای طریقه دهبانی برآمدن کیش و نور
 جمیع طوایف و ملل با خوش است حق جل و علا عالم الهی و لطیف است دانه ارک بجای هر علی
 بقانون عدالت عمل می نماید در باره بیکانه اندیشه به غیر از نه است خیران دنیا و عقبی نتیجه
 و حاصلی ندارد و در خزانة امره این دلائل را بر احویات که گویا کون پنجم است هر کس ابر چه
 لایق و نواز است و اندک خطا میکند تخم هر فتنه که درشت زار تربیت بخاری محصول جز
 لطفان بر نداری و شاه کنور لایزال مد کج طعوت و روزی بروی هر ذی جود کتوده از بر روز
 بیست به تعب و روزی میرسد کجایش آن ندارد که کسی بجز حق شفاعت خدا حق و ص در افاضه
 مال دیگری فرو برده باز خود را با حق تعالی دم طغیان زدن و هم خود را از جرمیه
 و طایفه خود را از ناز غنیمت و شکوهی محو در سلک عیسان و به کار ان منتظر است
 آن زن راجحان محبت زرد کیم بر خط طریقت است که این سخنان را با نظر کرد گفت
 ای شوهر ابر کز این مفالات اعتقاد نبوده و نخواهد بود و خطیات عینی که میگویند چنین چیزها
 که بیای خود آید و الا که هرگز کسی ندیده که جبرئیل از همان روز و مال یکی فرو و آرد و دنیا عالم
 است بسبب این وسیله و وجود ر غنیمت بایه شمر و چنین شکاری است به سعی بیای خود
 بخیر و یاد آید اگر چه آنچه مستمرد و روزی دون تمنی است و سیر و سامانی با و شمارد و دنیا که در
 اینست که کسی و قیمت این حال نیست این جوان را اهل اک کرده و از وسایب و سلاح ادرا
 منتصرف کردیم شاید روزی چند در قیام نظام معاش و کوی و انجام اشعاش با شود و گفت



ای زن چنین کموی که طبقه کف با کمال فرت قلب بمحان رعایت کننده پیر امان چنین م
 ش یعنی نکرده این بی باکیها موجب محرومی و دوری از فیوضات حسنات چون زن
 دید که مرد بار نکاب این معنی زن در عینه هر خاموش شدن رغب در منکانه و کلاه از را
 دیدم و حال بدین مثال شد که در هر آن خوفناک از بیم آنکه میباد اگر در صحنه مردان غنیم
 نشسته ببالای درختی که درین آن خانه بود رفته چنانچه شدم از قضا آن زن را پسری بود از شوهر
 دیگر که نیست بترارت و به کار بر آب سدی نرنگات و شیطان به پیش لعین رسانده می پوستانه
 بجهت آنکه بم امور شیعه راه خطا کاری و عصبان چموده اگر اوقات از دست و بان او ظلمی
 فاش حال ویراث و جان مردم میرسد و بی باکانه در راه هر مرد صواب میدوید از اتفاق
 بمقتضای عرف عادت حال در آن روز بوسه نفس خطا نه لیش بغرم آنکه فتنه بانو و علم فدی
 بر سر از در خانه بیرون رفته نصف از شب که نشسته بود که دست و دهانش بخانه آمد چون
 داخل محان خانه کردید رخت خواب کهنه دید آمد و بچندانه دید و پیش افتاد و چند لب کلک
 دقایق نکا چنین نمرغم می کرد که چون تو پیش میاید و ده لقا آرام کردید و در محوطه خواب فرو
 رفت آن بابتشین انجن ضربه پس کی خیر شوهر از خانه بیرون آمد و کی در دست گرفت و نگاه
 دفع من نمود چون داخل خانه شد سنگ را بهشت تمام بر مغزش زد چنانکه شیان نه کانی شل امهم
 فرود بخانه طایر خیش پر از کاه و سبزه تیار کردید زن چنانکه جفت و جوی بدو زد و نمود اثری
 نیافت مخطوبه بکانه شتافت شوهرش بیدار کرده از سر اینو فدا کاه دست آن مرد و
 افسوس هم بیداد و خوش بر آورد و گفت ای صحرانورد عالم هر زن درانی و آب دست سپیدی



با ذی قنط و خورمائی این خطای عظیم را با نیت خیر و نیت بدی است آنچه بخیر یا نفس سرگشته خود را
به کرداب صادره خطای الهی است تا از تکلیف این حادثه چهل شکفته و کل این واقعیه چهره بر آورد
فرض است فعلهای بد پیش روزگار در هر که ام روز که بابت او آید زن گفت
ببر کنون هنگام شمع موعظه و موسم شکفتن این بخت و نیت بخیر تا به روز راز بر آید اگر چه بری
و باب بغض این جوان کسب هم که صبح نزدیکت مباد طفت افشای این را از بهایم برای
دوست این فتنه و فساد و شر و شعی بر افروخته با اتفاق تو هر خود بیرون آمد چون داخل خانه
شد و خوب ملاحظه کرد پس خود را دید که غرق خون بگرفتار دیده که این چاک بر آید و نیت
که آغوشیون نماید شوهر تبسم کرده گوشت خود که صفت او خود ثوبه میگری هر کس
که بخیر از کینه از جادو و خفی آورده شود ز فتنه عظیم سعادت اکنون از فتنه خنجر چهره نیت است
خویش را فایده ندارد که در هر کاری ملاحظه انجام او باید نمود الفقه هر دور است کودی کند
پس در دهن کردن و زن بخت از اندوه واقع فرزند چند آن سبب بر زمین زد که خود را
بدان که خنجر چون طوطی صبح نرم دگلی می طلوت و تلج اللیل فی الکتمان و خوش طمان است
سر اگر بدین از نالای رخت فرود آمده در فکر جوگشت شد ممد و حجاب خانه از نزل خود بیرون
آمد و گفت ای جوان بگریه سرشت فرشته خوی معذرم دار که هر خط و عجب و اتفاق افتاده
از آن جهت و بر نیت نیت نوازه تمهید است که از فرار واقع و ظایف بنده کی و شرایط جان
سپاری معجزه بزم ایام اگر چه از این سبب انواع خجالتها دارم نهایت آن ن نور این میکان
مرا باعث چندین برکات و منفعتها گردید از وجود این زن نا بجا و پس خطایه نش



بگذارد که خوانان بازیه کمر آهنگ و مردم آنداری بآینه زخمهای غلیم دشمن و لفسنی بکام دل غمی
 کشیده هم ببارنی مفت شکستیکه های جوارح احوال درستی بریزفت و از صعوبت طرند در
 بیدرمان بخت یا بنم شب همکام زل بخیان چون بکمان اندیشه باطلی زده کرده و نظر آن بود که سموم
 میده ادکی بر آماج صلات افکنده و خلل بتوب نه غنایت ایزدی که چهارم قرب الفیاد منتظم
 کرد از شقیقت اورا بچای عتیق نیست آن افکنده پس چون که حجت آینه جان و در فایست
 خلق الله بود هلاک شده اکنون چه شود که بمقتضای کوچاک دلیها امر فرزدیک و توقفت بکافی
 که عذر اخوان نه شود و در عتیق مناسبتی نیز بهم رسد که با تفاق اورا نه ثوی که چون خلی غلی
 که همراهِ داری مباد نظر بیکد اغیار دشمنی برتر از آن نیست مگر آخر شکستن میده هر
 بادام را از سبب این خرد در عرض ادا حاشه دیگر چه رکن کرد من کفتم ای جوان صاحب
 فطرت پاک طینت چهار عافیت از ادایت منتقل بآینه برتش بکمان عین
 یکیک از جاده است رویها تجارز نکنه هر که خلی پیش پاییده و همه راهی ز بهر زنده حجت
 اهل سب بر برد نمیشود خلی است راه عافیتش کسی که راه شتابد براد و نزل خویش
 مر حجاب براهی کسی نیست رفقای من در دنان منزل منتظر دارند سفری بر رسم انجبال
 مطمح خاطر است ان شاء الله و تعالی در منکام مر حجت به ملاقات فایز خواهیم شد و هزار بار
 باد داده رودانه مقصود گردید هم عرض از افروختن مصباح نحر این حکایت مدعای اصلی
 است که ابجد خوان راه و رسم نه کلام نظیر صفای خاطر و شمنه ی خدا صفت حق حقیقت
 مقرون این مدعا است شرق لوح تقریر و سبق قانون حیات خود نموده دست بر آینه



مقتضیات دعیات نفسانه زنده و یوسف صافیت نیکامی را بکنند در هم کنند طول المل و کوه
 نفس طامع دخل بجاه حوادث و خلل نمیکند و در ایمان غنا بهم بی عیباری روزگار را برادر
 قرکسی بکنند نه که شحنة غور نیک و به افعال را تیغ مقام برکت و همه وقت سبب چاه
 سوق عدل و غیر است خواهی که بر خوری رسد ادب بر دو کون فیاض خویش چهره
 نقص کسی پیش فی الواقع بر افروخته کان لوی از جبهه ی و نوازنده کان کوس سر بلند می خیزد
 باشند که آیات پندت صحت در تربیت حال کله خلق را ذکر دایمی دوشبانه روزی اوقات
 زینت و معاش خود نموده انبای روزگار را بمنزله برادران خود دانند و شیشه دل البناک
 خونت نشکنند خازنه تی وجودی برادر برهنه بی پیچ و بنمیکند اگر چنانچه بمقتضای حصول
 اسباب و صالح نظام سبب و هیچ نامتعد عالم سوزنی بعضی در دهنده ی فرو بر نه
 غریب این عین قاطع اتمقام از من و ادوار رخهای منکر کان خود بینند و مانند
 حبه کرمانی و خواجه حسن بن جبرئیل و سارچاه خطا نه شش شسته هرگز از بوستان روزگار
 بوی گل رخسار منصفه ایشان نرسد کلاک مسیحی نفس که طیب را اشفای سخن
 دلبست از خالصیت معجون کامل الاجزای تحریر این بنیغه صحت بخش مزاج را بخور آن بر
 غفلت و خطا کار می سیکرد که در عهد علف شخصی از ولایت کرمان عسبه نام که همیشه سنی
 زشتخونی و بیباکی در کشت خانه شیطان اهوختی و از شعله پر جان سوز بزرگت و تلخی باکی
 خون چشم خاص و عام اهوختی ناتوانستی که از دست نا همواری و کج خلقی قدمی طمی نمود
 هرگز پای در عرض بیاض ابلهت نکرده ایستی و بالی ناسودمند تمهکاری توانستی آلوده خشت



ازین سفر آمدی و این تینت لقمه بر نهشتی و بر نهشتی بود صد و عقیقه کتب و در در
 سر پرده عقیقه و انقیاد و نهشتی سر از خط فرمان سوار کاری او نمی چید آن نابکار
 بی آبر و بوسه از خطل جین جهنم ترش روی و نهشت کوی حیات را از کلام فرات
 آن صورت ناکوار اساخته هر دم بهانه میخت و بویکه میطایه که پیش از پنجه کاوش در حق
 خفاش مجروح ساخته در و زنی آن بیگانه طریقی آدیت و آن شیطان مبتدای مرض
 انقیادیت بجای آمده بکار سرش را بر سرش بر دماغ صعود نموده و دیک بودیش در نف
 تیش خلق ناایم بگوشتش آمد بجهت سنگی بر غوز آن زندان پیاورد بکنده را بعد از لحد که
 قهرش فرودشت و بدیده غوز تو ترس آن دهه کرده داشت که خطایه بزرگ از او بوقوع
 انجامید و با خود گفت که رز باید تمیزی کرد که نهال این حادثه مباد از سوای و قضیاتی صابر
 کرد و مخطیانه پروان شتافته متعجب بر خانه بایستاد و حیران بود که این را از ابا چه دوست
 و که ام شفق در میان که از دو چاک این مکالمه را بودند چه چاره رفو نماید اتفاق خود چه
 حسن تا جو که در کس سالی بود و از جلد تجار مشهور آن شهر بود و از راه عبور می نمود پیش آن فرشته
 گفت مرچین و نه اتفاق افتاده و تیر این بگو خطابی از نهشت عقیقه بر رفته و صلاح و
 آن دین به بر نهشتی عقیقه کنای تو است چه شود که خضر اتفاق تو را بهی نماید که این سغه که بهی
 از کردیم تا قط کرد پیر تانلی کرد گفت معالجه این معالیه است که جوان بیگانه را زیر نگاه بزر
 اور اقبل بر نشد و خودش بر آمدی که زن خود را با بر بیگانه دیدم و بر اقبل بر نشدیم
 تا همایه کان شاه حال نکشته شاید باین وسیله جانی مسلم پروان بری چون آن پر



خطا نه شمس نشین چنین غمزه داده روانه شد و آن پروردگار در دایره سعادت
در کجای تاده بود مشط که شخصی بهم رسد چون خطه بر آید جوله را بعد بر آن کوچه واقع شده
که آب غدارش از مطیع لطافت سر زرد کل خضار رخسایش بر آید آب و زنگ در یوزد
نمودی کو مشرق عونت از قامت موزونش گرفتنی عذر آن مدنیان ز حبس غنایی
بپوشد لطافت کل همیشه بهار ز دیده نزع او چشم نه عاروش ز شکر آب او کام عشق
بر حوزدار آن نا جوان پیش رفته بآن جوان سر سلام کرده قاعده بجا آورد گفت ای جوان طعنه
لذیه حیات و شهایی مرثارت بآن کرد که رفیق بی هم رسد و آن مانده را با آن صرف غنایم
اگرچه بقبول بر من منت گذاری کمال که چاک لیوا خواه بود اگر جوان چند آمده عذر خواه
آن پیشتر الحاح کرد تا بهر لطافت الجلی بود او را بجان آورده در محکم بر بسته رشتنه جاث
وزنه کانی آن تازنده نهال صدقیه شایب وزنه کانی را بمقراض شرارت و غش شایب
منقطع خفت و پهلوی زن کلنده بانه آمد بر سر راه آب تاده که همایه کان و مژده دین
شروع با جگر کرده مفارین این حال خواجسته تا جگر که کان فتنه را بیا زوی پیش نه در آ
اورده کرد بود مرصبت کرده آن محدود یا استقبال او شایب گفت ای سرشون ضحیر برده پر
بر برای صواب نمایی نو عمل کردم اکنون بختش شده اگر خطه بیغایی هر دو با اتفاق در آن منزل
رفته اتفاق آن جوان مقتول پس خواجده بود چون چشم خواجسته بر بخش فرزند افتاد
که پان چاک ز در خاک بر سر کرد چنان سر بر زمین زد که بهار جانش بر مرده خوان
نیستی کردید ما او بخینه در زینت و اندیشه صواب خود شد از قضا از فتنه کی بختیم کان روز



۳۱
 بخانه آن کمره بود و در آن همیده انامله آخویر آن مفهده بخوده و رفت آن با جوشده شوهر از این
 فقهه آگاه کرد از آنجا که شوهرش بن شقاوت سرشت کینه درین دشت و از جوار آن کس
 همیشه در شکجه بود در رعش رفته بعضی وای شهر رسیده چون حقیقت آن شهر بر نفس
 مکرر بسع وای وای همی رسید و امیر فرمود که وی را بدر مسکانات و دکنه جمیع غنای
 را از یکدیگر قطع و هر عضویش را بر رهای او بخنده فی الواقع بمعنی تحریر همه کس نوانه شد و با
 حسن چون چنین سرشته به ش آن مفهده آنچه درباره دیگران نصیبی نموده بود بر
 سرش آید مفهده در طلسم به کاری خود افتاد آن نا بکار مخمده فل المعقبه که آن زن
 بکناد که شسته غریب بحر عمیق شرارت نفس اماره کرده خود را همان بحرین خزانة نیشی کرایی بانه
 که جواهر از این نیکوکاری برشته حسن خلق مشظم ساخته شکر شیرین زمانه از در کام ناپ
 خاص بهام در بیخ نه از نه مانند آب حیات در همه امر به ساز کار و صلوات بخش بوده از نه
 به خوبی درشت طبعی نه در شایسته را از نیک و به مجروح نه که دل خلق در مط
 نزول اعدا الت الوار رنده غنی و کجینه اسرار ملاپسی است چو لانداری می را در مسکانات
 پیش این که از هر ترش کاره شیشه می آید با حجاب ریفاه شفق و با معاین
 شونده رفتی و در پیش گرفتن موجب خیریت و دجهان تا محب میون رفته رفته
 سمث تصاعف نه بر دو خیار حضور است از نرات خاطر سانی بن محمد کرد و هر نا تلی که خضر
 بغرم مجانی برسان فکانه طوق جگر فانیس آماج کنا کون مقام از کار کرد و هر بخورنی که خار
 انقض و خلقی در راد برین پایی لکنه هر آینه طراوت کلزار جانش افشرد و غران نه خست به جایی



شود کس صدف ز شکست دل همچو کس ز درد کین شسته شکسته شد الماس پادشاهت سر
 کرد و قبیل خود و همیشگی و صاف نوش میخانه بجایت دستکاری نیکو کاری جمیع الطواری
 توانه بود که از آئین مهر و محبت و نیرین کامی و رحمت خلق پر دانه و لغوث بال و پر عقاب
 محبت جام و سیلاب عالم مغرور و شفاوت نفس پند پر دانه و هوای جو و غوثت ز زدن و خون
 عمر و جش از برق رود آه و نفوس بشکیر صفای آتش عالم نوز قهر غضب پادشاه کتور قضا نوز
 دمانه فرعون لعین بفرین آن عجز و دستگاه جبروت و سلطه جاست اسیر نمون کرد
 دیو نیان تعلق و پان و نال و نال و خالق و عرفان در صحنه جبار چنین نگارش داده که در میان
 حاکم و حاکم و عیان و سر کرده و مایه صفت و حیات یعنی کرامه در راه حق و کرامه
 بی عاقبت احق محرم سعادت هر دو کون فرعون همچون سلسله خدایان را از سیلاب
 سر کشی زان خدای انظم می آید و مقتضای او او و نفس نفس عماره مخالفانه نش قدم در
 دشت بیکینی مینهاد و مطمح نظری بصیرت و کنون شمشیر خطا تصور ساخته بود که معیار
 حاکم در کنه بحر نیل قهری بگذرد که طوطی شمس یا نور شمشیر دعوی تجسسی غایب و از رفاش
 از سپهر برین باوج زبرستی خواهد رساند و هر روز فریب چهار صده نفر است و کامل با چنین
 هزار نفره در آن قهر کاری کرده و آن ملعون از خدا و مغرور کرده بود که عمل و فعله مصالح
 آن عمارت مجلات مصره رسیده از اهل یکایک محمد زرب سیاحت و پنهانی فرار نموده بجز
 زنی بیچاره صادر در آگاه بنزد که میبوسند و نهائش از ضعف فانه و بقوتی کاستی و نهانی
 از هر بنده وجودش چه آگاهانه ناله و فریادش بر خاستی کما تریکان فرعون لعین بطلب آن

حکایت فرعون



نقل

شخص بر آن خانه آمد چون آن مرد پچاره را ندید نه بجا آوردند آن ضعیف عوف آن
 شوهرش بر سر کار بردن اتفاقاً آن عورت را در آن روز و عذر وضع محل بود چون
 کار رسید طفل متولد کردید آن را بعد از آن حال کبابیه نرسید و شکم و خشت و صالح باز داشت
 آن در دهنه میقت و آن را در هر چه میخواست طفل را گرفته دست و در خشت می
 کشید و اگر در حرکت کردی آن محرومان کلخ ناشناسی بر جویای کونا کونش می آورد
 کار آن عورت با خطر رسید و عجز و در مانده کردید روی بر گاه کعبه غور می نمیز
 ختم خفقی که مرجع موجود است نموده گفت ای خداوند که یک واحد و بی همتا که مراد دل
 چرخنده ز لطف تو دوست تویی آن بانی معبود عدل الهاف که در دست نیکو جان
 و پناه ضعف است نزد کس ز عطا خانه جودت محروم لوح مقصود بهای لطف بر پاست
 این نظار که ز فرعون رسید با آن همه عدل تر جبر و تغافل و جودت چشم دارم
 که به اوست پچاره و بی که تنم غرقه در بای ستم بر پاست عذرا نه این بنده از بنده کار
 در دولت سیرای تو ام می بینی که کما شنگان و فرعون پی بنده چون جور و عقوبت بنما
 من گناه کار و محروم رحمت مستحق عذاب این طفل معصوم بکند است یکی از صفات
 کامله نوع است ای صدر نشین سر عدل الهاف اگر فرمان الهاف در دم از ان سپه دار
 نیکری شکوه این حکم که کم بخت نامور دلم همی فرست که ناصر معین حال پسندان
 و در خشتنگان غایت چدر ربع دل از زارت خلاصه کلام اینکه تمام انواع شرقتها کشید
 شام خانه خود رسید روزی چند که شت رفت آن شد که در بای غضب قهر خا بنده محروم



ز برق افتاد شمع عمر حیات فرعون قطیان / ادرک برینل انعام و زوال دیگرگون
سازد لاجرم بندگی که در کتب صحیح تواریخ معتبره است و برایش از خوارج آهنگ مقدمه کی
و انقیاد با تاره شاهانه کثرت قدرت و برتری از زاد آب عازم اشکاد دار العقاب
امدی گردید در آن روز اهل مهر و ضعیف و شریف بنمای آن هنگامه بکار رود و پل آمد
بودند از انقضاست جمیله آن عورت بکار نبرد اطلال آن جماعت شده و ستیاء بود لب
دریا نفع میبوی بکافی رسیده دید که سریت از تن جدا و بریش او چنه جواهر آب در کشتی
آن زن جمیع جواهرات پرده آورده بدین خود نمود مقارن حال صدهای شسته از غلب
کدای عورت اگر بمقتضای مصلحتها در بعضی اوقات اغافل واقع میشود چنان نیست که در شکی
کرد و چنانکه ابواب فیوضات بر چهره ارباب امانت کتده اند اسباب عفو و
عذاب اهل عیان و جوراناده و قریاست قاعده عدالت در جمیع و ضابطه فکر
رو به تحقیق بگوئی هر علی از اعمال حسنه و شایسته مکتوبه و شایسته این هر فرعون است
که قصور بکند آن میخشد و ادانترس و لازم آن ترا از جمیع و برق نفیرن آتش زوال
در فرس جا و زنده کانی او فکند و اکنون این همه جواهرات که هر یک طرح لطیف
مزد اوست یک روز تو هست آن عورت جواهرات را بخون تهر در آورده
شورش نیز از غرور حب و تیره شب آنها بر زبیدل گردیده دیدند معا لبر و دسرای این
غذایب خوشالکان اهل لست که بنای کاخ با حسن ظلم و سیر اداری در روی است
یعنی مجراست از نسیم آه مظلومان بنیان هستی او زیر زبر کرد و شرابی میکند زیر زبر



بنام رده حسن کینه افزوده آهستگان کشت ثمرات فی الحقیقه شمع استغاث
 عمر و نه کاغذ حادث دیکه با فی جرحه از خوشنودهی و معای خرمیشبه ^{کان} حدکن نه تقریر مجاز
 که یکم دهد عالمی رها و بر طبق این قول مقدمات خافان چنین و فی هر روم است
 که کشت پست ناطق و کجاست غفلت از گوش همش پروین آورده اند ششم و یکم کل این
 نکته نوانه و مانع کجاست را معطر است ^{طایفه} چهارم بر دزدان و سرکشین خط و خیال و کجاست
 مرغوبه رخا رت هر پرده نشین این نمینفرا از کلاکونه حاصل چنین از پیش داد اند که چون
 همه فی هر دو صبح پیوسته و صحت رسیده بود که اگر می از فرمان روان این مملکت چنین حریف
 است یلم سنی، البعد طول سپرد از سکاره صحرای روزگار ظلی بوجویش ن بر مخورد و
 تا چنانکه بایه از لذت سوایه حق از عمر کاب کیش به بمبهای سمر نزل نه کافی بر سینه
 و کل کل از یکی از این از صوم خزان مرک در حالت شبیه شباب و جوانی نمیشد ^{و جوانی نمیشد}
 که ماه عمر و بیشتری از قیصره را پیش از رزبه کمال اندال خوف محات در یافته زمین
 غموروی بکاستن نموده یکی از قیصره را غور وقوع این معنی متحیر و تعجب ساخته چنانکه
 دست به روی رن سیده است که حقیقتش نتوانست کرد اخلاص رویی بجهت حل این
 مشکل تعین و نامه بخافان چنین مرقوم فرستاده کلاک اعلام نموده که بمبشه درین فلک
 پادشاه فرخنده فلک از زمینهای بخت ارجینه و طالع میمون فلک فرستادش خزان
 حوادث و عوارض دور کار از دهن طرادت کلر اعمالینه بهار است به ادعرجات
 اوست تقریر بر کثر عظمت و اجمال کونه و نارسای دو چون در این مدت بصورت رسیده



که بنای کلاه معارضه شیطان آن سلسله جلیله را در حالت شب از سیلاب عوارض در
 بر تقداب نقص و قصوری غیر رسد و اکثری از منوبان این دو دمان را در هنگام شعله
 افزونی بزم جوانان نفقه حیات از کف اختیار پروان میروند چون شایه کیفیت این معنی برده
 نشین حرم خفا و حجاب بود کجا طاهر و ظهور ننگینه که بوسیله تحرک سلسله موالات مستند بر
 حقیقت توجه کرد و در اگر چنانچه ابواب خزان این فواید بمقتضای دعای بر جبهه آمل
 همه من لباط آن در دمان علیه کشود و گردید و بجا پاموزند و اگر چنانچه بزم این مدعا را از
 فرغ مصباح دوا این صفا و جلای بدیده آمد و باشد نوشته در راه فرزند تاجی
 که در همه بزمین نصیری فسیح الارکان محبت و یکا منی جانبین سمت استحکام دارد
 در این باب نیز لباط کا در گیرند که در جاست نامه را با بعضی گفت و در ایام مجبور بر
 بچین فرستاده چون رسول نصیر ولایت چین رسیده و لب طرب حضور خافان بار یافت
 نامه را با بخش که زنبه خافان فرمود که رسول را با جماعت خود که همراه داشت در جوار رضی
 که پروان شهر بود و در آرد و نه میبندد و ولایات را در آن و طیف مغربی و جبهه بانی جهان
 را قطع و مقام تغافل بر آمد و رسول به تنهای بدیده با مظار جواب نامه توقف نمود تا آنچه با خود
 داشت صرف کرد و رجوعی که با او بودند پیشری از زینب عرش حال عافیت و فرار خست
 کردند که رسول با مظار از رسید چنانکه در جواب نامه بدیده و نرسد و بخود جواب از کسی بنشیند
 تا آنکه خافان روزی بعزم شکار بگوشد و رسول بر سر راه آمد و بنیاد شکوه و شکایت
 کرد و دستهای بکاشت خود نموده خافان گفت بمکانی که فرود آمدید در خستیت هرگاه از



پای در آید شما عرض شود رسول بجان خود آید با خود گفت در ضعیف این عظمی که ضعیف
 دارد که تا فریاد عیب از پای در آید رسول با معبودی چه کند که مانده بود و حیران این فرجه
 شد بیری از نه عا و مطلب پرور نمی آوردند و آن قدر توقف کردند که اضطراب ایشان
 کجبه حال سیه روزی بختی آن رخسار کمر بسته از درگاه همین مرد بخش و ذوال
 آن درخت الفاس بسته عا میگردند تا اینکه ضعیف است و استقامت بکانت آن عجب
 نشان اجابت سیه باوی در نهایت شدت و زنده در رخسار آن رخسار از پای
 آمد رسول را این معنی بگوید و سرور شده بکنت طاقان رفته و حقیقت عرض
 بسته عا جواب نامه محمود طاقان گفت جواب شما همین صورت و نقد افشادن درخت
 رفت بقصر اعلام غایب که بغای روشنی عا و بسته بر عا جبر در ذوال حیات منوط
 بنفرین ضعف است اگر پادشاه ثابته عقل و لغات مرعی داشته بترقیه حال خلق
 توجه سبب دل دارد و صغیر و کبیر از صمیم قلب از یاد و همه ادبش بهر دست نموده از این
 فواید عمر و باد کاب بی می کرد و الا که آتش ظلم و جور برافروزد و صدام بنفرین نکند
 قصر نه کاش بر انداخته در حال کلچین کلز در شب خامن عمر و مال با نه زوال
 کرد در شامه بنفرین ررضی شغل شد به حقوق با نه فنا از پادشاه هرگاه خلق تیری
 بنفرین مهدی که بنده بهر دست که دیده و وجودش غبار آلود نیستی شود رسول انکشت
 خاص حلق و سلب غایب خطیر باه که است کردی در عرض ساخت رسول در صحت که حقیقت
 سر که شد را بقصر عرض محمد عرض از ایشان با طحیر این مفاصله طحیر است که هر



نخل عمل را ثمره مکافات در بار و صد یقه هر خطا و شکی سیرت سالکان ماکه خیر انبی
 و صلاح را پیوسته روی نیست خطا و توبه و تقصیر او باشد که در هنگام طاعت و عبادت
 زنده گانه بقضای تبار است خضر عقل از دایره رفاقت کاروان حبس با طمع می نهد
 جایزه ارادت با چنگ اغوال بادی نفیست گرفتار گردیده منع سلامت جانش را آب
 نذر و نفعان پذیرد در سنگاری سه فی الحقیقه شمع افروز بزم گاه خود منی کسی توان
 شمرد که از خیرات لایات بکتاب صحت خود و تیر حسن و قبح استنباط لفظ صحت
 او امر و نواهی کرده عقل خود را بخار و جمع مواد خدافت قلب و راجع از اعمال عامه
 و مانند آن شبان عاقل یک نفس نامطیع را در هر دو سال انفا در آورده تا از غنایم حشمت پرگار
 مرغزار فیروز مندی از آسب رگ بر کرداری محفوظ و مصون مانده حکم نوبت در دیوان حقانی
 که فراموشی فراموشی و فضاحت خود را بر در پنجر طبع و فانی بکار ایشان است عنوان صفت
 این حکایت را در بکارش توفیق عبارات لطیفه چنین را پیش داده اند که چون خطیب
 غیر منوب و عنایب صد یقه خطوط اعلی بر کزیده و ذوالجلال دخی الجود و الله عیسی ابن مریم
 عالی نبی و علیه السلام بعد بهتری و تقوی در آمده و گوهر وجود در آمیخت از آب و زلال
 کریم رسالت زیب کردن اعمای و رتبه کالیجاری در یافته روزی در صحرای عبور می نمود
 ملاقات چوپانی در آن وادی روی نمود که بچر هیند رحمتی خطت کلاه غنایم اقامه داشت
 حضرت عیسی فرمود که ای شبان بهریت که خالق طبقات ارض و سما فردان را
 جنت نفیتم علمم و امور و عبادت و تقیت عیب فراموشی و طاعت خلعت خضر

حکایت



فلفن

خلف کارش و عطا فرموده و قدر بر سر کفیل علوم آید از رشت دو طایع خوانند
 درسی خوانند و از سایل خواصش شایسته معرفت و حب الوجود مستندند از اهل
 چاکدانی این مرتبه و اظهار برتری حاصل نموده که در هرگاه کل وجود خاص و عام بر این تکلیف
 مأمور و مکلف اند چون که با وجود لاف اطاعت زدن منکام بنیت و حق
 طلبی را چنانکه باید در غنی یابی و چون و خوش و بدیم خلاصه گرامی را از پیروی و نشیبه
 فراز این بیابانها صرف میداری چو از معموله امیرش خلق در بیابانها
 راه نمایی خضر طافست ارباب فرست و صلاح بر خیمه آب حیات و برکات و درجتها
 در جات جاودانی رسیده از حلاوت نعمتهای کونا کون نماند هیچ کامیاب کردی
 شبان کونی ای آینه آنچه فرمودی حق و بیان واقع است بنیت چند مسئله از فغان
 معرفت ذات باری با فواید بندگی آموخته تمام عمر به یمنها عمل نمیدم و کرم بدو است
 بگرفتن هیچ مسند حبیب نیست حضرت فرمود که بگو به پیغمبر سایل آموخته شبان کونی
 ادلا آنکه با خود شرط کرده ام که در مطبخ الهی دیک نمک در جوش است رزق و روزی
 ارباب حیات در جوش باشد بمقتضای هر روز در بهای نفس تمام با فقه لب نماند آبروی
 بهر غیر غیر نیزم و ثانی آنکه ناشکر استی تمام نموده من لب بختل دروغ و خجاست نمی آیم و
 ثالث آنکه نارکشتن جلال نشان بر منیه می است و فقه نگارستان از کتاب محرمات
 نامشروع است نمک از رسم و رعایا که تا نو انم از نشاء کیفیت می فرج افزای روشنی دروغ
 کرده هر که خود ابرو سر حضرت گرفت از هم حضرت روح الله بچپان کوفت مر ج



ای مردمان که هر آینه علم اولین و آخرین در تحت همین می باشد الواقع سکاقت
 رموز و صفات که مجاهدین طریقه کعبه رضا جوی حق اند از تعلیم علوم و کسب سایل و مینه و تینه
 اخلاق هر اید و مفوض و فرا گرفتن همین چند سند است هرگاه کسی از در این مدعا نه حق
 طلبی باشد البته حب المرام طی هر اصل تعلیم است نموده صحیح و سالم بر منزلت و نوبت
 جاد وانی میرسد تواند طی کند مردانه راه ملک دلخواه کسی که زاده رسم حق پرستی با خیر باشد
 اگر مردمان از حجاب غفایت نوانه در آید و سخن تیرا خفایت بگویند و شش بشنود
 هر آینه مانند آن عاشق از مکان آن طفل از خواب کران به روشی و غفلت بیدار و درستی
 و خبری و جهالت بپوشیده کرده نوانه که از فروغ مصباح نمیزد و هفت اندیشی بوزن کاه غایت
 و سنگاری و بختی و بیرونی بخشد بفرمانده لغات نکار و لغات نکر برای مدعا
 چنین می نگارد که در عصبانی شخصی بود و دار العلم شراز از جفتش بهر فرق و مجوز هموار بود
 رکاب ارادت نفس عماره و دوی و از معموره پر بهر کاری و صلاح کند و جستی و لطمه که توانی
 اینک لایح و شش نامهور و شقاوت و خطا کاری که زنده می هر که ببارت آید و اعمال صلیه
 که زنگردی و یار سفره اسکان لغت عصیان مکان بروی دست بوس بموایه خوان و یکبارگی
 نرسد با نفاق از اطفال بود فرزند و صاحب شعور و گنجینه طبع خود پرورش از یوا هر تینه
 پاکیزه که هر می همورد به لالت تربیتی عقل و خرد بکسب فناء علوم استعدا در فنی آموخت
 بفر گرفتن در سقا بیات و کلمات معروف و دشتی ششی است بهر پیش به که فرزند و جنتش
 و جفتش بهر بفراری که دید و طایر خواب و آرام از آتش بیانه خاطرش میدید و نفس در زمین

مقاله



ششم آنده و همی پیش و از حد بقیه دید که سرشکی سر و پندیده چون سینه فرزند امکان آلاء
 پریشند و یک کشت ای قره با صرح روح و روان نور انجیرش آمده که شیر از سی پاره چرخ فرزند
 کشته و اوران نوسل آریست از تربیت افشاده بعیر از خواندن ابجد و ناله و شوق که کار می ناری
 پست آید که کشت ای پر عالم و حیران عاقبت کار خودم که چون فردا بخت نه است و سبب باید
 که در سبب گفت که نشسته را بکنند معتمد که زنده میرسم از آنچه مرا تعلیم داده بمقتضای غفلتی
 و ای صحرانی از خطرم فوت شده باشد و در حضورم در آن مورغی ب و خطاب معتمد و سر
 و منفعل کردیم مرا اندیشه این معنی موجب انقطاع رشتنه آرام کرده به پیش شیخ این باجوا
 کرد و استین بر جرم مالیده از خواب غفلت بیدار شد گفت ای پسر فکر در کس کیفیت مفارقت بخت
 پس ای بر من ناخود شده خطا کار که بخراب هوا ای ناخودم چندی سال ابعیان و بیست
 که زنده و در بختان جایت کجای خجیده ام و اکنون چنان مجنونم که بهوشم که از بازخواست
 فردا بطلان اندیشه و پیرایه ای نه از هر چه انتم که با این همه که ان با بهی چه کجای از این راه خطا که
 سیر نزل غیبی خواهی رسید با جوی ای پسر شده دار معصی و فوق ایام که شسته ایمان و شروع
 در کریم و زاری محمود علی الصباح بخیل نوبه شغف و بجز غافلی بت رسید و مصلای عبودیت و اصلاح کجای
 و بر خلاف مانده به عبادت غیر طرد نامکی از جمله نیکوکاران و در باب عبادت که دیدار شد
 ابر کربان این نکته بفرمایین خاطر است گفت و نفیج عالم است باب عبادت و بی فایده
 بنایه انکاشات از مد خط آب در ناک کل هر ساکن بهر و تمتعی باید داشت که در تعقیب
 بین و با صرح از باب شعور را فطره است بنیاد چاک و نکی بجز نونه محمود و در حقیقت حال کنه صفا



بچه بخلی خواند سیه چو اگر در هر نوشته کفایت اوصاف خمی سیه ۱۰ و در نوشت هر خط از احوال
 کهنی ظاهر هر موی است چنانکه شیخ سعدی شیرازی میفرماید بر که رخسار سبز نظر هو شیخ
 هر روزی در قری معرفت کردگار در حزن صحت می در است اینس موافق در هم کامعبار این است
 بدست نصرتم افکاره آورده اند که عادت سهیل که کمی از عذابه علمای سابقین است
 پس یکی از ایشان او دیا بود در اوایل حال و تا در صغر سن پیشش اور بمقتضای نسبت حال
 باکت بسیار حاجتی باز داشت روزی چند که او کوکلی با خود انداخته که همه امور عالم معروف
 ببقعه اصف مشبه در پستی نشان از بزمی می سیه بد زنت وزیرایی هر پست دکاری از انصاف
 رنگ این پاره به تحقیق نوان نمود چنانکه هر پاره چه که بزنگ و ان خوش می آید اجوت زیاده
 میگیرند پس اگر کسی جھیل علمی و هنری از ان برای علامه فطرت اندام عمده منج و در خوش روزگار
 روزگار به رجه اعلا در بیشتر خواهد بود خاصه این خیال در غم اندیش و نال ز ریش که گناه آید از
 پرستش کرد که از کار رنگ برتری چه برهنه نشکفته زری چرا که بجمع انج منصفه
 و مفتح ادب اہم در کار بر بزم مشبه و ز کرد و میو سته سر و کاسیم و ز ریش در کف در سلسل
 نیکه شوق بغوا رفتن مشبه صبا عی حوکت نمیکند طعم جوای کب در گشت روز دیگر پیش اور ابدگار
 زری برود پدید روز چند که آن کوک در دکان زری کوک در حلقه نظرش با موصفت آن کانی زنت زری
 پر اور بچندین سیز و پیشه فرستاد اول از هر کاری کنایه محبت تا اور بمکث فرستاد حلاوت
 مویه آن شغل موافق ذائقه و طبع او افاد و در فرا رفتن در روس قواعدش و نون خصوصیات حال
 سعی جمیع نظر در سینه تار فیه از ادراک لری از علوم متداوله سپرد سندی کامل یافته چچین که کجاکان
 دشت و قبیات کوی بزمی از ساحت شال اقران بودی کی رشت بر علمای عصر مشبه هر چه
 در این پردشت دهنه کاسته به از زنت دهنه در واقع معده آن طفل سر شق تجربه همه
 کس خواند گردید هر کاد طفلی اور باز وی سحرش حسن تمیزی مشبه پس باب رشت که پرده از پیش چشم

منہ اول
 دشت سینه
 زنده



فراست بر پشت به کلیه نیز بواسطه جرات تحقیق امور کالی خودی کتینه و تیر خرس و فوج است
کردن البتة بمرتبه عالیة افعال حمید و درجه ارجمندی فایز توینند گردیده تا حیات و همیشه نثار
نقد و باشد بهیچ کجاک صغیر رحمت نماید و اگر کنه محض دون همی است و چون فخر
نوان بکل کوه همدی سفت و از کیفیت لطیف تفرج کاشن برادر شد مانند کفخ نشین بر طایفه
شدن پس فطانت تا همچو غلب نوان شد رفیق کل منهای مثل جند بوریان ایشان
تا از می فرج اخوان چشید موجب تفرج دل دافعی گردید از خجرا کاشن و ص تیر
آب از طبع کجاست و اما دستها بناید کوشید و با ساره سبیلای حب مال و اسباب بقای
دنیا به کمان شمع دانند برقی زوال فرستی نتواند گردید که کلز در محبت دنیا و اخوان آسیب بر نشاند
در سراغ است فقیر با بعضی طراران بادیه حوادث در آید یا طغنه ننگ هرات و در کرد
در دنیا بغير از اندم هم تاسف زرد در غمی جز بازخواست و عقوبت چیرنی در حجب تصرف مالک
نماند فی الحقیقه و به تجربه بی پروا بدین امل حضرتی الهی آن جا هر فردش توینای بصارت توین
گردید و از کاین عواین روایات کلامی تجربه نوان چید از طبع فیض بخش صبح
سعادت کلام غزنی بر تو مصنون این حکایت دکت بر رحمت مقصودم افشا که در ولایت تبریز
وقتی از اندک کار با نقد شخصی که بزم گاه بهارش از مصباح پیش تبر اوقات شطرنجش از طایفه
توان کری و کانت مقرر بود و پیوسته در زمزمه ارباب ششج و مظهر در بر یوز در خانه اوقات
مصرف داشتی و همیشه شجره اطفال مصنون این بیت را در زمین کاشتی هر که از کوه نصاف
بگرداند و سینه او هنر تیر حوادث باشد روزی بزنجب سحر در و طریق عادت بر رخا



کتابخانه عمومی
شماره ثبت کتابخانه
تاریخ ثبت کتابخانه

یک از غنای آن شهر رفت ز غنای آن بیاد کرد و بگفتن همین مضمون پر چشمت صاحب خانه تری
 عطایا نیست و ادرا یافته از او استغفار نمود که نیست نیست فقر این مضمون می بینم خلا از
 و جی نیست با فرینده پس در آن قسمت میسر که بر معنی بیان نمای اعلی گفت ای صاحب دستگا
 مروست مردمی از چگونگی سراسر معنی چه می بینی که سرگشته ای مال از فرزند تو ترش و جی دلم نازکی
 پیر و دوازده شب درم خوش صبر و در جهان و چون سوختن کرد و طس مال و فرزند در ولایت شام است
 درم در بهر حال در ملک سخت پیدا و آن آن دیار زیست نمودی کار و عمل می بر روی رضای
 خانی و طر قریات و هفت سر مایه دکان مشغول نه گانه فرمودی از برکت آن یزدن مض
 در حال دست طاعتش در نفی بهم رسیده بر روز بروز تر که گاهی کلاه نمکدستی و عرشش از پر نو
 شمع نو از محو کرده رفته رفته دست نکادش و غش می یافت نا آمده آن پینه را بجا آورده
 بهل ساخت با بعضی از تجار غنیمت جو بخرین کرد در آنجا بمنع خطری مردارید غویه و بر کردید و باغات
 جمعی از اهل کار در آن شغل پرداخته یو فیو ثا در جات کوب و بین برکات صفات
 صفات نیست از طرف جمیع شفاعت رخ می نمود تا یکی از در باب حشتم آن دیار شد چون غوص
 بحرین فضا و قدر که هر جیات پیر در از کف صدق وجود بیرون آورده آن مال خطی من شغل
 یافت من نیز بجای پر در دکان رفایست و فارغ ماندن شب و شب مثل گزیده نهایت شغل حوص
 نجهیل چاه در زمین دلم ریشه قوی باخته پنجه سیلابی محبت اینا زو آورده غش خستیا و خود
 رابی از کف انجا رم پیکار بیرون برده در در شب سودا و معامله طریق نارسنی و بید یانستی شرک
 و مستم نیست خود ساخته هر چه که چنین معاف بر دیده خطابین نهادم و حایف ز بر ستهای نفس



حیدر اقصا عیسی شد مباحثه بسیار ممنوع است که کسی پیش از طلوع آفتاب در بازار دکان
 کشیده روز اول من صبح در بازار در آمده در دکان نمودم و بساط کسری دیشتم در دکان میر جلال
 که خدمت بر قاف پیروانی زنک باعث از رخسارش بود به دکان من لب پاشش کرد
 در حشمتی ایستاد و جب الوجود نمود و اریه کران بهایی از جیب بر آهده گفت همچنان من مردی بودم
 از خانه ان عزت و تکیه بسیار به باب پنجم دیشتم مراد از ای خجالت یک در دکان رفت که
 تیره و پیر و نیم کافه چهرنی که در سیاه دوش در جیب تصرف نموده یک قطعه مراد به است
 فرط حال من به عسرت مرگناک رود نموده که این را فرزند نفقه جلال در دست است نه نظام
 دستکار جلال سازم که دیگر از چه حجت نسیم فیض و فتوحی آغاز خوار و خوارید و از دست
 او گرفت که مبالغه می خطیر از رخسارش دشت و دیده ام از صفای جلالش خیره شده از عالم دکان دار بهما
 قریب نکاد به وجود انبیا که دیده تشریف ادم گفتیم که این مرد در چه چند ان مرتبه ندارد دهنایت مرا
 مرا عجز و ضعف نالی تو بخیرین اوصاف منزه کیوی صمیمت او چه بود و از او روی که پندیده و متوجه غفل
 دکان داری شد ماما در عالم تعلق او کوهر در رک در نشسته عظام دود بهر آن بودم که مبادا بطن
 کله دیگری کرد آن در دکان ای عزیزم که بظن چنان شوی به حال و پنداری منی وقتی از روزگار
 بر من چنین می گذشت که از این دهنای قیمتی و پست دانه با جاب عظامی نمودم خودم و فرزندش
 این فصل کوهر اقبالیت این همچون در چو او این همه نموده است نه از دمن خود و قوت قیمت
 آن دارم به نیت به دکان نو آورده ام دیگر مرادم نمیکند از دکان جابجایی دیگر بهر وجه است
 تو نیز به نیت این کار و کسبای حقیقت و نقص و عید است هر چه در لال الفاف تو نموده ای بنی غایب



کتابخانه ملی و موزه و مرکز اسناد
 مجلس شورای اسلامی
 تهران - ایران

بدید و باز که هر یک پیش من که شست من اورا بر دشت چندان که نفس خود مجاد کردم که نصف
 قیمت و قلی اورا به ام طبع بی نفاسم رهنی کردید تا آنکه بیست درهم از جیب بیرون آورده
 پیش من گذاشتیم او بیضا یقه بر دشت آبی سحر درج هزار در دوازده یک بر کشید گفت ای پادشاه
 مروت و زور بجیب کلکند از نظر غایب کردید و من کوسن بیضا و شوق بنوارش را آورده
 با خود میا و شوق نمودم که ام روز از نایب سوار پنج کفایتی بخود رسانم من پند کوهی که بصیرت از درسم
 از زبان است بر پست درهم از چنگ آن مرد و نفلس بیرون کردم هر دم از این نشانه شانه بیضا
 بر برداشتم که آن خود میزد و دست تحسین بر دوش کار دانی خود میبندادم و جری از غمیه شوقم
 روزگار نه دشتیم اتفاقا ده روز از این معنی گذشت باز روزی پیش از طلوع آفتاب بیضا تمام
 روز تر از همه اهل بازار داخل بازار کردیم دکان کنووم و بارش دکان می برد خشم کی نشاید
 آن شهر سواره از بانه می که شست من در آن شانه از دکان بیرون کردم که به پیغمبر سوار گشت
 مرکب مرا دید و بیه ان بر آید و هر دو شش از پیش رفته از مرکب بریز افتاد و گراشتن خود را
 در غش هلاک کردید و جمعی از ضربه او که همراه بودند که پاسنها چاک زدند و اباد ضربه چوب
 و چاق گرفته دستم بسته و مقام این حال تهر دین و اهل بازار جمع آمد چون اگر طلق
 لب لغایت و طعمی که در من بود در شش و نفلس شانه چون جویا و طالب او بودند
 که اگر گرفته حادثه عقوبتی من نه همه با من در مقام ابرام برآمده من هر چه حقیقت حال بیان
 کردم نشانه و پیکه که میکشید که نا اعلان را که مال لغت بسیار بهم رسد از دکان ساخته بچین
 جواتها را در سرفا میانه آن قبل از این مفرقه سخنان گفتند که همه طفل را یقین حاصل شد که

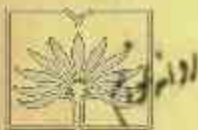


سن عهد او دست نه مرگب قتل آن مرد گردیده ام سر منکان عجب آن با جز شده آمد نه در آن
 کردن لب به بزم این نام بر دندار آنجا که امیر شام مردی بود طایع و آوازده مال و سیاب بر آفر
 شینه و همه وقت مرصه بهانه فرصتی بود که حصه از آن جتیم بدست آورد سر منکان بنظر
 او در آورده گفتند به نزدی قباب اسیر عجب صید فریبی به ام افشار ده هزار تن تعداد حال نهاده
 اول امیرش را به قتل کرد و جمعی به سجده التماس نکته آشتی جویمه را به زور در هم قطع کردند
 نصف پیشه عالم به اراج حادثات آن هنگامه زکف نفوس بیرون رفت از حلایفقان
 که طایفه شکسته شده باز به ارکان صندرام پیوسته گشته کی وجهه گشوده صیاد خطر در خصل
 اش فلج منور و دستبار می بودند تا آنکه روزی در دکان نشسته بودم دیدم که دوزن به کشتی
 تمام در دکانم آمده یکی طفل شیرخواره داشت قدری شیرین از جیب بیرون آورده میان دزدی
 داده گفت اینها را بفیضت سپاسی که در روز از حاجی جلال فروزنی تمایع بخورده ام بر دشتیم
 کن و بگوئی که تنه دیگر نیز عیال صیاح ارباب شهر می کنم جوهراتی که وعده نموده که بهم رسد بگو
 که ز در خصل کن که تا در روز دیگر مقده نه عروسی فصل می یابد و روزی بمن خبر شخص باب که بنظر
 تو ام چون آن زن روانه شده از آنجا که من نام جوهر شینه م و آن اثر فیها دیدم بکلیان
 فاسه خام طمع نه م فاصه صحرایه اندیشه فرستاده گفتم ای باجی جوهر عفت رفیق خود را
 بکجا فرستادی گفت در خرفان معروف به پیر وزیر این شهر سینه و ما از جدمه زبان بچشم
 و بجهت فصل بعضی کارهای بیایه را آیدیم قدری فاشه جوهر آلات ضرر شده افته را از حاجی
 جلال فروزنی بردار گرفته بودیم امروز صفت فرستادیم چون جوهر را از وعده نموده بود که



کتابخانه ملی
 جمهوری اسلامی ایران

بهم رساند من رفیق خود را همین تکیه و مفارش می نمودم چون ازاله آن این معنی است نیم
 ظهور این تبارت از جمله بدکاری بخت و فلبا خنجره مبلغی از ارتفاع این سود کج خیال
 خود بخت کفتم ای کز محرمه را جوار است کران به باب است همه را منماید آنچه لایق این کار بود
 باشد اشحاب فرماید و در باب قیمت بهر نحو صلاح درمیدرعی و منظور خواهد بود از آن
 گفت عودتی که این جوار است بنظر ایشان نرسد بسیار محب و قوت و خود پنداشت در این
 چند روز جوار بسیار بنظر ایشان در آورده ایم پند به جوار بسیار خوب کران به با می خواهد
 دیگر آنکه سودای ما با صافی جلال در این است و در این سیصد و شان اقمه از او فرید ایم کفتم صلاح
 و رضای شما را اتفاقه و الحرف جایز نه از من چه شود که بوساطت شما من نیز از سودای برهان
 اشفاعی ایم گفت اکنون باشد تا به پنجم و در این وقت بوییم که رفیقش آمده از حبس عقده داریه را که بسیار
 پر در آورده بوی نمود و من نگاه می کرده سخنان است به بان زن گفت و بعد از آن همه اینگونه
 که است الحال که آورده ام این همه باشد چون از گفتگوی زن بی برخاسته من متوجه گردیدم
 جوار است خود را با تا به پنجم من صند و فخره در حزن است طاعت و نایب است که در رنگ بود آورده
 کنورم و چند عقده داریه دیگر جوار است قیمتی در ششم با و نمودم هر یک قیمتی می کنیم آن که هر یک
 از آن مرد بر خرید بود به و از دهنه هر یک قیمت کردم و داخل آنها نمودم آن زن گفت چه دلم
 که اینها را بپند دانه هر چه را مهر کرده از حبس قله ان بر آورده چیزی نوشت و سر به مهر کرده
 باخته به رفیقش داد گفت من اینجا می شینم و این رفیقستم که با بوی خانه افتخار کنه
 اگر نویز کنی داری همراه من می کنی که را و خانه بده شود من غلام معتمدی در ششم اتفاق رفیقش



در آنه نمودم آن زن خود با طفل در بعل در دکانچه نشست در این میان دو نواز سر قد دین در بازار بهم
مباحثه و جدال داشتند چون به در دکانم رسیدیم هر یک را او بخت و خجری از میان برداشته
زلفی چینه بهم زده جمع کثیری از مردم بجا شای آن منگوله کرده بودند در این میان سوزنکار
پسیده آمده و آنها را گرفته بخت میبردند بعد از آنکه از گاشتهکان امیر مطلب اهل اندر آمده
بجای شهادت اهل دکانین در آن بر میزدند و آن زن همچنان طفل در بعل نشسته بود گفت بر دو خط
از دکان جمع دار که نام حبیب نومن با حرمم قدمی چند رفتم کجا حرمم رسیده که مباد از حرکت
نمایه بقبضه که دکانش متصل بود صدراعظمم که خبردار از این زن پیش قصاب خبری نمیده
و سودای من نه است تصور نمود که سن سفارش دکان میکند گفت خوب خاطر جمع دار چون
بود که غلام سباب را با اتفاق زن برود بود اثری از زر حبیب بظواهر رسیده و آن زن شهادت
در دکان بود نزد و نشویش تمام کجا حرمم را یافت با کمال دل که منبر رفاه امیر خستیم محلی به کمال
رسیده که کجا حبیب شهادت دادند برکت نه مظهر امیر بودند امیر از من شهادت خواست
چون پرسش و خاتم متوجه سودای آن زن بود من از زاده خطراب خدان همچنان عجب
شهادت را در آوردم بیان کردم امیر بسی کرد و گفت این همان سفدینت و باقی برین آن
مرد معروف را بعل رسیده گفته به امیر گفت از آن سبب که بر طاعت قول نه بر سر شهادت
میده هر انجین بود اخفول طاعت شاهی را آن به بیع و جیت امیر را بر سر منگانه بر
چون سر منگانه از در بار کاهم پروان بر زده مبلغی با ایشان دادم از من خاص عیبی
گرفته و ختم نمودن چون به در دکان رسیده دیدم که از آن زن اثری نیست نه بخت و نه غلام



ایوان دیدم در دکان نشسته پرسیدم که مقصد سواد ای زنان و جواهرات بکجا رسیده
 گفت که آن زن که اینجا بود چه شده گفتیم آن زن را در دکان بپوشیده ام نوکوی کجای تخته
 جواهر را چه کردی غلام گفت نشسته جواهر را بر این سر میبرداده اید معاشی که بود با او نموده
 گفتیم چه باید کرد فرمودید که همراه او برو که بده خانه شویم من با تفاق روانه بازار پروردن رفتم از پیش
 کوچه که شستم تا به نزدیک محله چهل و خزان بر رفتم تا رسیدم دیدم از مردمان معتبر جمعی در آن
 خانه بودند هر کس که میخواستند تو را بجا نشین تا من برگردم زن بیرون منزل افتاد و من تا فریب نظر
 بر خانه تا نظرات ستم اثری نماند از او نرسیده چون ظهر شد از آنجا صدهای نمودن بدیده شد مردان
 هیچ فوج در آن جا میفرستند من تصور کردم که شخصی در آنجا فوت شده و خلق به پشیمانی
 بیرون آمده از محله هم بیرون آمده من و دیگران نشسته انتظار بجان رسیده از یکی پرسیدم که صغیفه
 که در آن این منزل رفت هیچ خبری که بیرون نیست فرستایی کرده گفت ای گاه که بکشت
 میرسد اینجا خیال خانه کرده و حواله چه ضعیف میرسی مانعی نیست نه پیش گذر بر من که این
 چه مکان است من از جای برخواستم داخل دکان شدم بر آن دربان میفرستم بگویند مسجد
 رسیده شستن نماز و محرابها و منبری بنظر آمده جمعی در کار و وضو ختن و بعضی در حالت نماز بودند
 بودند و در دیگری نیز از ظرف مسجد گفتند دیدم و از آن را در خلق تر دیدم و در شستم که آن زن
 از آن در بیرون رفت من نیز از آن در بیرون رفتم چون داخل کوچه شدم پنجوازی صد زن
 را دیدم که نزد یک درخت نام دشت نشسته است که سرافرازم در آن کوچه عیبت سرگردانی کشیده
 ناچار برگردیدم من چون از غلام این خبر پرسیدم نشسته ام از این اندوه غم گرفت



و جانم بطلب آید

آنکه یک برده از عقل و خرد بیگانه شد و به نزد قصاب رفتیم گفتیم آن زنی که بنویسپرد بودم
چپ شد گفت کلان زنی بمن سپردی نه شایسته کان خود را بمن نمودی چون رفتی دیدم که زنا
در آنجا نشسته و طفلی در غوشش دارد پرسیدم که مگر کاری داری گفت مبلغان از این جا بهر
فرست طلب دارم بعد از آنکه طفل خود را آورده گفت این طفل در اینجا باشد تا من بر
کردم طفل آنکه نشسته رفت و آن طفل را همین دوکانست گفتیم بر پرون آور تا به پیغم
قصاب طفل را پرون آورده خود پرده از روی سر داشتیم دیدم که از خیر صورتی رخسار و لطیفی
چپیده به قصاب گفتیم عجب طفلی است قصاب گفت اکنون شدت فقر را بکنه آورده
است بخت بر دایان زن غمناک کن من بقصاب گفتیم که زنا بنویسپردم اکنون از نو
میخواهم و آن زن که سه چهار هزار تومان بود قصاب گفت ای حسن مگر غلام تو بودم که
زن بمن سپردی بستی خود حکم نطق او کنی تا بجایی نرسد از زنی غمناک و بجزرانه سطور
را بر دست تبه جانب او انداختیم سطور بر دست قصاب آمده و باغ او را یک نصف صورت
او را خواستید و اهل بازاری و افزای قصاب مرا در میان گرفته دست بر بسته با بخت
امیر بر دزد امیر قتل من حکم نموده جمعی است بعرفه الوثقی التماس زده گفت نه این مرد مجبور
و دیوانه است از قتل او چه بر آید بچند دار و دار باید گرفت و احوال کرد تا جرت دیگران
کردد آنچه بهر همت در دوکان داشتیم بجز میه این فقیر است از من گرفتارند لایست
افراجم نمودن من عیان و بینوار است بر پرون آمده و آن طریقی شد چون به پیمان
رسیده مرا که کرده تا در روز کرک نه و حمران می گردیدم و از بیم او بخت خود شکایت



ببیند رم نامگاه نقاب داری بهم سپیدم از غیب خود دور کرد بر سر راهی عام آورد
و گفت همیشه ناسنی که هم صدای تو بگو شستم نامی آید گفت من بهمان شخصم که ندان روز
کوهر را به پست در هم بنویسد و بمانت و اضاف نور امتحان کردم و آن کوهر را بفعل نزد
من است دست بچوب کرده آن کوهر را برون آورد بمن نمود گفت به آنکه من انا بیل بکنم
چند هزار جن تابع و در فرمان منند و صد من همین است که با کمال مختلفه بشهرت
و باز از ناسنی خلق داخل می کردم و امتحان امانت و اضافت هر یک میکنم اگر دانی از کسی می بینم
در همه شب مشفق و معادن او باشم چون از شخصی ناسنی و خیانتی ملاحظه کنم خلاصی قاش
بجان و مال او رسانم بد آنکه به نرین اعمال بیبراشی و بی انسانی و فریب خلق است از
آنکه زنان بی انسانی که از نوبت قریب انچه میدرخس آن همه مال نعمت میگیرند در عرض
آنکه وقتی میاید فنا رفت من شروع در کاری و نضرع نمودم گفت اکنون که بی فایده مزار دارند
نظر فایده من باین ولایت آیدم و نه تصانت که بپیر و پادشاه و ثورید و حال در سر راه
دست نه است و پیرش نامی کردم و بهر کاری که در این مدت دست زدم نتیجه و بهره ندیدم
از بسکه در غم ناسنی از مال اوقات خود صرف کردم چشم ناپناش به الحال کار
و همیشه ام بر یوز و فرار گرفته دایم که بمقتضای الحوص شوم و الحریص و محرم آنچه بر سرم آمده از
راه طفیل و دخل و ناسنی و عدم اضاف بود ای جوان این مضمون به خطه و روزبان
خود ریخته ام و بهی وقت میخواهم که وضع و شریف از جا ده حقانیت و اضاف تجا و کرده
مانند من آورده است شتان رحت و فار عباد که کردند از نظام عقود لای کران بهای تفریق



این حکایت به عاقبت که خانه رحمت و بخشش هر کج روی ستمه سبب ظهور سرب
 زوال و هر یک از کوهی نیک سرشت صفت اندیشی، اگر هر لغت و هر افزای زینت بخش
 تاج مقصود آمل است. مکان را از کجی پیوسته باشد پشت بر دشمن خدنگ از دهنی بل
 یاقوتی مفرود هر پیشه سنی که شام نمیزد شام، آنچه کلزار پر میر کاسی و لغت سادات تواند
 بود با خستیا رطوط غم خاستن بادیه خرس و طمع که اولین منزله از منزل افغانی و
 طغیان است پس نکتی بقول فریب جبال و صومری خانه سخط عت خود چون سید
 در سرخ خرابی کاخ بضاغت دیگری نشاید مانده آن جواهر فردش از فردوس نفیم غایت
 رخت به محنت آباد نوری که کوه و سامانی نکشند معارضه شو که کنی خانه خراب
 ویرانه شو که از نو بنا شود بلند و بر هیچ دلی نیست که جمید این معنی گوشه ابروی نموده باشد
 که حوص طمع کش نیست افت نیست که محنت مال و غنا به علم رکاب ناسنی و چنانست خط آ
 صفون چندین صوب کلیه نکاشته این کس و سوزنا محمود است بچند و از برای چنان
 صومر کجی صوص جمع مال در بادیه شقارت و مردم فریبی بایست تافت و لغت عمر کان بهار و بهار
 جنس کاسه محبت دنیا بایه داد میسوزاند، شوی از دهنی مجبور خلق از کجی در نظر مرد
 می کردی چرا بهیست که در چنین مالی که، جو حوص در بیکاه فتوت حکیم یا بوساطت دلال
 مکر و خدعه از تجارت چپین مایه بزی صغیف نانوایان بهم رسد و در آنکه زمانه مانده بهار
 نجران صافات از کف تصرف خستیا بیرون رود از ادا کان صاف ضمیر و صاف طغیان
 اصابت به نیز فوجی باشند که در حالتی از حالات به فرایع دهنی مر قبال و خست وینا



سه راه تنگ مناهی و غده خردی در هر که چهار نفس مردانه بکوشند و آن قدر به آرزوهای
 خاطر تبارست کنند که بجز در ادوات نفسی و فرجام فانی آیند تا صورت جمیله به ودیعه
 آینه مراد و اقبال آیند و از هر دو لب کلامی سلامت و کامرانی چینه از انقلاب
 حوادث نمیکند از آن کس که دست سکه در دفرم براده سلوک طلای طینت کسر کنند پاکت
 نقش غم در هم خاطرش بود سکه سر و حال حقیقت بین است و بزال جو پار از آدکی
 صدقت المنای شواغل کج روشی زنا رسی را فروتند که خطایینه کان فطرت است و دخل
 اندیشه کان شهود است پرست پرست نه نا محرم سر ابرو غنیمت و وضع شریف و در نظر قبول
 خاص و عام مردود و خفیف باشد کام غنیمتشان عین از لذت لغت و لهما چه بهره و از زلال
 چنان نادکامی نیست نه باشد نیست در دولت روی نماند تیر کج اگر زینیه بر نشان
 فی الواقع دهنی زینت را بچ و کاملیار و موجب کرمی و رونق باز از سر بلندی و عجب
 دنیا می از آن در جیب تصرف هر که باشد شیراز و سد تمکین و قوایش اندک کش بهیج خل
 ناشظم نکرد و بهای نشان پای خرام و قد کش از غزل از درونی شرم و بهیج خفت و جلالی
 در نیاید است کرد از بیکه پایا قد عال می شود بهیج خفت و بهیج خفت و بهیج خفت
 که کس نخ جانت و کجی در مزرع خیال کار و هر که محمول عافیت بر نه از نه مانده فی ضعیفین
 محضر جنت و عجب بار و بهیج مفتی شماری رساند و از دار افقهای جانت استی ز خجرت
 فنا و نیستی کشند از ان صاحب آثار و نامفان لطیف اخبار که در رشته و صحت
 کندی شیراز نه باشد نه چنین و شرم زده کلاک تقریر کرد آید و از در جنتی و خط فرمان



مجله ۲۶ به دایره

یا الکلی

فهرست مملکت غزنین برقرار فایز و عظمت و جلال بنام سلطان محمود بگشای بینه او
بود شخصی از بلاد آذربایجان تشوق غریب هندوستان شهر محمود روانه کردید چون در
ولایت غزنین کردید و فو و ضعف و فضیلهای آن و باری آن چنانست که به تکلیف
معرفت نقد و برباط اقامت در آنجا افکند چون از خرید و فروش امتداد از راه
محمود بود در بازار دلالان رفته خود را آن کرد و میوست و نقش طالع او در او کار
درست نشسته بمطامی رساند او غرضش سید در آنجا اراده که مدتی محمود دختر
شفیقه مسطور و زیبا جمال خواستگاری کرده شاه قبال با و نظری نموده رفته مال
و جمعی بی هم رسانید در ملک تجاران آن شهر تجارت اوقات مصروف میشد
تا بمهر و آیتام دکان و غرض از نایه پیرایه توان کردی عظیم یافته اراده فرمودستان نمود
همان متاع باب هندوستان سرانجام کرد چون در آن شهر غریب بود از خود
چون محرم و شفقی نداشت که نا آه در حفظ دوست آن زن قیام نماید با خود اندیشه
که باب اول قانون زنانه خط سیرت و خصوصیات پس نام و ننگ مرهات
آنت تا خاطر در هر جهت از جانب آن زن جمع شود بزمیت این سفر نمی توان
پروخت چون قاضی آن شهر بفرط امانت و پرمهر کاری و دیانت کمال داشت
داشت با خود گفت از آنجا هر قاضی مردیست منشرح و در مرتب خدا شناسی و دین دار
مشرع و صفای شرایع در سینه و افواه خاص و عام و بار نکاشته پرمهر کاری صلاح
آنت این زن را بن میب پارم که در خانه او بوده تا محلی که لایق این سفر خود نمایم و غرض



این مفسد را بعد فاضی اندیشه رسیده و بخدمت قاضی شتافت و گفت ای صدیق من چگونه
 خفایت و حق شناسی که سایل رش و نقوی و سداد رفت طبع خفایی اندیشه سبیل و قوه
 و احکام او مردود و نهایی بوی طاعت آگاه دلیلهای مفتی ذات تعریف مضبوط و سنجیده
 پیوسته خضرای صواب نمایی عفو کثایت دلیل باد جویندگان جاده شقیم خفایی
 بادینه در این شهر غریب و پای بند ساسد که ضایع ام در بوقت اراده تجارت هندوستان
 بطرح خفایم که دیده زنم دارم که اگر چه او رحمت و پاکه امنی شیراز و فروغ کور ذات محکم مضبوط
 نهایت چون از خود کسی نه از کم که حفظ و حراست او نماید از آنجا که هر کس را که بذات خود
 دوست و دشمن میباشد و از دو قعات روزگار ایمین نمیتوان بود و جسطا اکتفا میداد
 اهل غرض اراده حریفی بهم رسیده نوع در رسم که آن عورت تا آمدن من در برابر و حراست
 و خفایت حضرت قاضی القضا فی مرفه و از آنکه حواش مهنون و محروس باشد قاضی حراست نماید
 مدقای او که است که گفت طلب آن مرد من عورت را با نفقه یک له او بقاضی میرود و خود
 روانه سفر کرد و آن صغیفه شب و روز در خانه قاضی خاضه اوقات چنان بپشت کرد که هرگز
 اتفاقی نیفتد که نسیم نظار و نا محرمی داخل بهارستان بخاشش کرد و در طایفه اش در
 شکار کوشی نشسته تا اینکه روزی قاضی غافل گشته آمد چشمن بر آن زن افتاد و چون لیلی خفا
 سپید خانه نشین زلف مشکین و برین رعوتش فاکس کلکون و تفری و تمکین و همچون
 عقل قاضی خفا دور بکند و بیستون جان شیرین برآمده و مانند زلف دست در حلقه پریشان
 زرد چون پسته خال در محرم بود که روز وطن ساخت و با خود می اندیشه که شبی چون



خیانتی بر متاع هفت آن جمیله سانه چون حقیقت ضابطه حال و حفظ سیرت آن زن بود
 ظاهر بود جرات نمی نمود که آن را از سر رشته حال و دل میفرایا خیر سانه دهمه دره که پان هفت
 و پیموشش از آن کش سپر خجائین تمنای به من چاک و فاصده آه سوزناکش سهرگر در راه
 افلاک سبب سوزنا اینکه روزی زن فاضلی با صدیقی که در آن خانه بودند به کرباه رفتن بهمان ضعیف
 کحفظ و حواس خانه که نشسته بودند فاضلی چون از تکه به خانه آمد خانه را خلوت دید آن جمیله را
 تنها در آن خانه دید همایه شوق بر میان افکنده گفت صید مقصودی که من از شما میجویم
 در زمین کهن بدام بخت مقصودم فتاد فاضلی در خانه محکم بسته و مقام غمیدان برآه و
 به آن زن گفت ای عورت چرا اینقدر حبس میبانی با وجود نقص عقل و عدم معرفت ضعیف
 اسرار و مویشا و حار هفت اندیشی در نقاب معجز عصمت مسنور بوده باشا و ازین
 بمقتضای ضرایب سبیلای شهرت و حال و سیمای زلال فقیه و الهی و قوت عقبات
 روز محشر شفی است و دین داری با تمام عالم سید و سوره و عیان حوران بنیت لک
 بنیت حقایق اندیشی ما را از راه و حسیط و فانون شریعت مقدر محفوظ نمیشود که در این
 مادی و خطا بمانت نمیکنیم دل جمع و در از ظرف حسیط ما بر قعر نخب بر فکس فاعل شمس که
 اسباب کج و در خطا و حسیط ما بر تفرقه یار که چه جهان را بکندت مامور کردن خلوت حکم خدا و بر آن
 اما چون این خانه تعلق نمود در دوا الحال همان خوان لطافت و در بانی نوایم که اصفی حضرت
 بیار که کس از آن عورت چادر بر رخ حایل کرده بکجا بشرم تمام خوان طبع آرد و به شرف منی
 که داشت و حوا که نشسته رفت فاضلی از راه اینکه شاید روزی حسیط و ضرر شود و قدری شهادت



در جیب کرد بود آن زن گفت که ای پیش رو تو اهل طهارت و عفت و پستی باش که رفو فرمودی
 آنگهی در روز شنبه مغذی بلبه ای نماند هیچی باشد اول آنکه شهاب خیزد و در یک آنکه شهاب خیزد و دیگر
 شهاب برای رود و درین مدت هر که واقع نشد که من بچیکان این به چیز نکند به چشم چون
 از خردن غذا اکنون شهاب هم که یک شهاب خیزد و پس لعین با و شرکت بینا و کسی که با و
 در چیز خور و در آن است که باعث خدای یکتا شود که هر از خانه شهابان صحبت
 کرده باشی منی باین غذا بیالای آن قدر از این مقول بان زن آیات حق و احدی نیز نکند
 خواند که زن رخصتی شده آمد در کنار خان نشست فاضی فرستاده پیوسته او در جیب پروان
 آورده به جانب آن عورت داخل غذا نمود و ضعیف و خسته چندی که خور و پیوسته او بروی اثر
 کرده و شرب و طبعی نر آورده و عفتش و عشی و ستی را با فتنه خست که بخیزد و پایش
 بهم چسبید و در عشرت نمیه داد و در بر او بود که از موصیلت در ضرب خانه صحرانیکو که
 کند که ناگاه صدایی از در خانه برآمد فاضی مضطرب کردید که زن را که پنهان کند که کسی در وقت
 احوال او نکرد از قضا در همان خانه که فاضی می نشست و در بر فرستاده فاضی بود که خزان
 از روی خود رخنه و کسی واقف و آگاه نبود فرشتی ابرو بسته و در رگشود و زن را در آن خانه
 که است و او را باز بسته فرشتی روی می کند میزد و بیرون آمد و در رگشود و دیگر که اصل فاضی را که پنهان
 فاضی گفت به چه یکبار از خانه بیرون رفته فاضی را خالی و تنها که است ایستاده زن را
 همچنان منزل که است ایستاده فاضی گفت که من در وقت که بخت آمد ام چاکس را نیز و ام چا
 آنچنین عجیب سیر و پایی را غیبی به میانیه بباد چیزی برده باشد نه تنها متعجب حال زن شده

گفته شد



گفته او چنین می بود که بجز کاتب پیمانیه آیا چه بر سر آمد باشد و این گفتگو بود که از زلفاقت
 شوهر زن در همان لحظه از سفر هندستان مر حبت و بطلب زن خود به رخانه قاضی آمد گفت
 زنت بدست که بجز و اجازت از خانه بیرون رفت و مفقود الاثر شد تا جوگفت ایها القاضی
 من بواجبی بده ارضاع و اطوار آن عورت ستم او صاحب چنین حکمی نیست البته حال و صفا
 او را صورت دیگر خواهد بود قاضی برخواست و گفت عجب مرد را بدیخیف العقلی او در سخن سخن است
 که گفته جو بهود و یک کو به که ما را اجبت بجهت میداری نفیض کن پسین که زنت در کجاست از آنجا
 که جبران زن لغت بسیاری داشت و دو چوڑی از کانون و غش صعود نموده کرپان پاره کرده
 و در به ارفه می بخت دست سلطان شتاف سر سجد و دعا که نشسته گفت ای مینه خرمی تو فلان
 چاکر در کت بود قمار باز نمند بر قدر قامت خفت تر از منی و ابدال کرد و جرمی بنده ها
 شهر که کرده است با وجاج شغال که اجازت بود که تم تغییر شرح به ادا آن ذمیه خصال است
 سلطان چه بظلم او تا نوم و رفت از حقیقت حال سهرتا جوگفت ای شهریار الانبار فلک مینا
 بنده از مردم آذر بچکان بودم مرا آواز زده است و غیب نواز می شهریار باین مملکت آورد و تهرهای
 مدینه است که در ظل طاعت تو سر پریم یک انیش از این اراده سفر کرده زن جمیله سنو در دستم
 از آذینگیها بعضی مردم که محی فطنت نمایه الحال که آمده ام قاضی خاص طمع و لغت آن زن کشتم غمیه
 سلطان فرمود که قاضی را احضار کرده قاضی پیش از رفت چنه نوا حاکم و محدر حقیقت حال
 خاطر زن و هر یک مبلغی اوده سفارش نموده بود که اگر شاربشها دست بخت سلطان بر نه بگو
 که فریب و سمار است که زن نه جواریده بیک از خانه قاضی بیرون رفت تا پیداست چون قاضی آمد
 مجایشت سلطان گفت ای قاضی این مرد و جرمی و دعوا در قاضی گفت مشعل و لک و اقبال سلطان



پروانه دبا و دینان قصر منکرش نیز بر باد این مرد زنی پیوسته پرده رنایت قریب سماء است که چرخ
از حد بندد پروان رفت هر چند جبهه نمودیم از آن اثری غنای ظهور سیده و بنده را در طغیان
اوست همه و غفلتی روی نهاده تا جو گفت ای حکمت طافت رویه احوال آن زنست من باین مدقاسن در
نمیدهم سلطان گفت شاه این مغنی کیست قاضی گفت چندی نغز از که ضایان اهل محمد داعی یگان
از این معنی خبر دارند ساهی ایشان را انقباض کرد سلطان سگی از عجب است بر نمود مشهور از عجب که در
آنها بر طغیان قول قاضی شد و دادند سلطان تا جو گفت اکنون قاضی را هر که زنده دیگر تر غیر است
چهارده می خوراید محرم برکت چون سلطان را آداب و سکا چنان بود که اگر شبها جبهه تحقیق بود
مملکت را چنانکه اوضاع خلق تغییر یکس در باز آمد و کوچه ها سبک کردید در این شهر سلطان بر درگاه
واقع شد دید که چند نفر اطفال می بازی میروند و می شنیدند که از طفل پادشاه شده و بطفان دیگر گفت
اگر تو مثل سلطان محمود دلیو پنهانی خدمت قاعده عدالت میکنی روزی تر خراج کنیم ان طفل گفت سلطان چنان
خدمت قاعده کرده گفت امروز با جوی که زن خود را بعضی سپرده بدو آن سلطان رسیده از
قاضی تا به خدمت قاضی زن را بکافیه پنهان کرده بچند نفوس متقیه مبلغ داده آنها را بکند سلطان
آورده آن جماعت شهادت بر روی دادند و سلطان قبول نمود تا جو بیچاره بچهل بدعا برگردید چنین
ظلمی بسته از نارسیهای تیره عدالت سلطان در حق آن مرد مظلوم وقوع یافت حیف که چنین گمان
که میگذارد و آن عده تیره در بوم حقانیت و آداب و دادند در بر ریاست و فرمان روابی جلوس
نموده از خدمت و کاد عدم است ای ایشان چنین صحنهای فاحش در حال عجز و خضوع شمع
می یابد اگر من بجای سلطان میبودم حقیقت صدق و کذب قاضی و شهادت آن جماعت را در یک



معلوم و شخص میکردم سلطان چون این عرض را از لطف شایسته روده از نهادش برآید با خود
 اندیشید که از سر به حال و هفت خود را در ملاطین روزگار سپردم ایوی که بقدر طفلی در این
 امورات چهارت نه اشتباه ام سلطان بفرموده شتافت در این اندوه و خفاصن هیچ
 نخواهد و چون فرارش نفع بر او می صبح را در رحمت ارفق کبید و سلطان بر
 عظم در بر آورده زنگاری سپهر ستقر کرد به سلطان در بارگاه حکمرانی نشسته کس فرستاد و
 آن طفل را طلبیده او را نزدش بسیاری نمود گفت تا نام امروزینا بت با تو تعلق دارد و در
 بر امری از امور بهر کوی که رای تو قضا کند چنان کنی بجز از لطف سلطان بکلی از حجاب آینه
 گفت که برو آن ناجوی که میرود در باب زن بقاضی دعوی دشت بکوی باز آمده از دست
 قاضی شکوه نماید حاجب پرده رفته بجز از لطفی تا جو آمده شروع در تظلم و جرح قاضی عرض نمود سلطان
 فرمود که قاضی و شهسود را صحرای ختنه و قاضی بطریق عدت خواست که آمده در بارگاه شایسته
 طفل گفت ایها القاضی نه نه است که میرشته بود قضا و حجاب را حل و عقد مقدمه شرعی
 در قبضه دست در زنت چرا این قدر از قوا عهد پرش با و مرغاش چهرنی نور در این مجلس بی بویان
 در فتنه آورده اند با خلط و صحت نیارده اند قاضی است که پامین با مدعی خود بر سر پامینی
 تا دیوان قطع شود انگاه بهر چه حکم شود اطاعت کنی قاضی بفرمودی تا جو بهیاد اول تا جو بفر
 ادعای خود بر دخت چون نوبت بقاضی رسید قاضی گفت این معنی نمیداند از امر این میرود
 بمن سپرد بود نه نیت نیت سه ماه است که از خانه پرده رفته طفل گفت که او دارسی قاضی بان
 صحبت شاره کرد که اینها تا به از طفل بجز از جهت شهسود اطلبیده آینه که از آن پرت



که نوزدین تا جراحه ای می بیند سی گفت بی طفل گفت چنان در قندوبالای و جهره اوستان مرد
 متخیر شد گفت خالی ز پیشانه اوست و کیران او افتاده و زنک اوایل سبزی بمنه بالا و ضعیف
 اندام است طفل گفت چه وقت روز بود که از خانه قاضی پرون رفت آن مرد گفت صبح بود طفل گفت
 نوبتین جایش دیکری از شد و در اطلیبه از آن نیز آهسته وصف صفت زن پرسید او
 زن پست قامت چیت و زنک هار من او سرخ و سفید و خالی در کج لب اوست و عظمی از خانه
 قاضی پرون رفت او را نیز نکاد دشت و دیگر اطلیبه او نیز بر طرف قول آن روز فرد صفت نموده تا کل
 شود و بیکان بیکان اطلیبه او هر بر طرف میگیرند و در دانه سلطان نیز در یک طفل نشسته و حال
 همه را کماکان تحقیق می کند چون شهادت نمودند و رسید به طفل گفت ای خداوند تا آن چینه چرا
 شد و در رنج میاید با شکجه حاضر کنی نه من حقیقت او معلوم کنم چون
 است شکجه و بیست شینه نه گفته باشی شکجه است می گویم حجاج شکجه نیست و مردمان
 چچاره ایم قاضی بهر که ام ما مبلغی داده ما را از غیب این شهادت نمودند و مطلقا خبری از آن زن
 نیست و او را بیست و یکم پس قاضی را پیش اطلیبه گفت ابها القاضی بفرمانت این شهادتین
 صورت را در چه میفرماید و پای قاضی را رفته عظیمی بهم رسیده گفت حکایت حال
 چنان است و تقریر کرده طفل گفت قاضی در دهن او بیست نخوت از نفع است بدون سیاحت با
 و رجاوه استی یکد از دو سیاحت حاضر کرده قاضی او را شکجه و گوشه ای به خط خط
 بر پیش فکند و حقیقت را تقریر کرد و طفل از جابر خواست زمین ادب بی عودیت بود گفت
 دیگر امر از سلطان سلطان بقدر فطنت طفل کشیده با بیع نموده فرمود که قاضی را انقباض



رنینه نه و مجموع، بیوف قاضی، امیر لوزن بنا جود انده آن طفل عمر با سینه‌ای عظیم نواخت در همه
 حلقه نریت میفرمود تا رفته رفته یکی از ستمه آن مغربین با طرد دولت و عظمت گردید و ده‌ها آفریده
 کت بی جمیل و لغوب که در شش این حکایت است که اگر چه بچه آن قاضی بمقتضای قانون مجازین
 طریق بنفیم شرح صفایت و امانت که دستور العمل عهدین با طالع صاف تر است از روز
 است صد افت الحرف جایزه اشسته روی دست نفس الوسی را انچه منظر است باینده
 و بدان جمع بحسن و جمال آن زن فرومیزد و مال و نقوش را شکستی از صوغ حق از اداب پرستوب
 نمیرسید و سبب از نه گشتن طعمه کام نهند که بجز قاضی گردید مرد طاقت آن باشد
 که قوه هستی و درستی، افضل اول نریت القدر بحق طبعی رنسته بقدر وسع در اسکان طی
 روانه بزم این مدعا بخود در همه سوادشرا بطا صفت و صورتیست که لوارم دیانت را کلیه کج خفا
 سعادت و فتوحات دو جهان شمارد و از محمول مزرعه اعمال امور جز بجز ذخیره سفر و ذاکموشه
 که از در که نقش و کفایر بود و سنگاه تعلقات دنیا مطلق غمباری نمیشد و غم
 ب طاب و درناک هیچ نمود و نه کانه استعاره قدرت و دست تقدیر بهسم نوزید و بکجا
 باید رفت که فو اعمال صالح هیچ نیستی بسبب رفع محظرات آن را از توانا شده بکار
 علاج از بیم از لجه آن بحر خیر باطل خفت کانون رسید و پر حمایت فرزند و از خانه
 سه راه و مانع خنجر بازخواست سیافند از انحصار قتل کانون شده بهر تقدیر و پاسبان
 دیوان معرفت زبانی و زبیران کعبه برکات جاد و از جمعی نوزنده بود که پای نفس سپیده خیل
 هر روز در پای سبده خوف بازخواست افروزی محکم رخ از آنجا رسد و خوف بختنه عالم را قابل



انه آرزو را از غذای کونا کون خوان باده طلبها و حقوق خلق الله کشیده بخاک باره زرف
مقدور حال قناعت کرده انه لقمه فانه را قوت آبرو و خورده باره بخان را پوشش بدن و تنگ
خود ساخته چشم خود را چنانست باده و خود در حال بنوا بهما بحال حال دیگری نمیندخته انه
برکت این فعال حمیه بفتوحات عینی فایده و کباب گردیده انه کی از اینی دار
الشرع سایل اخبار که از ملک صحت قول میسند همه آثار در صفحه بیان نگارش دادی تغییر
ممود که در عهد خلف امیری بود در شش در پنج که شش حدش مناع آراءم از آنست طراز ظلم و جور حفظ
و حراست نمودی و حیف بود صغیف را از قبیل عقیف بازخواست فرمودی همواره زفا منبت
او کجایم سر نه درت پندار شتی و دبیر دیوان فایز ش احکام نظام منبت در صفحه مملکت انکار
رعیای برابرایا و محمود سکنه آن دیار میسند نه حصار عاقبت و طفت آن محمد طایر کی
دفاع عیالی بود در روزی یکی از سکنه آن دیار ملک و محل را عقی از شخصی ابداع کرده بخیر نظر
در آورده و در شتی از حق در آن زمین دینیه عظیم پر زین بدیده آمد آن در موقوفی
استغاثی امانت و غلومرتبه و فطرت چشم از افاضه و تصرف آن پوشیده بشخصی ملک
سابق بود گفت ای برادر کرامی در ملک که از نو خریدم اسم دقینه بهم رسیده من ملک از نو گزاشتم
نه دقینه آنچه بهم رسیده حق و مال نوبت مرا دخی منبت انجان نیز از قبول آن ابا
و متبنا ع محمود گفت ای عزیز من ملک و آنچه در آن بود بتو فروخته ام هر چه در آنجا بهم رسیده
بمن حرم و تلفق بنود دارد و هیچ حجت قابل نکریده من نش از قبول آن اب ن بطول انچه
بچه حجتی که در دفعه کینه من امیر بردند امیر از کماله عجز آمده آنها گفت نه چون این خود وجود



اصفهان

و اصل جهات انوار است فلق بخراشته دارد و شور یا گفت تنگ در دمان استغنائی
 طبع سلطان نامدار است که در چنین مورخیش و ظل غائبه تجلی شرع شریف برود و ناما
 قانون و مطالبی تشریعی تقدیر بود باشد و فیما بین معمول کرد چون بدو انقضای رفت چگونگی
 و اقدار فقره کردند از جانبین پرسیه که شمار ایران و و خزان است گفتند بی گفت خزان
 حوزر همیکه یکبره به نام اولاد آنها آن وجه را قسمت نمایند چنانکه در نام اولادی که از طرفین
 بهم رسیده است نیز از راه تصرف امور و خروج بخوده در راه اقداری را مستحق عطا
 کردند و قدری دیگر هر دست ساخته و قدری در سجده و سایر بفاع خبر کردند و برکت سمیت
 و راستی و صفت انیشی از جانب ایزد و الجلال انانامه منسوب آن در دمان با انواع و اقسام
 نامزد و عیالات بی اندازند و فایز و بهر رسد کرده و مغرض از تحوید با ط ابراد و نقد اداین لطیف
 آن بود که جویندگان از ازار ارتفاع جاه و مقدار و طایبان و حال معشوق و کوار است
 و اعتیاد به الوجود لازم بلکه واجب است که در طلب راهی شناخته که بر نزل مقصود نماند
 رسیده و تخیل در نسبت با خاطر تجلی کنند که از فیض غمزدی آن شفع و خوشوقت نماند کرده
 در بحر زنده گانه عیان یافته حیات و در فضا معلوم غرض نفس و طغیان شوق بسیار نماند
 صدف است ملک چین و بهر ابرام و طالع و طالع ز طائر و زرق عافت خور و طوفان چهار مرصعه
 خطرات و غصوبت نماند و بفریب ابرین نفس میان بر که مرطه صدفات و گاه ای نشود
 که نفس عمارت جاسوس و کتیا و پسر و کزنده دام بزرگ و پسر است امیر که بعنادیت
 سنجیده بر زنده راه کاروان اقبال بخردان را در و روش انقاد کرده و بهر حالت خضر و نوبت عجم



که کرده را آن را از ظلمات نفیست بر خیمه آب جات نوع در سنگاری نشسته
 طرح فطرات نکین این کلشن مفاله و غیره لایحه صایف این را را معنی بر جود دارد و له محمود
 نریمان فراهی که کلمات این ابواب این نسخه را از لال جو با صفین رویات و لغز
 سیاه آن صدق بعد از آباد و فصاحت و نکته دانی بر در مندر خنده و میبازد که شخصی
 از بر روی این بارگاه محبت که نفقه خلطه افوات را در بند سیاحت بقیعت مشاع و مال
 تجارت داده پشزد افوات ساکن غمیش و سر و غماتای بلاد و احوال هر چه تسلیم نمود و پش
 میور در حجرات خیال مضطرب از نقد و جنس هر گونه لطایف مرغوبه و حتی داشت استماع بخود
 که این کمتر بنی بجزیر آن مبارک کرد چنین قسم زد کلاک چنان می کرد که در عهد فیم
 حیات در ولایت چنین شهر یاری بود ملک بیکان نام عدل کند و رعیت پرور و سوار و دستان
 حکمت حکم نسق در زمره کتب بسیار کانی و قلوب انباش بر جود دل ارباب صاحب
 فهم ادبی کندی شدی مردت و عطا دستگاه برانند و در قابل و جاه
 به کل از خلقت و حیات بکج بنامش ظهور نیلی سپاه و رعیت مردان آن
 در خور و نقدی همه در امان به مانند کان لطف او دیگر کف او زیرش حجاب مطر
 مدت مدید و عهد بعید مستقر بر در ایل و قابل سیور و عاقبت کار بمقتضای کج
 در این روزگار دقانون عرف و عادت و مل و مناسبت به لاد و جوش از فیض ایام حیات
 بجا بکلفت آید در بخوری رایت غریمت بر افراشت یا محفلین و شت ابرخض
 نمود و گوید که بزرگرم کار بود نا آفرینیم نظیر این پرچم علم خیمه بوزیران و آمده به پند



ازند کجایش نهم دست اصل و مایه فخر این ملک مال جایش نه بفرست و دست انداز
شکر اجل که دیده و از زبانه طوطا وجود خجسته باده نیستی کشید هر که افروزند بزم زندگی هیچ جور
ماندش محال خجسته بی با د فخران در فراغ خوش عمرت با هم برق ملک زندگی که محو کرد
یکدم از بار اجل هر که آمد در دیار زندگی از آن پیشتر تیغ بر کف در کمین صید اجل و
از ملک رجان سپری نامه ملک غلام در صفر سن و چون قامت در ریش شایسته کی تزیین بر
دشت به خدایاب و وزراء و وکلای و دعیان مملکت و ارکان دولت بنیاد ملک رعا
نایب فخران فزانی بر سر تیر شاه تخت گذاشته و با منکامی که نهال وجود ملک رعا بهر صدر
و غیر رسد شمشیر بر بر فخران فزانی در نظام مهر مملکت و انجیح ماریب خاص و عام بر د
سزیدند زندام حشمت و جاد بقضه خجسته یار و فتنه دار در درگاه سیاه پستان
در روی صحرای کربلا کلهای کاسرانی از کاین مبد و فهای پیچیده و با فقرت از جام فارغیالی
می نمید تا محله در خلج حال ملک رعا از تربت بهار از منده و او دار و از بزرگ و بار دو
براه وقت آن شد که در بریر ریاست کجایی پرست فر کرد و بوساطت و زار و کلا
اصد بر شمشیر پیغام نمود که اگر چه عجم بر کورم کجایی پرور این امر لایق شایسته و در عرض
این مدت لب لب من عنایت های شوقانه و عطف های پادشاهانه مبنی دل فرموده به اینها
منظوریت نهایت جناب این که عهد و پیمان کرده اند اگر چه آنچه شمع آن عهد را جلای و فروغ
صحتی بود باشد در نظر داشت تا به آنکه به بلالت مرحمت عجم کاخ مروت را از مصباح احتضار
من مشور کرده و در این باب حلف و عهده و نقض عهد را جایز ندانند و قتی بهر از حال



باشد چون این خبر بصورت شاه رسید از آنجا هر طالبان طریق دولت را مجتهدان
 و همی و حکیم نمیکند ارد که از جاده پیروی نفس انقیاد هوا تجاوز کرده بخود کلامانی را اختیار
 خاطر اطلاق دهند عمن انما زنده رویهای کل از شتیا رانند و سر را به جان و عهد کرده طب
 و نیا چه اندیشه یونان و عهد است در فکر خطا نه نشی مشق دخل از برای اخذ حجاب
 و حال و زکار افکنند هر لحظه نفسی را به کرد اب خلل صوبه شاه اندیشه که در هر ملک از برای
 پادشاهی معادن رعد حال کسی تواند تا نرا نایج دولت لبهر حجه خلق چاکر آن تواند
 روز و شب در فراز ببرد صدق منقلب سنج روح خوان تواند در هر سوره سخاوت نو
 همچو نصیر نقش خوان تواند جب از مال چون نهی مپسند زهرن کاروان جان تواند
 سالهاست که رنج پریشانه در هر نخلکامی چشیده و کشیده ام نام روزگار باده اوجین منصوص
 متوهمین که است نه دلوا می بسیار بناسم پرا فرشته اکنون کمال لغات میشد که غافل
 تصرف عطیه را از کف که در رم و از هر گب دولت فرود آمده در رخا که نه نشیند هر خط
 در باب عقل و حیا طوره آینه این خیالات به فایده جلوه کب یک لغت از خوان جاده
 دولت بخورد به فقر و فاقه تا مل نمیشد و کرد بر منهای خضر دیو و غطا طون بزرگ خویش
 دولت نمیشد که در مملکت رعنا اعلام بخود که ظاهر می گردد که هنوز پای بند سلسله اندک است در کرد
 سر پرده دانش و عقل باشد البته باده جندان و پیچیده آن را این بوالهوسی را در بخورد و
 اکنون وقت فرخ و فانت و نکام این ارادت نیست چون این خبر ملک رعنا رسید
 دانست که جمیده الغیب مهربانی شهادت پختان معشوق دلو است که کسی تواند معده



بویش ابا و شمع و رز و گفت رسم اینی جای جاد و جلال شاره نمود
 از دمان شاه این مهر کوفت رز و از خطه عدم دیانت غم و اندوه این الم آتش
 حرمت محرمی در کار زن سینه شش بر افروخت از بجزان قواعد دیانت شرط آیین
 رعایت امانت نیاید و کل راهت مهر خزان نشاید بیدانت این جاد و مال خرمین
 کی کند دارد چه چاکر گریه دینه را با کسی بیار امانت را که بودند گرفت چون پیش
 سپاری کی در پس پنبه را ملک رهنما کج صورت از مال و ملک پر قطع غم و
 از قضا عتس نادر و دختر بود ز پیمان نام در سپهر عصمت و بکاره کوهی اندام نام در سپهر
 حرف و صفای اندام بال نشین بقیس خرام که چون مشعل رفعت در بر نم صحن افروختی
 بر غنیمت جاد و اغ پر دانی که از رشک بر سینه بوفی دل آرامی که همه وقت کاش نجو
 کب کردی از جایش سر حرن در دنیا نگاری بر او زک عونت کلفه اری کل بیخ فخرم
 در جودت گفتگویش در چشمش فتنه و لای مردم دوصد بوی کجا بغش کم شش اینجمن جسم کوه
 این لغت بسم شاکر دل عاشق کجا بغش در کون خانه طاف روش در حین او از سر هم جوش
 با عالم افروزی چیه در زنگنه بر ملک رهنما شاره جانت بود ز پیمان نام و ملک
 رهنما نمود بلور ز پیا بر غنیمت ادا که غم مخور اگر هم بغرب دولت بی عیار و دور روز و نیا
 بخت رسم و عهد و عهد و عهد ام نموده قدم از راه پیمان سپردن که آشت و از راه عدم
 ایت و صفایت حق عدم و عهد و عهد ام نموده قدم از راه پیمان سپردن که آشت و از راه عدم
 در راه بندگی شاره و ابرام کرد آیین و کبر هم کرد و فراموش کونه نشود دست من از دهن

رز ویش



چنان ای ملک زاده تو کون کج بظاهر کس خبرت پرستم فرستاد در اظهار طلبیم غایتی
 نیز از جود آمد و احاشی که لازم بود باشد تبعییم رسانم رخ بعیش میام داد که جام نشا بر آید
 و اطاعت عظمیادم سائیه طافت عظمیوم ز کورم بر سر به که نشسته فافوه پادشاهی در بر
 از غلمان این ضامنم مرزیت و غیه فرد شوکت مرا به بود سایه التفات زوارانی ملک
 و بیم دولت بر از در آسنة کارانی سلسله بفرقت بود باج حشمت خاتم فرمانی
 نامزد بکشت آن ضامنیکان ام باد مر ابراست و بصداری توفیقیت فکرم بر پناصبیه آن
 خداوند بموجب وصیت پروردگار است اگر چنانچه لطف جمیل دلی لغت در احشابت
 این به قاصد است نمایه بر آینه کمال ابر این التفات نور بخش دیده مسلمات و طمینتم
 خواهد بود چون این معنی بعیش سیه دست در بر سینه التماس دعا کنند به بقبول
 این مدعا تن در داد و اعلام نمود که مرصه نایب ز پناصبیه که پیش ما بمعنی ضادا
 کار از سرور دشت طش غمی زینت از انجا در خورشید پرورده آب و هوای بهشتیان
 ملک رعنا و بنقد جان خور در مشاع کران مایه اتصال موفقت او بگوید بوس طش رای
 که محرم ادب و از پر بهشتیان بخور در هم و عفه مردار به کران به پنا بر عافیت تا که در مراد
 کار خود پیش که عکس این مقصود حسب الله قادر عیش تمنایت در خواهد آمد آن معج
 ندرب و فاداری بمرور ایام سبب قیمتی و زرد جوهر مبرقعات در آینه کجینه مکنش
 رعنا و مال که دیده دقت آن نه که با بجام این کار پیش نه ز عجم خود فرستاده تعارن
 آن حال از جانب فرمان فرمای ملک چین به بخت ببار و به انجمن بکاری و خزانة



رعنا این معنی را شنیده با خود گفت چپنه غم پر و نباشد نفصحه آشکارا نخواهد کرد
 تا اینکه روزی پنهان بر رعنا پیغام فرستاد که پدرم تخیلیست شریک حسین قبول کرده در کار خفته
 آن است که مراد این چپنه روز دانه گفت که کنون که در اندیشه آن مشغولست نود و یک
 باد و فای هر چه چاکش تاب حقیقتی که مراد پیری در نظر است اتفاقا دختر را
 کینگی بود که آن نهایت شجاعت و پیاو در خلوت گفت که نور بعضی خود در
 چمن میفرستم که در بنان مناجات ملک چین درانی کینزک خام طمع این معنی است قبول
 نمود که چنان نماید در همانست که دختر میفرستادند کینزک را بیکس ملوکانه وزیر برای
 برزخانه ارسته نموده خود بکوشه پنهان شد کینزک را بخت تمام در هودج اخرام نشاند
 با فرستادگان شهر را چین اراده کردند در هنگام دم صبح خود را بمنزل رعنا رسانیدند
 هنوز کسی بگریافتن او مایلوف را بردار تا ببر کبان سوار شد و دانه شوم هر دو کوثر
 مصممست جابلقی که دیده دنیا محلی که خازن کینج خانه صنع در مخزن صبح کتوده باطلیفه را با
 اسکندر خدشیه از جانب خاور نمایان کردید عروس صبح بنزدت برای کتودن نفیض
 فلکتر رفع شکن شاه از خوار رسیدت ظهور سکینه خورشید نمودن کینج
 شب غم ز کبان فرار همه دف برعت هر چه نماز نراند تا لب بگری رسیده باشد
 ساغر صدها باب است شکرانی و چون خلق وسیع اهل سعادت بکنار نمودی
 هر جنبش نماید خطا هر صبح آن چون ککشد چه جنبیدی بهنگام طلوع بگرییدی
 در آن کجایم همه در کینه بجز توقف کردند حاجی بریه آمد و روزی پیش آورد و دوخته



که هر دو در ذوق و آهنگ ملاح را چشم بر خط و خال جمال جمال دلارای زیبا افتاده حیل بر کنج
 گفت از ذوق من جای دو تن پیشین اگر شما هر دو را بر ذوق نشستم از ذوق ملاحی و غریب
 سفر دریا چهره میباید احاطه شما را صفتی کامیاب آفتاب از دینق از شما را می توانم ب حل
 بهر زحمت روز آید دیگر بر ابرم رخ گفت چون غنچه است که از عجب کسی لطیف با آید
 با اسباب ملاح همراه کرده خود را بر کبان بکشد دریا نشسته و بعد از لحظه از ذوق از نظرش هزاره غنا
 طایفه با خود گفت این چه غفلت بود که بوقوع انجاسیه ضمیمه خست یا پری زادی چنین
 را ایگان در پشت تصرف ابر من نفس عماره ملاح در آمد تا چهرش آید طوطی ملک
 سخن که از در شرکشان نگر چنین شرم نمی کرد که چون از ذوق بمیان کج رسیده بهر شهوت
 نیش مفواری با عضای ملاح فرود برده ابواب حضرت کزنده گفت ای یار کج خانه دعوت
 روح را دهم چون چشم حجاب حیرت و صدق آفتاب سکن کو هر رخسار نه چهره نه نیست
 چرخه میخوام حال از تو مخفی دارم چو دایه های عشق جان که روز میگذارد اما ملاح نظار دادم از روز
 ادراک حضرت نشسته از هیچ زبان امواج درای طوفان را ای بی صبری کنی طاقت بشکر
 شکیبائی نیست سبب عیال پمال نظار دل این طوفان و جانم مانند خضر در غرق ب فطرت
 سر گذشت وقت نیست که لیم شرط مهر از زجف و الموازی و زین ان آغاز غایه و مقلم ترجمه است
 در این کرد اب اندوهم پر دل آوردن با چون این مفالات شیشه بخت و غفلت حوز بر خورند
 دهنست که مغلطه چه صورت دارد چون سپند در مجرا اندود وطن ساخته حیران آن و فتنه
 در ادل کار از آن پنهان نشسته ناله کنی ز کرده خویش چون در که ز دریا کان نیز کی کرد



بسی نمیر ز پادشاهان بخان بهر آمد و علاج گفت ای پادشاه از ناخود مننه گوید بخان هر روز
 اندازد خوشتر نامه از این خود درست کند بر بند از این خانه ببرد بکت در مخزن ادب
 زین امر حال دست بردار دیگر کن این طرانه اظهارد و طلب رضای حق جو تا فیض بقایای
 خوابی که می بکشد بدو چون مرد ز روی دست هر کس که از راه است کردید که در روی خطبه
 آیند ذات هر که نشاند سر کرده فتح هر صاف است پس عیدی خود به دست طرانه نکند نام
 بر هر که رسد نامه خون از زهرش بکشد چون این ز فریب اوست حاصل نه به فریب دیگر اول
 کرد و جابل ز جابل در چاک غوغاش کرد زنده را بخورد فریشتگان خورده مفکن بچهره
 آن را که خط زنده بر او هر که کشد و خطاطی اندیش کن از عذاب عقاب کن محمود دل خال سپا
 بر سر کس خل می کشد غم نخوری ز کرد و خویش خواهی خورد مراد حاصل کنده ز روی نفس طلب
 ای علاج هر که می دعبت از ادب مطرب مشع سوزی رباب لطیف لعل ز جرات کحل الغم بری نخوری
 در زان این گفتگوی باطل هر که زنی اگر مانند موج همه عرش تابد از صل کن این مقصودت از ناب
 ز در آب حل بر آن که زینت تو که یک شطر رحمت است علاج گفت ای سر کرده قبیله حسن
 و جمال لم آج بیکان ضناک عفوای را بستاند کردن اختیار مفید سید عیب دل از
 تعلق وصال فیت بر در و شمع این خوش در زمین ضمیر مکار که ظاهرش است که عکس طاعت
 او را در آینه حصول نه مینی و کلی از کلب این مراد نه چینی روی میال از غنای شرف
 ست تابان آپیش پسته چون برفی که نه به دست و اما در دشت ز طوطی نقش خدیش
 برون رفت از گفت کرد این بهر نیم جنس مصلحت از خود دارد بهش غنای طرانه ز نقش بگردان روی



دل استیغش بود ای نادان خاطر جمع که کدام محفل حسن تو شمع ز طراح این سخن زیبا چه بیند
 بخود شوقی چون زلف چیده شهاب آید که در خورشید زینابی درش چون بگره چیده گفت ای
 یار منج خورشید به چایه زده بود و تا چند روز هر کشتی خوشتر اشع که کرد بهم این هر تاج
 ز چشم کسی اگر رخ بر فروزد زبان آن در این اندیشه سوزد میان این دآن از غنای شرق بود
 از چشم هر صاحب غرضی فروختن هر قدر قافله فروزد فروز از خانه روشن فزاید باشد
 شمع برسان خورشید نذر دمایه نخل طیبیه ز مهر و شمع باشد فروز بسیار کجاست
 خورشید چون در شمسوار نکرده ز افق با جمل هم آواز که میانه کرد و جبهه با باز شود
 چه دستور ازین کم نکرده که هر که جفت قائم بروای خود فکر کرد کن خیال این
 هر کس از سر بر کن قدم بر سر نهاده ازاد برون خود که سینه دیکه چون نکرده مانده
 هر کزای دغل یار که کار او سر نمی آید با خوار چون نپایار آیدستان به آفرسیه
 طراح گفت ای نایه کاروان زنده گانه کنی مردم اگر از تیغ نازم که سر و دل بخر جودت نیازم
 چنان مدبرش دست این شلیم که ز دل رفته صبر از دیده خواهم مرا کن کباب از صحبت خوش
 در آیین به غیبه میندیش ای شمشیر بین المعمر محبوبه وانی بر خطم مطلع خوبان چون شیر
 شکر بهم بریزیم که هنگام فرصت غنیمت است و صدمات هر یو فزون نوی در زان هنگامه
 صحبت است زیبا چون این لطایف استماع محمود با خود گفت اکنون طلسم بکنم و تسلط این خدا
 است تا اس افاده ام از این ابرام و خوشبخت کرده که شود بشود و در چنین مقام تجویز مفتی
 عقل نه بر پایه عمل نموده موافق حیاط است که با زبان خوش برهن ابان حسن خلق و در هر کجاست



نری اعضای موافقت او مبارزت نمایند شاید نواغم آن را به لذت بعضی لغایح و در غلط از راه جوا
 مخوف ساخته از اندیشه باطلش بازدارم تا محلی که لذت جانب کرب و پریشانی قبح و بخت از روی غایب هیچ
 رو کرد گفت راجعت مسوی مهر بر آبروی خویش کان بطلب حیل تیر نمینوی ای غویس
 بجز نمیر که کوهر حقیقت آداب در اینها درشت نه ضمیر شیطنت است از کاشفان ریز و مردت و جان
 مردی این کجوا حلاوت بنمودن مرتبه علو نظرت است از عقوبات ارز جو امانه خاست محشر
 دیوان چون درو ابر میرد کرسه رموی نفس ناموس خط کار مردانه هر خبر که اسکان طریق حبیب
 و صبح در خط با و به یکبار بچید در است هر کس نه می در راه آرزوی نامستعد فطرت است
 سینه و فاسد خور از خجری سعادت می مانند فر شکافت علاج گفت او بچه بنوا ال بوده حلاوت
 راوی شیرین زبان گفت از کلزار صحبت و محاسن غزلی کل این گفته رنگین
 چیدم که روزی در ایام تابستان که در زمین مانند کوزه صدها در افروختی و از صدها نش
 افتاب چشم عینه ماهی در حجر کج بود ختی کله شده چمن بر است بهترین و ستیاری ریاض نبوت
 و سروری اعنی بیت المنزل دیوان استمدار حضرت عیسی علیه السلام مجاهد بر فتنه
 و در عرض او از شسته است که ناشکی عظیمی بخرام و تاج آن حضرت را در یافت بقا خانه سینه
 کوزه برشته آب کرده که از شعله و زلال عطش فروخته چون قطره از آن به کام آن حضرت
 رسیده از آن آب طعم تلخی و مرارت عظیمی است که اگر فرمود کوزه بر زمین گذاشته از دست
 مبارک نه روی آب بیامسید در نهایت غنایت و کور لایله بود است که آن تلخی با کوزه بود
 از سر این معنی متعجب گردید نه ندانی رسیده که امی عیسی مناصبت کن تا برده محب از روی این



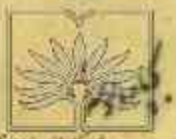
از برخواستن چنانکه آن بر تو مشافقت کرد و حضرت عیسیٰ را روی درگاه ایزد را بخش کرد و گفت
یا عالم اگر الهیات منتهی اند آشکار و نهان تو ای حقیقت این هر را بر من معلوم کردن
فرمود یا قیرقم باذن الله تعالی چون حضرت عیسیٰ گفت در عرش کوزه بخشش در آینه شکست در آینه جوی
کوزه شخصی که نظری سیاه چو زه ترکیب فتنه در اندیش در سینه سیاه و نه نهانی منکر
بر سر پای عفتش نمایان در زهر زخمی بر تنی پریم دف در دشت گفت سلام علیک یا
روح الله سالوات که من منظر مقدم جان فزای روح بخش تو ام بغیر از سر که غیر از تو نیکی
و شفیع نه درم حضرت عیسیٰ گفت قیر در ایام کل صبی بهار حیات بار کتاب چه عصفیان چه خورشید
که محرم فیوضات رحمت الهی و سخن جهم و مورد عقاب عیم که دیدد قیر شروع در خرم کرده
زار زار میگردد در پای حضرت افتاده گفت ای کوه سجای لطف روح بخش اسرار بخش
از حال خرابم چه میرسی منم در محضیت کم کرده راهی کن کار و ذلیل در دستان
منم که گشته در دشت عصفیان که سرچیده ام از کوه زندان در غلیم ضلالت مگر ای غفور لطف از کندی
یکبار بنده کمال برده ام سر پا غرقه بگرفتیم در ایام بهار زندگانی بخوابیک جلاله حواله
ز راهم بریز نکات پیرس مرا آنگه در کرد این پیرس شراب عشق چنین نوش کردم چراغ هدایت روشن کرد
به بالفتنه می بودم به پروانه بمهراج هوای نفس غمان در آستان جان دو کز کز عباد آیه جوهر آینه
در این منتهی شکی شبیه حقونه های بی اندازیم آرزو افتاد نفس کش چه کز طوطی در دشت
ازین تش که میزدند جانم بود شمع بن سنجو انم زنج و تاب بشه در گشتش خنم چون موج در آبی
رود و کس از راهش چون که هفتاس نمایه مهر چون من کی از اولاد ام بن نوح علیه السلام



می بینم من مردی بودم نوخ چشم و دهان هر کوچه از کوچه های شهرستان بختی و
فوق سید دیدم و پوسند دام بوس برکنه های خوشه های نفاذ نژاده و جواهر
که خط و خال مشکین حور است صیحه و طفل ملجیه مردم را بدید به تعلق می کشیدم و در جزو
شب در صد تعلق نشون تیار بوده لهو و لعب از جام بی پروایی و خطا کاری متوجه
روزی از روزها از خانه بیرون می کوچه های منتهی به منظر می بودم که از کانه ن رعنائی و سپر
زیبایی بعبید کا و نظار ام برآید تا از مضاجح حضور ملاقات هر یک تعمیر کلاه کلاه از افتخار
در آن کوچه عبور زنده واقع شد که در صفای بنایه گلشن شمع فت نه در زمین داری کاشنی و رفا میزد
نزد از از رفا میزد کاشنی من بود و نفس هو طلب نونه برش برش خاطر م کردم در عیش
روایت کشتم تا از آن شهر بیرون رفتم متوجه سستی گردیدم تا بان میرفت تا از بعد پر رفت
و صحرای سیه بخرابه داخل شریایل بگذرنا و ای را در اینجا خفته بود فرصتی از زیر چادر
در آورده بدست آن عا جوزه دادم و حب کرد و سایل گفت خدای تعالی شر جیع میات را از تو
بردارد چون قدری ادبر کردید با کله سحر از هزار دل آتش مکتوف آکنده من چون چهار ماه
سپاهی و جمال روح افزای او را دیدم یکبار مرغ خستیارم به اسم تعلق او افتاد و بر سر چو تاب
افتادم پنهان به پیش آمد که گفت ای کلار زنه کانیم را نسیم حانات الکات بهشت نریت
وصفا و محفل جیتم را شمع حنطه مقصود نور افزا جانم به لب سیه به طور نکاهت
کارم از دست رفت چشم سیه داشت چه شود که این محمود مجترب را بگرعه می لفتان بنوازی
وزیر اعظم تر جمی لایسایم نغمه سوز دل میفرارم پرواز می در بار کله لاله و شمشاد



در خانه خبر من قیام است و از این مقوله شمع سی حصص نبات در برنم عجمی ابرام برافروشم و هر دم چون
سپند در حجر صفا در روضه آن نمک مائه بنی قطری گفت ای پیرم هر روز در ای پیر بنی آبرو هست که میکنی
سر دکارت مطلقا بخانی بهشت نیست که هر کوب برای نقایزت گشت پنهان روی از کعبه صلح
و بر این کار یافتی من سرگردان نبستم تا بهود شقاوت و فتنه مطلق غور غنی معصوم که او
چه میگوید پیش آمد گفت بر کرد و کل این ماجرا چوین و با شادین مدح نشین که ترا از رزوی
خیال خام در دست غضب الهی اندازد و سیلاب دین از اندام فرجام مینماید و عمارت زیر و زباز
هر که بمقتضای نفس و ظلم شوم که خواهد درین ارباب عجمت را بلوشت بی تنگی مایا بد و بلور اندام
سیرت پرور از دشتال چلیه بهودی را در مراتب مقصود نمیسند و نفسی در برنم فارغانه نشین
حاجت تنگ هر که پاک بود و این دیگران نیلاید هر که بر باد داد و در من تنگ
برند دیگران کجا به هر چنان مرکب چوینی در بادیه تعلق کرم عنان بود که بهیچ وجه شرف سخنان
میکردم پیش آمده خوانند که دست بکنار معجزش را نیم روی با سمان کرد و گفت ای گوشتی که داد
رسی جزو خلق را کام میبازد که دست بهر دور خیز از چهار حفظ نو هنگام مصادفات
ارباب عجمه اسب و نهجای که یارب بطل محبت خود کفایت هر غرض مر از فت سبیلین خطر
ای معادن ضعف و ای دستیکه بهر جف و بسینوا بتواظ است که مر از این صحرای امن و نهجای
بعیر از حلی قاپی خجاست نوشت مر از سر دست انداز این بوی فضل در چهار صیانت خود نگار
هستند این سخن تمام کرده بود که هر چه دستم با زخاک شد عجز نمودم که برضای خدا ای دست و نهجای
در خیم کن که از این به کرداری نویسم که در مدح کار در عت دست و نهجای شادان شایان مرا



بجایه درو سا فکند دبا خود گفتیم عشق بوز افروز کتن نرسد درم از غلاف کلاخان زدن دنا
 در ارت محبوب را عشق نیارودن تنگ سلسله عاشق میباید و هر که جان فتنه در کلاخان
 نه در دستهای دوزخ تمی میباید فطرت نام آن باید که در طلقه عاشقان محو نمائید سینه
 هر که از دگر جان فتنی مرد آن نیست که در طلقه عاشق آید باز هم غلو و محو شیهه و صلا
 زو به پیش نمیکنیم و گفتیم ای صمیم کاسم به و دواغ آرزو بر کرم من که نا طایر حیات سیر فضایی وجودم باشد
 از این اندیشه روی نکردم و باز خود را نمیکنم که دست باد رسام روی بجای قبیله عربی کرد و بر دو سوز تاب
 مفارن این حال زمین شگاف شده و به یکجای بر زمین فرو رفتیم در چینه ناله و زاری کردیم و توبه
 ندیدیم تا سر ای بر زمین فرو رفتیم و به حبس نرسیدیم جانی جان داد مهر و انوقت تا حال فرستاده شد
 و در این عرض دست نشاند خاک وجود خود و در آتش انواع عذابهای کونگون ساخته و بچین
 صوره های مختلف دیدم نام نمیگویم صفت جان کنه نرسد از ذائقه خاک که پیرودن نرسد و نام در آتش
 حشر نشسته جان رحمت از دستم گشته که چه هر کس از حکم بزدان بود و لطف که ایم از وی کزیران
 بود پیوسته در محنت به اندیش نه میباید بکفایت از آید خوش یا بنی الله در در اودیانی غنا
 کن و در بخت به غنا بخش که دیگر تاب این همه عذاب و عذاب نه درم از لطف یا بنی مهتد درم
 که سازد زمین عفو است کارم در این عیسان شفا عفو است شو که دیگر نیست تاب القاب هم
 حضرت عیسی علی نبی و صلی نام از درگاه اجابت گشته دعوات بسته عای و ناجاست
 عفو به هم فر کرد بوسه نفس انحضرت از نصیر او که نشاند و علم عفو به هم فر کرد به هم او کشیده شد
 ای ملحق از چنین کام دلی که سالها به سر شفا عشق کف باید بود و به تمتع و بهر چنان انکار کن که را



نزدی سوزنا خورده در جهان بسیار در راه اندیش و در میان افروخته می شد
هر روز آن فتنه طلوع چون این حکایت شنیده آن روز و شب دندان بر حکا فتنه ده نفس جاری
مکند و هیچ گفت و چون غصص صبح هر روز بخیر لیکون شب در آورد و بسط از کار از غرض
که هر درخت نه خورشید زینت یافت از آنجا در صفت عشق از دایمی هیچ موعظه علاج نمی پذیرد هیچ
حجت متناع نمی گردد و با بیاض طاف طلوع طوفان چهار موجه بحر میفرایند که نه سباب
طش صمد کام نهنگ آه و افغان گردید باز از الحاح و کد که بر پا گفت بیای تیره روح تو
کمن آذر جهان نا تو انم هر چند چه طفل پیش موجود که پند و نصیحت می کند سود نکرد در دلم
حقت فراموش شود کی آتش این غصه منقش بر ابا غرقه در بای عشق چه مجنون ساک
صحرای عشق زینت ای این برق چرخ که افشاید بر جان من هر روز فروز نیست
شمع جانم که زینت منرا شخو انم زینت لب سبز شک چشم پر خون مرشد ازین طاق و گردن
کسی چینه بریز نکاشد فون که این با کر انم پشت پشت کمن نکلای این
بهر بکارم که ازین رفت جان پیوارم بختم ناز گفت میوه کام نیکو در تن من روح آرام
ای زبی عویم زبانی هر چند با خود مجاهد یکم حریف زبوسینه های نفس کش نمیوم چو دیه های حق
خودر صبر که زلفان خود داری از کف خستیارم پرور برده زخمی کن دکام دل مرا به پیش
از این محب خود را در کوه اندوه مکرر که جانم بباید ز پاک گفت ای خزانده رشت و عقدا
پرویی هوا به خاطر نه هند برش نش کام کوشیده فریب آرزوهای نفس نخوری که هوای
نق ندو خور بکایت شب طانی ازین کاروان دین رایان است و چنین کن در اطلال



۱۸
ظلمات مصایب کمون انداختند نکته زنی نازکش کام خویش کی شود حاصل مراد خاطر
که حکایت نجیب بن عامر در انشینه ملاح گفت ادره کینه بود آن ناظم کارخانه رعنائی و آن
پر دراز سفینه دل آربی به نیم غم باللباس غنچه تحریر شکفتا بخت ای ملاح بگری پر داری و زرق
احتیاط به بسیاری یاد مراد داشت اندیشی از حد غشوت شکست مصون و خضر زوفیق بر حل
حق شناسی را بمنون باد و روزگار که نشسته نجیب نام جوان در دروازه الامان کرمان که گویند لغت
از افاق طالع نمایان بجانب سلفه شرفا و صنادید آن دیار رسانیده می او پیوسته که عتبار در عجز
بهتری را اندی اگر چه در بهر حال بر مکه است عفتش از پر تو مصاحبه از تو بیم به عیاس منور
و شام خویش از آنکه کلزار در جوش و در فایست معطر بود و نهایت غایت کار از آنجا که هر چنان
از امان در بهار بر اخوانی در پی میباشند منعوضی و در نفس و خود را ای جنبش کوش جهالت
بلیر را با او در عیون طریق غفلت و بجز نبی بر در آید لباس عفتش الودعه لوت فتح کرده
وین مت این اعمال شیعۀ خانه سادات و کمه پیش خورشید دست ادا بر بکر جان قیاس
او بخت و روزگار را غایت روی حقیقت از ساعده نشن تافته برسد و دید توان کریش در یافتن تافته
در کمز زانی اسباب بصد عفتش از یکدیگر گریسته ابواب فرخت بر چهره مقصود شل سینه
شد چون طراوت بهار رنگارنگش هر صومعه و ولی شمر دلات بوالکویهای مهس
نفیث آرزو است عاقبت اندیشی و صلاح پرورش بر دمنای سعادت را در دکان شفا
مردون ساخته مستغرق بای بیکران حزن و بینوایی گشت از آنجا که افکار مخموران بار
کران بدست رخصت کاری هر کرد از اطلال اندوه محن و خستیا غریب و جلای وطن است از



شماری بیگانه و شایسته نقش آوارگی بر لوح ضمیر طرح کرد و شبی با جگر داغدار دیده خوب
 قدم غمگین بر جاده احضار و حیرت که نشسته روانه سمت شیراز گردید از اینجا به خجسته رسید
 که هر صحنه‌ای که بدست او می‌رسید نوکل روی آن علامت کم‌گشته می‌نمود که تعجب بر کرد و بعد از مدتی
 در آن سمت باغی به جمعیت موزون و مرتب نمود یکی از احباب روزی از وی سوال کرد که ای برادر
 در این کتب غیبیه سیر کجا رفتی و چه کردی که غبار سپهری از این آفات حالت بالکلیه زدوده شد
 و دست کتابت به دست از پیشه و سبقت یافته و معشوق و خواهر در غمش مقصودت قرار گرفت
 گفت ای عزیز با وفای حمیده و خلاق و خف نیکوکاری را میوه سعادت جادو دانی در باره مذکور
 حوادث روزگار و سرانجام هر فایده کار است مزد نیکی و قیامت پادشاه به کار می‌راند
 اکنون از بهر کار می‌گویند که آن سالکان که به دست آوارگی از غبار مناسخ سبقت نفس و اگر
 حالت آویزی در باره جوان مردی نیست بهر که در آن روز تلاش آرزوهای دل کشته و جاده
 نفس پوشیده از غم و اندوه و ارادت مظلوم و مظلوم باز آید و هر که در بخت انوس به بد آن نرسد
 کتاب ای عزیز از این دایره که قاید نیست عنان غمگین مرا گرفته و فواید و فواید بهر اهل
 در آن ذکر که در آن ملاک شده هم سیر کوچه بهر بازی نمودم تا حوالی شام عبورم بهر راه افتاد چون
 بهر او در نهایت شدت بهر ما بود داخل بهر شده مانده بود که سینه در کوفته قرار گرفتیم همین که بهر سر
 گاه علم افروزی اینی خورشید به کتاب مصباح الاذکار و بعضی نهادند و نماز و نجوم در عرض
 سواد سپهرت یار گشته خادم پیش آمده گفت ای جوان غریب بیرون رو که شب در آمد و در
 در بهر بسته می‌نمود و مبادا اهل بهر نظر بر تو گشته کان اجلا و شهر کرده آزاری بهر نشسته



کتابخانه
 ...
 ...

۱۱
من کفتم ای برادر من مردی غریب نامراد و پچاره از دیار آلوده کی آواره اکنون با صده کوزه بخت کفاه
سفر از راه دور رسیده ام مراد صحت سر مایه اعتدال بود این مکان را نموده و
موافق مردت نیت که پروغم غایبی گفت این کاروان سرباز است هر حجره که می بینی تعلق
بشخصی دارد و هیچ بیگانه را اینجا خود راه ندهد مبادا برخی بتو رسید من کنایه خجسته کنوده
ضلی از حصول تفریح خواندم از راه او اکر ام اجازت داد که شب در اینجا بسر برم من بهر طر
نکاحی کردم در یک حجره مقفل بیدم رسیدم که این حجره ابرکت گفت از تاریکی که این حجره در
ساخته شده تا حال در این حجره مقفلت بجهت اینکه خوش شب در این حجره بخوابی صبح غفلت را
بیرون آورند و بچاکس که سر این آگاه نیست از این کسی جواب نمیداد که شب در آن
حجره بخوابی من التماس کردم که ای عزیز قاعده مردت محترمانه است چون من غریبی ضعیفانه ام
و سردی بود از راه اعتدال منجا زرت چه شود که در این حجره بکتی تا شب مرند حال
در اینجا نیر برم و از زحمت بر مایم باشم خادوم گفت مگر از راه کانین سرکاری نیست و از جاست
طبع بر من کفتم ای برادر چون کاشانه خاطر از که ده اندیشه باطل بر دخته محل آن تنگای خیاب
بر زیر کاری و عاقبت این شیشه خسته ام در خاطر من نیست که خادوم روستی در هر یک زیر منبرایی
اکتفا بر می است که حق جل علی از رفت هر حادثه تلوه اری و صبا نیست بنمایه از پس مسالعه
کردم خادوم در آگودنا بدون چشم در بری خود بسته تو مثل بنام می نمودم حقیقی نه در خطوط
جسم خوابیده چون سباع شب بخت و خور مخفف رینه صبا می بگویم رسید چون چشم
کنودم حجره را بچرخانی منعقد روش منعقد الا ان فرین ملاحظه کردم دیدم پرده خورشید عینا صحنی



کلعه ای بر سر افشا که زلف پر هیچ و نایش از سلسله نزدیک از طایفه عشاق کتدی و طایفه چشم
 بر فوشت مناسع آرام و صبر ارق و نعل و لهای تعابری و کلیه فعل دل خمون پیاپی را کونده کوتای
 بجز خیز که درونی بایه طوفان برت کفنه من از جایزه و سینه از شاهه ادرک آن دستگاه
 عشق و خوف بر عصبانم افاده نزدیک بود که تاب نهی نام چون جمال جمال حسن جی درن خیرینی
 مقال دیدم فی الجمله کمال آمدم گفت ای جوان مایه حسن و جمال نامزد کام مصورت آمدم تا بکین
 وصال زلف و طرا کایا کینم معرفت رعوت و لطف کلام او نمک خوان صحت
 تحصیل کام دل ز عیب داده خودم که بچایا دست بخوان نفیس سایم نهین چشم لیسید
 بخود در ختم و غدا نسیاط حکم گرفته کفتم در راه از کتاب این کوا موثر شایسته
 نیست ممکن که جماعتی که در این حجره باشند مناسع عافیت جاست به راج فاداده تربت
 این رفقه چشمه باشند و در این حدت که اینهمه بی روی نفس غماره کرده چنانچه درم و در
 این مقام اولی است که بجا افت خط و کوشش که در از راه این موس بر کردم شاید که
 بهبودی از مطلع مد تعابرایه کفتم ای شرفی اقبال کینه کوهی من مری بچاره و غریبم از این
 بهوسه ما دور و پامال هزار کونه فتور من کینم که توانم پای در دایره موفقت نو که درم
 و نام این جرات بزبان آورم تو را چون مایه این که در از حسن اندیشه ام کث بد هر کس که
 با هیچ خودی لاف بدمی تو اندر ز بار از خور کیزی حجاب نماید پس نظری و درون نمشی
 از پیره آنهمه می سپند نیاید و معصومه از چشمی عتابت بدان رعای جرم های شنج و
 ذلال گفت رفت این مقال نیست هر چند این مکان مدبر است اما من بفر کنن بر سر



سبیل قایم است بنیاد مردم بر خیز و زود دست کا به عشر نم از نظام ده که شب یکند و در طایفه
 کاروان تشوق یعنی خبر بد و متاع اتحاد را اغارت میکند اگر با من دم موافقت زنی
 تو چنان لغت بجسم که خاتم مغزی توان گری در پشت نمایی چون دیدم که الملح بهالخنه
 از حد متجاوز گردید اغاز شدی و ابرام نمود گفتیم که بر روا که از ارم نبوی رسد در غش و بر همان
 مکان که ایستاده بود فرو رفت و انا شمعها و زینتها بالکلیه مفقود الا نشد و چون که راجع
 آهنگ بیرمن آمدن بایم از سقف خانه مردی با چن نفوذ آدم که شمعها را فروخته در دست داشتند
 حاضر گردیدند دست به بانی و توجیه بر سر نهادند گفت هر چه در این پرده است دست
 گشتند از پشت دهنه غم مخور که بر کنان پاکه منی و پسرین کاری ابواب فتوحات
 چینی بر چه مقصود است که در پرده که در پرده غش در دست بردارد و منال حجت و قبالت
 نمیزند عادت بار آور کرد و بد آنکه من و لیجان حتی ام و دد هزار دیوبقان من است و همچنین
 در هزار نفرین در طاعت و فرمان من اند اگر حکم کنم یک لحظه از روز بر نمایند و کور و من
 مانده سب بهو فلک است پیش آنکه این در بر بنا کنند سالهاست که هین مکان که جای
 حجر است نزد نگاه و محل از حجت بوده چون این حجر رخت شد مکرر در این حجر در مان
 آمد جای گرفته من حجت خود را برای متجان میفرستادم که متاع مجال خود را با مناعت
 کن اگر بر بی ضایعی است بدت نفس غایبه بغفلت سان و الا انواع نوزد است متفضل کردن
 آن جماعت لبوقی بود او و موس و توقع چکار او تسلیم عدم می بود و چون تر خطا
 نمود ابریک شرم خود ز بختی بچندین مفالات هر که از خنثی پیش آید حانه زاد

متفیض



شفاعت نفس است فیض جاریه و قدرت در جهان در کار بدست نفس است همان
 مکان که خدایه بودم بقدر نیم زرع شکافته چینی چینی گفت در عتقی ظاهره
 و از هر پشت غفرم دارید که آن به پا او بخت و خج غفرم دارید بمن را خود غایب شده و چون هم
 غایب شمس سجده رسیده آغاز کرد و صیقل که حدثیه غبار ظلمت از رخ مرآت عالم به
 پرده منبطر خوشوقت از آنجا بیرون آمد و بخت غفرم دارید راسی هزار در هم فرو ختم و مایه این
 جمیع سبب است نه شکر کوبان هر چه کردم چهار عقد دیگر موجود است ای مصلح بر خدای
 حاضر فانی آمدن منتقمای نفس هر کس که شش و نازان در بادیه بوالهوسی بهر جانب
 او را که رعنان سازی در اولین قدم است بباد فنا دهد از این ماجرا طمع بر نماند نه شیب
 بهر منتهی ترین کام سعادت جاودانی کردی از هوای نفس بگذر بآیه کام نو پر
 شود از باده قبال دولت جام نو ملاح گفت ایرعنا صمد رحمن بدعت و شعور نو فانی
 نه از رم و میه انغم که عقل و دکای پذیرج عیاست نهایت عشق نه مرغیت که بهر دم
 گرفت آیه و نصیب سید است که سهر و جوی نواند مانع جویاش کرد و حاصل شمس هیچ
 بجای نرسد یعنی که در صحن مجنون که کسی این مقامات سه راه فاعلم نکرد
 دست از طلبت آرام تا کام من بر آید باتن به کجایان با جان نزن بر آید
 چون به که نخل این خیال در زمین عصاب و عروق ملاح جان ریشه قوی خند که کجا
 نذر دکه بنیث هیچ ته پرا پایی در آورد خود گفت موافق صلاح وقت و تقاضای حال
 است که این مرد و شمس با یکم و دو عدد و وعید او را خود شوق و وسوسه دار نمانم و تکیف



این امور اموال و بوقت دیگر نمود و روزی چند از الحاح و محبت او فارغ بشم ز کشت
 ای ملاح این کجرا بیا فی منشا ای که همه وقت نه عکس سپهر و سودا آید این دریا
 میان خواهیم کردید ملاح کوش ای پس موافق اگر با شرطه برخیزد نمیکند که چهل و زب و کل
 سیه زب کوش کشتی جایی حضرت نوح است هرگاه چند روز دیگر از دریا بیرون نرویم
 رفت چه لازم کرده که صبری نمود در جای پهنه از تنگ بگذرد این امر صواب که بچون
 از کشتی بیرون ایم اختیار ما نیست هر چه الهی چنان کند و مرا نیز از جاد و صواب دید تو قضا
 و اخراج مرعی و منظور خواهد بود ملاح گفت وقت رغبت شمر و زمان چنین عطا یار اقصا
 بن یه کرد که القاب حوادث دوران روزگار سرگردان در سراق تفریق سلسله این
 هنگامه است اسباب کسان که سر غراب آرزو ما بر زخته خاست نه که نباشد نه روزگار چنان
 پشت دستی نموده که نتواند نه ملی نرکت نه خفا امیر اکم بانان باشد خلف و عده شکستن
 پیمان خانه زاد طبع این طبقه ناقص هفت خجریست خمیر وجود زنان را از آب و گل موفای آ
 پنجاس و جوفه از صوبای صحبت این بخشید که بر سر قمار و سوا می و فضیحتی گرفتار نگردد
 باشد بوی کل قول ایشان تمجید صفا و حار امیر بش آهنا می سینه شکاف آ
 هر کس که نظر بفقرات نسخه خط و زنگ است این کافیه در دنیا از کتب بفنون سازی
 و چهری ایشان فایده باشد دل بوجه بی فروغ آهنا نمید و غنچه مثال از نسیم میوستان
 نخند و زن است از ریز ناک نمیس زن مکر و حیله آمد و سپس از کز زن
 کسی غافل نباشد زن مکار و دلازم نباشد اگر زن کسی بر جود و بد راه فتنه رود زهر



دولت و جاد ای زیبا گاه باشد که چون از بحر پرورن رویم درخت ضحاک است و انتر فریب بر آید
چهره خورشید نه منیم خورشید تعویفی پیش نه در پنج شطرا و جهرم ضایع شود عقلا گفته اند که بهترین
خلق کسی است که دزدی است که چون خورده و کج خانه ز رویم رسد آنچه تواند بر برگرد و در
حاشی که چون بوصول مطلوبی رسد در افند کام دل تا خیر و تعویفی جایز داند و در کسب و ادبی چون
صیدی بر اتم مقصودش افتد کشیده نام تعقل و با اهر و ز نای زیبا من خام طمع بوجده بر سر
خلاف و پیمان بر رغبه تو نمیشوم زیرا من هر چند در محبت باشد زاده از محبت و خرم شاپور
نخواهد بود که بقیه نای لغض عقل و تحریک خطا باشد پور و آن همه نیرنگات با خشت در هر باب
کمال بیرون بیرون ظاهر است زیبا گفت آن بچه طریق بوده طراح از ورق زبان را در بحر بیان
را نده گفت ای کینه باد حق و ای شمع محفل محبت و اتفاق مرا وقتی از اوقات عبور
بویا نیست بر زلف و روزی از روز تا در باز از تفرج می نمودم دیدم که شخصی چپه گیر که خطایی
در روی و غیر ذلک که کل آن ام بویا که نمایم هر یک پرده لطافت و پاکیزه گوهری زیبا
در آورده بقیه سهل فرخت و در زجده و جبهیت آنها را از بچیت خرس باز چینه خرس
خود ایزی کرده بجهت ابرده قیسه و قله را در کردن هر یک بر دشته آید و نمود از آنجا که در مردم
عافل هر سینه ظهور این نحوه نایع غایت تمام دارد من متحیر آن شغل و عمل شده با خود گفتیم
که آیا این جوان را نادی چه وجه مصلحت ظهور چنین امری را نموده باشد چنانکه در هر خطره
را به تحقیق انجمنی کاشتم و کان خیال برادرانه میشناختم بوجه جبهی خورسند تواند شد بهر خود
این عقده در هر طرف بود تا آنکه با آن جوان طرح است نایی ریخته بجهت از نانی که سلسله محبت



و بن طایفه جانیین بکشت در آمده و دست نگاه روی اسباب جهت رفتن از آنجا یافت
 و روزی چند که نشسته در خلوت از وی شنید که در میان آن برادر فرزند سیر نیک و جعفر بنیست که مرا
 در خطه و اقصای عجمی در هیچ دماغ افکنده از غرض تحقیق تحقیقش است سلام راست چه شود که
 کاتبه قفل از در تخبیه این را برادر داشته مرا به کل در بگوئی آن راه نمایی پس به گمان چند
 کفتم فلان روز و وجه فرض کثیر کان و غریب خوشان و آزاد کردن آنها چه بود نه نیست که طریقه
 روز کاغذی را بطور وصفات تو ام و در رسم عقل مشهور از ارشاد غل غلش بر امی منم و خلوص
 عبادش ابر وجه اعلیٰ حضرت می نمایند که ظهور آن حرکت مبنی بر وجه است شاید گویند
 ای برادر مرا وقتی از زمان انواع چهار بهار و روز و زمان نهایت مهر خجسته رسیده از آنوقت تا حال
 با خود عهد کرده ام که تا حد نشین بچشم جانت آورده باشم هر جا که خواستی فکر اگر کار حادیه پیام
 بجات داده بعضی آن زنی در چاه آن عقبه بگویم به آنکه و طمطم در حوالی که حستان مبادیه مار عجب
 که بی پروا نه نایره مخالفت و خصومت فروزان و بنیاد هدایت و تقاضای تویم الایمانست
 چنانکه هر کاد زمانم فرض است هر یک می افتاد و دقیقه از تاراج و تارک لذت فین فوت و در گذشت
 نمی شود از اینک ماه ربیع الاول جایتم در برج نوروز اسباب جواز لایع بود و خرمی را که خورشید بکاش
 عایش بخشیم عجم عصمت و رحمت بود و خواستکاری نمود در حاله مناکحت در آوردم
 و بطریق محنت و جذبه جینت و خطه استقامت میان و وارد شده در عالم یکا و اتحاد
 چون لفظ و معنی و نماند حسن و نظر با یکدیگر زیست می نمودم و بنوعی شهادت یافت و دوستی
 بخش آمیزش هر یک گشته بود که تصویر نیم دست بعد از این موجب صفا می فاحش و غریب آن سفر



بخت و حیب بود بنا بر صورت سازد بر که میا کرده در آن روز که حرکت دفع شد با انقلب
 هنگام جدایی و مفارقت که خانه بر انداز صبر و طاقت هر دو شده نزدیک بان رسیده بود که
 نایب در اعلی آتش بیاورید و در هر یک از دو چون پستان و اضطراب او از حد اعتدال متجاوز بود
 کفتم ای همسر موافق چه بچند مردان را بجهت کسب و جدش سر در و کفنی لازم و وجه همیشه
 زنان را نیز بوجه لازم است که در شبان عفت و انزوا گوشه نشین بود و چنانچه در سنن نام
 تنگ از حال و خط حفظ سیرت میاید تا کستن سادات این از رشحات حیات نیکو و
 خرم بوده از سموم شراری و جملت محفوظ بماند اگر چه روزی چند مفارقت بین واقع می شود تا
 شغریب بعبادت هم فایز و کامیاب خواهیم شد حاصل سن روزانه فزونی گوشت و خور و معتدل
 مقصود رسیده و چنانچه روزی در آنجا بکجه انجیح بعضی امور که داشته نطفه کردم چون نزد ایش
 که کار ساز بهی می صورت پذیرد که مر حبت نمایم از وطنم خبر رسیده که جماعت کربی بر سر
 ولایت ما آمده و اسباب بسیار غارت و خلق کثیر بر اسیر نموده اند از آن استماع این جز
 نگران خاطر و پریشان ساخته اند از اینهمه اینکه سواد از آن حاره عظمی کردستی بدین منبشان
 و بیایم رسیده باشد با آنکه بعضی از امور در نظر داشته منور فیصله او بود که مر حبت کردم
 چون معتدل خود آمدیم اسباب خانه را در تخریب راج و دختر عظم را مقصود الاثر یافتیم آتش فغان و
 بر سر و پای عظیم افتاده و حال از حال احوال بر آمده از غم و خرم کربان رحمت چاک روزه
 حسرت و اضطراب بر سر بختیم در آمده که این هنگامه نمی خستیم آخر از محبت غمگین سفر
 کعبه نان گشته ایم روز مصمم و روانه شدیم و بعد از قطع سفر و طی منازل در حال خیزند



سیه که ساکن در جبین بود بختی در شمع حقیقت حال ابوی خاطرات ن کردم عجز کند گفت ای فرزند
 این پیشه را که می بینی چهل فرسنگ طول و عرض دارد و طی سواد این پیشه محل سنگ می آن عجبست
 و افند از ایشان را خضر بهتر سید اند همه قیل بن و قوی به یکل بسند شیعیان در ادبانی تکمل
 این خیالیت محال در نهایت اشکال کی توانی آن زن را از چنگ ایشان پرورانی
 نهایت چون دست از جبین نهی و این قدر رو آید تا به بهیمتی مردانه است صید این صیدا
 به هم حصول در آید نهایت روز در کوشه مخفی باش که کسی بر صورت حال آگاه نباشد و در شب
 برسم در بوزن که می عجز است میرفته باش شاید که باین وسیله از کشته است که از بیانی من
 قدری از رویم بجزوز داده عجز بنم که اگر غصه این بفرود شکفته کرد و نهال اسید از بهار
 در بانی سبز کرد آنم روز تا خانه پرور زن مخفی و شبها یکس کند پوشیده و تا صبح بطریق
 که این عجز است در جستجو بود و از اتفاقا نشی عجز که ششم که جمع کنیزی از آنجا عفت در برنم
 عیش و عشرت و بجزو چای با دانه کلزناک عجز به طایف و شوق و شب با بود و دختر عجم در آن برنم
 پاکوبان و در دست فتنه و قصر و طرب کنان هر لحظه در عفتش و کنایه از اینها بهما بار می آید
 و به عرق جبینم بچراگ آید و عجز که بی پروا داخل آن مجمع کردم باز عقل و حساب طاعت عجز
 بر بنی ارادتم که نشسته کفتم بنده ابواب چار و این خود قعاست که کلیه صبر و صبر و عجز
 شجره نوری حسیا طی جو سوزنده است شری نه هر در کوشه صبر عجز و با خود عجز و صبرنی دشم
 چون اگر می ست کردید در صحنه خواب نخوت و خرم عجم چند نفر از کنیزان از خانه پرور آن که
 بکنار آب رود و آنکوشه خود را ابوی عرض کردم نه را که که ساقی صبر کن و خود را بر عفت و عجز



تمام بر کردید من هرگز نشنیده که چنین لب نه در فارس، آن حرکت خواهد بود و بعد از آن با چند نفر از آن
 جماعت پیافیت بیرون آمدند و بابیان نمودند که نه پیش نماند که سر کرده قبایل چندین
 فتنه و فساد است آن کرده و خداوند است با هیچ قبیاس از اطراف مراد میان گرفته و خدای
 خون است از این خون من کشیده که اگر ام بخوی در قلم غمیه نه پر میخورد و یکی که عقیبات آن بودند
 در صلاح در آمد گفت کشتن این مرد موافق قاعده و زنت نیست از چندین منزل راه بتله میروند
 ناموس آمده که نهی دست و چهل مد عمارت نماید دی و صعبی از این به سر نخواهد بود حاصل که
 هر دو کوشه بریده گفتند بر دو شکر حیات خود کن که جان مفتی از این غرقاب بیرون
 بروی من بادی از آتش اندوه مالامال با یکس مراد و محض روزی چینه در خانه عجزه بعد از علاج
 جو ختم کوشیدم چون کوشم روی به بودی آورد و متوجه وطن شدم و ناچار قطع نظر از آن تراب
 کردم روزی در وطن میان من و شخصی دعوی و کجبت اتفاق افتاد از او طعن بمن گفت ای پیا
 زنت در دست که جان گرفتار است درستی بر روی بیاری هزاران را با و یکسنا که غرضی از
 حاکم رجوت سر نشنیده می بودیستیا حال خود را از نه مانده است بستی من چون این سخن شنیدم
 جوش و سبکرات در یوزمی و خونم افکنده گفتم این مرتبه تا جان دارم این کار میکنم این
 زن را بچنگ می آورم بیا بکه جان را بیا راج به همه ذرات بر کس که بقدر مقدر در خطایست
 نام و ننگ کوشش نماید و اهتمامی نباشد سرکش به از نه کافی در بخش خوشتر از کار نیست
 کلشن همس که اینا شد آب و رنگ زنه کانه بر برش نه کلش سرکه نخلی ترانده دار از غزل
 هر نظر شمع را با دست در پیم بر زن نماند که با سبب غمیت آن مغرور بکنم داده و اندیشه شدم



اتفاقاً و نهی بس نزل خبر بر سر بهم در عرض داد دیدم که دو خوش بکیر صبه الی دارم خوش
 دیگر در آب ناده جوع و فرغ نمیدارم در شتم که مادد آن خوش را بکیر گرفته تیغ بر کشیده مد آن خوش
 سطر را اهل که ساختم و آن دیگر بکیر است و آدم آن خوش لایه نموده بطرفی روانه شد و بمن می نمود
 و من در عقب او روانه شدم چون فریب بیک فرسنگ از راه تبار نمودم شروع در شکافتن
 زمین کرد و غم عظمی نمود در شش من در دانه چون یک مد خطه کردم خم را مال مال و سرخ بودم
 معادل یکجنگ که از آن برداشته چوب برکنتم و شمار کردم که اکنون بالای غم را پیش کج محل
 تصرف ظاهر کرده آنجا روی برآه مقصود نهادم و در دیگر عصری در آن جزیره شدم و بکانه پرده نزل فرود
 آمده از آن راه که آورده بودم چینه اش را بوی آدم و کفتم همت بیند که کار را از آنجا می
 بسم به چون فرمان فرمای خطرها را از بارگاه ظهور بکوت خانه رفت و شش
 بیل چهار سوختی جکس نمود من مرکب خود را بکوالی نهری که زخم بود برود محفی کردیم در
 انبیز جیشی و جیشی در شسته آن قدر صبر کردم که اجزای نزدیک مجلس در شسم پاشیه
 و همه دست و پایش با در پیچری و غفلت شده من از کمین در آمده آن زمره اش را
 جایش بود بیک سو که در بهم و او را پیش گرفته آهنگ غمیت نمودم و محله که عقاب
 شب از قدفان بی نشان آشیان است و بهای صبح در فرزند لنگره چهار فلک نشسته
 سی فرسنگ راه طی کردم چون بنیم صبح سجد جان حبام آید که دید زخم هم چشم از خود
 کتور چون بر حقیقت حال و وقت کردید در عجز کتور اظهار کینه می نمودم و من لغافل کرده که
 بچه نزع او را دفع کنم چون مرا خواب و لثت پیمون راه عاجز دینت ساخته بود قدری



از راه تجار و گرام و حکم بجز او را که هر چی از بس سنگی در فدا آیم تقارن اینحال جهان کرجی که نرزا
برود بود و سید و لاجنه محله نرزه و شمشیر بنیامین زود بدل شد بعد از آن بکشتی گرفتن مجر کردید و
هر دو بسم در آو بختیم من زیادتی کرده نزد یک بود که کرجی را بر زمین نکلیم آن زن شلیطه بجا
مبع دنت و ده دگاری کرجی از عقیم آمد هر دو بایم از فرکشیه من عاجز شده افتادم و کرجی بر
سینه اینست خنجر کشیده و فوت کرده است جانی منقطع سازد از اتفاقات حسنه آن
دو شخص که در هنگام رفتن اعانت دیدی ایشان نموده بودند پسر شده به آن زن و کرجی حمله
کردند و اسفند از غمی چپ زده نکلند شسته که آبی بمن زنده من فوت کرده بر خسته می میرد
آن شخص و فادر زنی کشیده اول کرجی را تعقل رسانیدم و بعد از آن که فاطمه جمع شهرم در آن هوا
چشم بود رفت بعد از آن دم و آن غم را عمل و نقل وطن خود کردم و از آن سبب در آنجا دولت
و بختی بسم ربه الحال صاحب چنین مال و ملک چون من این نیکویی از آن شخص و زن بپای
از آن زن من حفظ کردم با خود شرط نمودم که هر جا خوش رفوگی را به پسر که بنده افتاده بخت داده در
عوض زنی را بآن تعبدانه از من نباید غفلت زد مگر زان بود که هر ساعت در صد خانه بر باد
چون صلاح حکایت با بخار رسیده بر پاکت ای بیگانه از کار دلبری و ای سپهر مینه قهری
اند آن دختر هم کسی نزد بکر نشسته هر کار آن زن نبود پس غم خود آن همه عمری رجفا نموده
باشد مرا با وجود عدم محنت از همچو نوشتنایی طراز الهیت چه توقع چشم داشت جهان
و وفاداری باشد نه پاکت ای صلاح بفرستم و ذکا آنچه بیان نمودی خواست و گیسو هم کس
بیک منزلت تصور نتوان کرد و نیک و بد در میان همه فرقه وظایف شبیه چنانکه در آن مختلف



الادب مع بعضی صادق و بعضی کاذب اند از آن نیکوکار و پوفانمیش به در میان
اهل سعادت و نیکوکار بسیارند اگر از جمیع اعمال قبیح صادر شده بسیار است که در زلف
و تتره صفات ضرب المثل مانند اگر کج اتفاق از یکی حرکت نماند بخاری ظهور رسیده باشد
لازم نکرده که هر جانی باشد در بر کاری باین شرکمی داشته باشد پس بی حجت الیها و تم
کارها از مردان نیکوکار دیده اند پس در مصیبت باید که همیشه مردان از مجتهد به کاران
تصور کرد میتوان گفت که در طایفه زنان نیکوکار بیشتر از مردان است و در استحکام عهد و پیمان
این سخن نیست مگر حکایت خرقه خاصه حبیب بن جابر و صدق او را با پسر فضایش نشیند طالع
گفت او بچه بخوبی است آن سر کرد بسیار خوبی و آن سر فضل خصل محبوبه و هم
تکلم را از انوار مصباح شیرین زبانی برافروخته گفت در ولایت اردبیل ناخوبی بود طایفه حمیه
نام بودند که در آن سال بخت سعادتش بود ملت دلال اقبال در بیع و خری شاع با لادت
بنادر کامرانی و سعادت مشغول بودی در دکان مساعدت روزگار از داده سینه سودای فتنه
و تحصیل کام و رفاه غنای فایده و شفاعی عظیم حاصل نمودی وی را رعنا و خری بود در پس پرده غم
ستود و در روزگار حسن انداخت بیکانه دو سه نوبت در پیش در سپهر نیکویی راحت
چو غوغای نیکوئی برافروختی و بر کس شهادت اگر نفس چشم جادویش روشن دلای بی آه و فتنی روزی در
منظر خویش نه از غرور کجوبه عام مدح خط نمود از انار فیض نظاره و لغزش کلای تجلی از درود بود
شکفته میکردید از قضا پسر فضا به از زاد عبودی نمود قاصد نکاشتن اصل حصیه چون آن
روزگار رعوت شده به هیچ وجه راه چاره بیرون آمدن نیافت چنانکه خوش قدم برادر و دش



فتوی نهاده روح روش چون نقش قدم در لواق است نعلق بار امانت بکسند کس چو دهری
 عشق ناشکیبا چاک زده از غم غمناک محبت معشوق مدش کز دیر فریاد بر آرد مکره نطق
 کز دم و رفت از کف خستیدار در ام عجیب بید شایین صید کار کین پایم پیش از سر این کونین و
 یاد ان جز دهر که این جلوه کار کین مرکب عقلش سیر در آید ریش و لش چون نعل در عرض هم قرار ی
 بطین در آید گفت ای افزای دید حیات عشاق ای مرهم نه جرات ارباب شتیاق روحان شیم
 بزنگار جمیل حسن عالم آرمیت و هر نفسینه به قرارم آماج صد تار عنود ای ارباب
 بیک نظاره که چشم برده از کارم چو خست رم آهوشه با بانی به اکت طرار طراز نامدینت رکاب
 زده و غمزه خویش ز فکری نسبت متاع آرام دهوش را به یغما بر در کار و ان من رتاع خرد صبر
 چیزی کا بنانه ز تار ابرج غمزه است بفرایدم پس که دست صفا را که پان طافتم او بخت و تانی غمت
 بهوشه اردی محبت در جام آرمیم بخت و خرمون این مقلات شماع عمود گفت ای که
 در کوچه معشوقه تا بکندی با خبر باش که سرشکند دوشش ای پنداره فوهمه حسنها و دوقدم
 جرات از راه این اندیشه باطل بردار و بوس این خیالات ناسو بماند ای زار و خور را بکنه
 مدار که از آت برق اراده روی مجید بودی جلوه گر کین در این بازار بار فروش بکشی
 که این بودانه از ده فاعی ایضا بنم کشت هر اهر من سرا فوقین به و در این هنگامه بعلیه ابرام
 هر لول الوسی نکت به معهود را با زینر عمل و م غمناکی ندون نش به دواز کهوز هم شیمان شایین بنای
 نه هر که طرف کله کچ نهاده و نه نش کلاه داری دپاین سر روی دانه من نه آن مرغیم که
 بهرام هر صتیادی که قرار آیم و نه آن نخلم که از اهرانه بهر سیمی بکرت در آیم بهر صتیادی که گفت ای نو



باو ده دقیقه مدحت من کوه سفید فرزان کاه عشق تو ام هر چند در پیش نهاد دل سحر جود و تغافل
 در راه مدح قائم شد تا جان را در دار استغنی غفلت قدم زدم امکان ندارد که اندام این سوداگر
 در خردی که چاک بر این آن بسوزن هیچ خبری رفو بر نیت از آنجا برکت نه بمشغول گرفت و سی
 غرق جواب پیر قضا است و بمقام خوانمونی نیست پس پندار هر لحظه را هر چه پیرای به نش
 ناله و زاری موحش چون دید که کینه عیش کین کرده و نظر ظاهر کی نمرسد و نیم جوع و قروح او
 در بیان خاطر معشوق غیور رخت عبودی نیست دل که آتش فدم بر داشت در هر روز پتیه
 آتش یه صبح نظر در ابر بر زم کاه ادراک مطلوب روشن خواند سخت بی اختیار بر آن
 کوی آید به هر طرف نگاه می کرد و از جواهر سحر خوار او آن در مانده و از دیدن روح روان
 بزد و دانه فی بر آینه نب عت خرق و در در بحران زار آورده و ضعف فناوانی در وجود طشتش
 قوت آتش ایدافت و در جوشش به نظر آتش نه طیبانی ساز می لرزش عاجز که دیدنی
 با خود اندیشه که در چنین روزگاری که بهایش بیش پایمال خزان چنین حوادث باشد چه خبر
 عمر کرامی نه جان بی بهای کور است که چون از کف مقصود بیرون رود نظر رعیتش ثوان در ساط
 روزگار بکینه در خفت به ش آورد عمر هم صرف تعب و بجران نه بنیاد قرار جبرین نش
 از آن که چشم دریا بزم بر نغم منکله مد طوفان شد هنگام خوشیهای اوقات حیات
 بت و دم در بهای نشان مجیدی به آه دانه و دوری گذشت ناکمی که قمار طلسم معقد این
 بکر بانی و فنا چندی ایر خیم ضعیف ناله و نظر از بزم هیچ بر زبان نیست که نشی خود آبکی آن ماه بزم
 آتشی از کفر مقصود بردارم یا سرد داد این کار که از م همه اوقات وقت می پاید در نظر



فرصت سیب بود تا آنکه شبی از شبها که فضائی صدف سپهر از بهارین نجوم شکفت و شعله نرس در چهار یون
 در این خفت سپهر از باد بی پردایی طامع گشتند آنکس کوی مطلوب کرد که نماند افکنده در خزر قصر شاد
 و بهر حیل و زرقی که داشت ذلالت و فقر را بود و بپایین آورد چون پیچوله بر دروغت که دست بخت
 در کج نه عارسانه و خرابی کس که گفت ای جوان بدلت سپهر و بهای نفس و من بدنامی بخرمن عشاق
 افکنده و لبک ناپسندید از دزدان و طردان در آمده شیوه در دست ناک عشاقان پاک باز
 پرورش یافتگان خوان گفت خود مندی و طوطی دستان بقیه غدا ای با کورای دون تنی نمی آید
 و از زاد و رشیدی جوهره خیالات نفی تجارز نمینماید و زمین این قسم جز خط
 خواب سیرت اسی بخت نزدیک بر آنکه من یکی از پروردگان مهر پرده بخت و عفت و در این مدت
 دو مان سیرت را از هیچ سبب شکلی روی نداده و از بیم درشت نه نامی نام و ناک کمال
 روح دارند و دیگر آنکه ای که کل از استیم نامزد است هم رفعت جهت که از خوف و شرم شرفش
 جلوتنگ در قور را بکه از دوازده هایت سنان قدرش با پاک در پشته پوست پانه از در اگر بیانش
 مراد پس پرده افلاک پنهان سازی که قیت بچک آورد که غممت این ضیعت از تو خوا
 سنانه نوعی بر خیزد آیدستی در بهایت هر کار نظر بغایت باید کرد حکاک سوای آن که این
 را از خواهر بخت و از کلبین این در هر غنهای نهانی خواهد شکفت مکن مکن که کوچه از
 چنین گفتند آنکه گفت این گفتند از باد میفاده و این قوت چشم از خواب بیدار نموده
 اگر تجویز خضر عقل نه این حال فام بر خیزی نه زیگی که قبل از آنکه نامزد مرا از شده حضور خلعت
 تمنی بهم رسد ای که ریا بین کلزار و صالم را بشام غنای نور سینه بر صفی که ای نواقص گشته



اعمال

اطاعت غایم از آنجا که حاصل هر عطا عاقله نداشتند دولت سراسری نداشتند و لای آگاه نمی شدند
 آن جوان از خواب بیدار گشت نه داشت که این خطا کار را بر آفت نه عظیمی می آید
 گفت ای پسران من منصفتم و خفتم پیران فرزندان است از نادان این تیر بگفتی بر که من
 آنچه گفتی طبعم ز زلفت و غلامم پند به کرد این خیال از دهن این اندیشه افت نه در یک
 حوطلا از دهن این نماند بر که من غدا ن خست ببارم بقصد رهنمایی تو که شوم و خراب آورد
 بمکاشش رسیدم و خودم صحت کرده دهن ان صبر بر کار آرزو نشکرده با نظر اقلانی
 معذورم و سپردن اینک به مادر خود خرابی نخواهد گشت کاری پیش که است نه در خراب بقصد خود را آورد
 چون بعد فاش میگردد فیض کردید از آن جوان خواست که بسیار بنان سراسری شجاعت
 و اتحاد او کرده و خمر گفت ای جوان اگر چه اهل این نه عاقلان قانون را بایب عقل و شجاعت
 نهایت بی اتفاق طراری چه بگفت کردید و بدون سبب همه و خرابی کرد امم مرالارم
 که از حقیقت آن امر را با خبر گردانم چگونگی کا موافق بشوید پان معذور شو گفت چون از آن
 جوان چنین صبر و خوشتر داری بعقل آید و بدو کس قطع نظر از تو کردم و عیان خست یار تو
 بقصد آمد دهنی ای جوان کماله شتم آن در خراب را در همان شب طلاق داده نزد پدر قضای رسید
 و گفت ای غیر زور از ای می گوئی و گذشت تو بنزد دهنی که کرد ام اکنون و نامموره بگفتند
 آید اکنون خست یار دین است پسر قضای نمانی کرد گفت کمال جوان مردی است که
 چشم از ضعف نه شش نشسته و بر صفت قاعده ارباب صفت ملوک غایم و خراب
 معذور نه رضی کرد در خراب و در صفت معذور و عریض چه نواز از دزدان با ویر خود و خراب



گرفته و از جواهر نقاشی دیده حیات را الهی ساخته هر یک با رزوی و شش چون ابدال
 بخش کسوت و هزار گونه شوق و ابرو نشسته بر دانه کام دل حاصل نمائند و خرمی است منوعی که از خفته
 شمع که در آفت آفتاب خست بار و در دست مروت شمع طرار آن چون از کماهی صالبت فتنه
 که به نذر این معده مهر خواسنه کفنه کار و پیشه ما در دست نهایت بحب فطرت کمر زار
 پیر قضا بنشیند و خضر ابرو شسته بی آنکه از بار آن حادثه خطی بر پر تو چراغ غم شمس به آن
 هر خانه شمس به نذر خفته رفته بود مالم بر گردید و نذر نور آمده گفت ای نور چرا که نرسد
 در خانه به مهر نوون نه نشسته صفای نیت و استحکام عهد و بیایم به مهر حور است حور است
 که در نقص با آن غایت شست انجوان باز و خضر عفه کرده دست محبت بگردن وصل میگرد
 از ریافت گلشن حفره هم کام با بشه نه ای صلح عهدی که تخت با تو بستم
 آن عهد یکبارست که بستم نهایت دست نوبع بفرقه الوافی مروت و طافنی نور زمیسه
 دارم که در زمین رزق نشسته ایم از این مقوله هیچ نکویی که این مکانها صراط عجب
 الهی و محل نزول حادثات نامت ناهیت با دانه بر دای نفس مار و بوطه عفویت و طاف
 افکنده رزق همه کن که با حل سیده چون شراب در کیفیت در هر حجت به هم آمیزم
 و مانند حسن و نظر با هم در آینه بزم زینا آن روز نیز بان لطیف الجلف نکران و دست نکالیف و
 بی عتبه الی علاج را محکم بسته چون شام نه نغمه خارج آهنگ محالفت چاک ریزه خوانا را
 از مضراب مبالغه بنوازش در آورده گفت ای قوال تصانیف بزنکات فریاد که زرتا بل
 و لوزنی عینه انی و در مقام حمدی از تقاریر موفقت نزار اینخوانی رزمه پردار نور و که از چاک



۲۸
 متغی ثقیل بر آیدیم مانند فی برینه عذرا له دفعایت و چون طنبور بر تار بزم کام شیون را
 زبانی چنان آرد در بزم که کر یک نفیس پس چو کوب قمار از عینون بجز دفعانی
 زبا گفت ای ملاح این ترانه را است سرودی به نایت قدس طاعت و فرمان حافظ بزم گاه
 ای که دروغم محو که غفیر از پرده بماند این کج پروان رفته در صحن حجت و شاکان
 قصص محبت و ترانه طراز بسیار کبابانک شوق و عشرت خدایم بود نزدیک است که آنکشته
 این گوشه بگردن مقام سوخت از نهای بخش و خورش بنکانه مراد است بهمنه آواز کی پذیرد مطرب
 نشط محفل ای خفا کرد و مطمح هر ای در هر سو فوسف بوقنی از اذق است شمع اضطراب
 در هیچ بزمی بکام دل نهند و سوزن بهابی چاک هیچ اراده را بطریق خویش نه در زرخشته
 خانه مقصود بخت صبر نکات یا اگر روزی چند بر دست صبر بزی بوجب البصر مفتاح الفج شکستنی
 احضار بخت عایت از سوزانی نایب است یعنی دینی پذیرد و با صین چمن آرزو مندی از ترقا
 به با جادو دانی ناز و روی کرد ز پا از این مفعول سخنان گفته ملاح را فلزم طراب بنده طم آرد
 از رن برش و کون بخت کردیده چون روزی که جویم آینه بهر صیقل کاری ضعیف زوای نصف
 سخته تمثال جمیله فاب جلوه نمائید ملاح را طایر برش اگر آشیان خواب به پر دراز
 کاد بیداری ستیاری کردید و سانی بزم تعلق جام دشمن از می یفراری مالامال کرده نیه تا هجوم
 اضطراب بکپان فتنش خفاک زده در آسینای شوق شیشه طیف بر شکسته زده
 رو گفت ای صبح صادق مینه خیزی هر چه بخواهم داغ دلم بمرهم صبر علاج سازم و با فغانی درو
 یفراری بر دارم حریف او نمیشوم و از هر غوغای پرورن نمیشوم آه داغ سوز دل آید



بخت غم زد و ناله و نوح و ناله زبیران پیداست عشق کلرغان انسی است سوزان
 و شعله است فروزان در کانون هر دلی که در کردار نهاده هیچ چاره حواسی نپذیرد و هر کس که جان
 من لب آه ز اشظار و فتنه قلم است بزم غم برابر بغیرم رس که در دست طر آشفته
 ابرم و متاع کاروان زنده کانیم با راج رفت دل رفت و پیش رفت طاق نشانی نامه
 اسباب غایت همه یک یک بیار رفت تا چند چینه وار در چرخ سوز که از وطن سازم و چینه
 چون آینه در کر و خیزر خطی که از غم و حیرتم که شکسته بیداد دل شوریده بکوه کوه و دروای مرص
 این آه از چه جویم کرد و بلباب دل سپرد که خانه صبر از بر در بر در طلسم طرنا دارم
 یست آه آرام که گفت اودام ز زهر اری عشق بر عین من شعله ای افروخته ای آن آه چو بزم که چو
 رفتم از کنور پیش روی من پیمت کی چنین در شور و دراز دست تو ای سپرد که زیبا گفت
 ای طالع دل فوی دار که لحنی هر خطاری شسته و شکسته برشی و انجلی در پی است نهایت اکنون
 وقت آن نیست که بفراک خواش دل خود یک بغض انگنی و شیت حیا طبعه آن بی باقی
 زنی هر سخن رفتی و هر نه نه نعل دارم هر چه نوانی از فریب دل صحران تا از پردی نفس خاین نامه
 زهر خطیب اسفراغ کرپان چاک ظهور چنین فتنه و فتنه ذکر می و بجان یک لحظه عشرت
 سالها شک بر لب نه حرمت زنی طالع گفت ای آرام جان مقدمه زهر خطیب اسفراغ چه کوه بود
 ملک لطف آن ناجو کران نایه صیحت و زبانی تحمل صفون این حکایت چنین بنانه خیر و تغیر
 بیان و ریت گفت و افغان بزمش چنین حکایت کرد اندک وقتی از اوقات شخصی بزم
 و در بنی تهنه نویش زبیر که بزم لایزال و مودع غمیت از یک طرف بین الحرام که شرف و حرمت



و صواب فیوضات جاوید نشسته بعد از قطع چند منزل از میخانه و در عرض راه عجزه دیدم
که ناز و رویه های بهار پیش بنابر پنج حنجره شیب رفته از بارگان بری سر و آلف قدس
مانند بید مجنون خمیده سر بر چتر قدرت صفت و نوازی با زلفی توانایش بچید و یاد
الزلیح مقویها چایکه زاده نوشته خور ایوش گرفته بصعب ترین حالتی با تفریق فانی صاج
روانه بود و از راه آل آن عجزه عجب چون غزل لعل کرد و نشان عجزه پرسیده که ای صغیرا
با وجود ضعف بری باز غم یار کی بر آتش خایسته که بر مرکب از ادویه طریقت است آن
عجزه گفت ظاهر مظهر کعبه مظهر است گفتن کسی را که سر میا بگفت در جیب سحر است
و سبب ضروری این مغرب نفوس است بجا زینت کفتم در راه طریقت مراد این
اراده که در عجزه گفت خبر شنیدی یا نه که کوی دوست در کمان شوم گفت مرابی
اختیار می بردی لبان خضره نیکو بی دنیا سبب کار آن یار است تا بدین خاطر از غلغله
عیار تعلق غریزه پرورانی شمشال شایه حضور حجت دوست در یکا پر تو میگذشت صفای را در
چویدن راه معنوق دست آید زور و آردی بهتر از شاع که آن مایه حجت کا معیار غمی شبیه
ای غریزه بگو مراد حالت بزم افروزی روزگار عسبیه و جوانی در سنگام سبیلای سحر
شراب جهالت و نادانی و زمان شهیدهای بویک با زمان غفلت لغایت بو طست
امیس بر این از انصوابی از قصه خطا کاری برده فحشیان سببه و چندان عظیم
نوله یافت و من طریقه غریب و قوافی دم و درین تیر آن شد آن فست
بر کاه آفریننده مار و مود و الیاده بجزو شرط نمودم که اگر از این خانه بوجه حرا



خواه بجا نیایم بیست و دو حج بجا آوریم از آنجا در فیض بخشهای بهار مرا هم بیکران سبحانی
سبحی و طرادت بخش فلان بخشیم و سید اباب حاشیت که با وجود این همه بیست و
زلال رحمت الهی رفت هر صوم رسانی و فسخ حفظ نموده از آنوقت تا حال بیک
حج گذارده و این حج بیست و دویم است و رجوع به کردار نیست خود که بنمایم سید انکه که هنوز
کشت کرد و آن خطای خطیر از دهن احمد است و در ثوابه از آنجا که در گاه کنج خانه طاعت
و در حوض و در آن هم مذکور کوفه و لطف بنمای او در عفو جرایم کتبه کاران به طلب
و در یک است و معنق من و طغی در کعبه رحمت است و بی اختیار از او بریده و طغی
سرسنگ افکندن گرفت مراد از بری سخت گفتیم اما در عهد آن چه شور که آن با جوار برین
نمانی گفت ای جوان بهر شمنانها این کوفه لب تکمها موجب تنگ بر ده عصمت و باران
عود رحمت که است چنان که کشتی می سن از زاد الحاح رفته گفتم توقع دارم که مرا از
این سرگشته و فتنه سازی تا سن نیز از ده گاه از مراد بخش است و طلب مغفرت کنم تا چا
او را بگویم اما اجابت کرد گفت ای عزیز به آنکه من در هر خطیب سغایم پر مردمی بود بر نور فضایل
و کمالات صدی ستمی است و ما را در آن دیار با هر خطابت مامور و بحسب کثرت مال
و لغت نیز معروف و مشهور بود چون شمس بخیر من دیگر که از فرزندی سر از نظر در فانی
بیا ز نفیم رحمت را بر دوش داده همه وقت را در رسم مرا می نمودی معذرت عرض من کاشانه خسته
و عوز زب را آنجا بخت پر سادانه تحصیل علوم دینی و صرف می شدیم تا بهر بنی کار
یافت از هر خطیبی در اعلی است و فتنه و در آنکه است نمیکردم روزی مرا بوجوب رجبی
غبار صافی بر است خطی نشسته چنانکه خودم کجاست از خطر حوازم نیست نه از برای



نظر

منظر خانه بود مرتفع در آن بالا خانه شش تا فتم که شاید بر آن وسیله رفیع اندوه و غم کرده از آن
 بالا خانه در زنی بود بگویم چه هم از آنجا میسر شد و غم کردیم و آن که میسر میسر
 مرکب حسن و جمال و صفات آسمان و احوال و صفات فضا و احوال طاروت و است برادر
 مجلس نشست و باغ غنچه ناز بچشم و لغو پیش نه سلیم چو جبهه گشت
 مرغ و بستی دل شکفتن رخ و نشستی نگارش بر طرف افق و بستی بی نظار و شش
 دلهای سیه می لب برین اذنیخ سبز شکستی گویی باز در شکر بخت خسته
 چون چشم افشاد بنای صبر و هوشم بر در از یاد شده در دام هوای شکر دلم که بیدار
 خدیوای زاین خود بیجا گشتم ز غنق عیش و لذت گشتم لوبی صفا بزم قهر و اخوت
 بجای نشستن تو و وطن رفت مرا برین شایین نظر و صید کاه دعوت غنچه و بالایش لطافت
 حسن دلای از طالع قبضه دلای طایر و سیه کردیم از آنجا که صداوت میسر و حسیس
 از راه صدقه و تبیس و هر وقت در کین قهقهه غفل و تمیز فاضل و هم است بوسه شیطان
 و بلاک نفس همه اسنان کردیم افق و نیرنگات بمن سیده و از جاده جسته
 به خوفت که در نه حاصل که دست تعلق سیده شود ای جیش در آرد و عشق خود بیجا
 نفقه آرام از دستم پرور چون بوی شش دیده در عورت چو تاب و وطن باضم
 و از پنجه دلهای تعلق شش بر پا در رکاب مرکب خطا گشت نه هر چه بادا باد اکوین
 سر که نه پرورشش دوای پی می ختم و چون کوچه را غلت دیدم سر از در زنه پرور کردم
 منع حج را و خدمت در بیجا نگاه نظر و شش را در دم و حرکات متصفانه را در ام دلای او



کردم آن جوان بر غزال طر حشیش بپنجه تعلق کشتم بگل ارم رعنتم باد بی طافنی
 نوش و نشیم بخودی چراغ خوشی از روی خورشید ساخته پادشاه تعلقیم نهاده و در خرمن
 اسرار او یار کردم چون روز جمعه بود بهرم مسجد رفت بود و در خانه بعین از من کسی نبود
 من و در خانه را بوی نموده و چون بیاپین شتافتم و در کوچه کهنه او را بیدار و در آوردم و بانه
 در محکم بستم با او در همان بابا خانه در سر بر طرقت موقوف بصحبت نشینم و از تیر
 انتظام سلسله محبت و از تیر طغیانه کردم نهنگ حضرت و نشط بودم که صدای حلقه در بر آمد و نشیم
 که بهرم از مسجد سعادت کرده من مضطرب در سایه از حجبته پس از بر رفته خوف بعضی
 افتاده بر درگیری بخودم نرسیده بهر ایمان صندونی که در آن خانه بود که در سر
 صندونی را محکم بستم بیاپین نشیم در در کثورم بهرم بقایه آه غنای طلبیه من خوان و
 سفره پیش آوردم چون بهرم در چرخ خوردن فارغ شد باز آهنگ رفتن کردم و خوف
 کشتم در محکم بشیم و نشط طغیانه بمیان خانه رفتم که آن زرگران بهار از خف محبت آورده
 در نه النج سلسله تمتع خود سازم بهر که کوه شوق در صندونی که کثورم که چون نیک سلسله
 کل حیات آن جوان است در سمد هلاک یافتیم با برفه جان سوز این و تعلقش زوال
 بحر من نشیم زنده به سحر است سجده بهرم و کیسوی زربع پریشا ستم همچنان در صندونی
 که نشتم چون حوالی تمام شد به پشت بام آمدیم و بهر طرف نگاه می کردم چار و نه در کتبیم
 که لغزش آن پیر ابوحنی که کسی مطلع نکرد و بدون گفتن پیکار ستم غلام حبشی را دیدم که در موی نهفته
 اسبان می کرد و حوزر ابوی نموده بایا و شاه و اورا بکجا بست خود خوانده سلام آمد و بوی گفتیم را



با توجه به آنکه اگر در مقام آن قدم گذاری و معتقدی جان مردیها آن کار را بوجه حفظ خود
 مراد علی همانست که سبب بتو می بوم و غرضی نیست تو ششم غلام گفت منت دارم گفت خبری
 که توانی بیا بیا غلام گفتی بدو در حکم رخه و ببالا آمدن او را در حال که می کرد
 چون صدوق را که تو از نظر غلام بختسپا فرستادی زود که پان چاک زود خاک بر سر کرد
 و گفت و گفت ای بختسپا این جوان خواجده از دست من است در این مدت سه سال و هجده کاری
 او را در ریاض و محاسن و خوش و بد و زیاده و کم و پرورده ام خواجده را غیر از این فرزند
 نیست اگر با خبر از این ما جو اگر دلتش فدا در دو دهان بپرست نکند و عالم را از برادر برساند
 غلام خوست که از از اجتناب بر سواری و فضیلت پرور از دست من چون این هنگام دیدم با خود گفتم
 فریاد که پیشه بر نشد زنده شرافت و بهیاد و حجر آتشک التماس نمودم قسم با کردم که این
 معنی به بن خستارم از تو بپوش آید برای رضای خدا و من لطیف بر جان این مقوله پیش
 و درشت های این را از گوش که مبلغهای خطیر توبیه هم در سالها ممنون شفا تو خواهی بود از این
 مقوله لایه و حجر بسیار کردم غلام گفت یک شرط این بخش ابرو درن پریم که تو در سینه موافقت
 در آمده در آنچه اراده کنم و فرمایم از غیر نفیادم پای اطاعت برون گذاری و الا بر سواری تو
 بر درازم و خواجده را از این را از یاجرز زخم تا نوره با پدرت بقصاص سانه من استم که بجای
 آن ناپاک پست سر ز پیش افشاند و گفت اکنون این کار را بهمان صلح میکنم که فعل از در گنجینه
 بکارت نوکبت بوم و کلام دل از تو وصل می بوم صرند نه میم که در ادعای آن زشت ابا و شایع
 و در زم آن سبب به سعال مانده ظلمت کور و ف رفیر از بخشش سیه چون خفان



سرتین در آویخت و خاک بر فرق نه تم سچست و لبر از فراغ نه عا آن جوان را بخلیم محمدی
به کوش که فتنه از بام بیابین بردن صبح دو اندیشه دو غنچه طه بودم که ایام نخل این مدعا چه ثمر بار آورد
و جوی این سنان چه خوروی به بهودی که در چون شط طه صبح جمال افق را به گلخانه بکلا پاره
و جمیده هزار سر ابراهیم حجاب بار حلقه خانه سپیده است اتری از هیچ طرف چه رمانا نکند
من قدمی ظاهر جمع کرده ام نهایت در حیرت عافیت کار خود بودم شیی دیگر از نصف نشسته بود
در حایه خواب خفت بودم که همان غلام حبشی در بالای سرم حاضر گردید و پیچا با دست در گردنم کلیدید
گفت جانم بدف تر نازت و دلم دقت خجسته کانت و آب حیات وجودت پیوسته در طاعت
آغوشم و خفته مهرت ز نور کوش و عقل و دهر شام شب چند غریب در طوطی خواجده کادوس حایری
با بقای بکلی و خلیفه ابدال ختمه و شعیب کلخن ناب ربابا کلالع کودش دستار حنجره را با
و نظر دو گسترش با جمعی دیگر از رفقای مردم و مصاحبان محمد بنده نورانی نموده بار را که محبت من
قدم بر کج کرده اند و مکراب شوق خور و ابواق من آورده و در آن برنم دلکاش از اسب شایسته
و کیاب زانسانه از نوا اینکانه جوش و خروش طرزه درینست و حای توره انبی خالیت و چون
بایران هر که ام سر صحبت رفت با جامه حضرت یار و معشوق که مایه بار در چون خاتم انکار نکند و داد
نت و بغیر از تو باری و در کجا ای نه زرم آمدن ما توره بر من تا به بنه که سر پرده بختیاری هر از چون
نرسی و مشفق محفل راست چون غلام این تکلیف نمود لرزه بر عضای من افتاد و به بنده است
در آیدم و کفتم حال این حرکات افدام نموده ام در میر شمس که فراغ این مضحک بر افروزد و
و بر مندی که دکار دست از من بردار گفت مبالغه لفظی نه از داناتر اما جو دیزم اسکان ندارد



که دست از تو بردارم در عالم عاشق معنویها چه خورد و سیر اری که جمعی کباب ب صحبت معنوق
 خود باشند و من از عهد معنوق خجاست کنش بزم معنوق بستم دیدم که هیچ نه پرتو نغم که
 که پان خورده از پنجه الطاح حیرت کی او در آردم ناچار آن لطف شب برخواستند و اتفاق غلام
 و زده آمده بطولید داخل کردید دیدم که ده دوازده نفر کس با دیده سفادت که هر یک در یک
 و شمایل حال نوشته بود و بر روی فرش سر کین نشسته و هر که ام ناخن را در آغوش گرفته فلم
 شرابی ز پیش و از نه و شراب خورده دل متعول اند و غلطی کرد و در آرد و خوش خور و شراب میبرد
 پان غنیه است چون آنها چشم بر سر افتاده و بنیاد شصت که ده غلامی که من آورده بود و بمیان
 در آمده گفت ای جانانه سانی کوی این دور تعلق بنور او و بنورش دیدم غم محو که دنیا بخیر و
 من التماس کردم که بمن تکلیف خورده مکینه که مرا و حدیث اگر لب به آن ببالایم
 بی حجاب آن قدر فتنه از من بید آید که همه شما را به هم می طرات عظیمه باشد نهایت
 من سانی مجلس شامی شوم و در روزم خدمت کند لاری بنده کی میبایم همه قبول کرده من از جا
 برخاسته آنها را ایاد پال که گرفته اند و میان آنها نه ان دلالت بود که مرا اکثر در هام دیده بود
 در شاخت خورست که سخن گوید پس لب به نه ان که نه و گفتیم خاشوش پس از آن بسیار
 در خوف بودم که چون صبح شودم از خواب بیدارم که در صحنه نازد یک اکمل سالک شب بفرز سحر
 و لیلحه آمدند و شراب با فرط میه ادم تا که از بارشست کیغیت شمع می جواغ پیش خست یا
 این در دفع عقل و خرداری و ایل کردید همه دست و پیش کرده نه از راه ایل از
 تکالیف آن غلام یک به یک میبایم کسی از آنچه بغض آمده آگاه پس بنایه خجری از زبان کی



از آنجا که دست به جات بیت و کفزار از کوردا ناست منقطع غنم و از آنجا که آنکس خانه
 خود نموده بهر نه بر بود با آله و کبابی خود غنم در بهشت بکند ای خود شرط کردم که اگر جان از
 صغفان بجزرتوب سبب صلیت رسانم و طفت این را از از بام فاش نموده
 بر مالی که دست نه ششم در راه صه ایا رباب سخفان خیرات کنم و بعضی بخت بخت
 ام یک حج مبرورم چون فتنه صبح شده ای خود غنم بهر نه و جریه جاکم و دارنده رسته
 جمعی از میمایگان در دم محمد بر طه آن هنگامه که فاش کرده اند و چون کسی از من بمان
 آن فتنه نه دست سلیمانم نهایت همه وقت روزگار بودم که هفت این خطایا
 که از من رفته بود یکی خواهر رسیده از قضا پس عمری دهم بدنها بود که بفرستد و همان
 رفته از آن جزئی نرسیده بود در نه وقت از آن مغرایا مال و باب خطره عود نموده
 از اده خواستکاری من کرد چون پدرم در نظر داشت که مرا بآن دهنم و ششم که از رهنمایی
 سه چچم ناچار تن در داده ام با و داده و چون این خطا رفته بود و سر بودم که بچیز پر
 تنه درک و اصلاح آن کنم اتفاقاً کنیز کی دهم جمیده ریش زلف با و گفتم که مرا شش غیری
 مانع است که به بغل پر عم خود روم نورانی لباس فی خرمی آرایم و از ریش بچیز خود
 مشغول در چون فرزند شود نور از اده خواهم کرد کنیز کاین معنی من در داده لباس از نور
 بهمان آموخته و او را در حید خانه که ششم مکره مخفی شدم کنیز که ای عم تصور من کرده
 از لب ایابی کنیز منیده و شش شش از آنکه پر عم میده از نو و خود را از کشته به کنیزک نموده
 او را پای طلبیدم که رخت پر ایه از او بکرم شروع در پر خاش خشت که در من گفت



چه کز بیهوشی بود بختی نه هر از دهن بگیری و سر کن آن بود که بر علم از خواب بیدار نی
 را علاج من هیچ گفته تن بقضای آن ساختا زنده داده از ترس خاشاک شدم تا قریب به روز
 خانه دینو بر در رفعت او بوده و او خافون دهن کز یک و در این در بسی حکم و جور از او
 بمن بوقوع آمد از قضا در آن منزل خانه بود و از این خاشاک روزی که بر علم در خانه بنود
 نه پری کرده اش در همه روز و خود در کج پنهان کرده بودم و چون نش بر افروخت کز لطفی
 اش از خانه بیرون خود را بآن خانه رسانید که شاید به نه پری آن نش را خود بخش تواند
 سن از یکین بر آمد و دستنی بر او زدم و او را در آن نش گفتند مهر عفت بپاک نه سن کیس فخر
 در بر کرده شروع در رفع و دفع نمودم تا علما در بیرون خبردار شده اند نه نش را خود بخش
 که نه چون بر علم آمده بنیاد دیگری کرده گفتند کز یک سن نش اقامه و خفت گفت سر نو بلند
 غم مخور که این روز با قافله از جانب خوار زدم می آید و دست نه ام که کز یکان خوب دارند
 در عرض او کز یک شایسته جهت تو غمخوار می بینایم دهن نه بی با تو هر خود بس بر داند از آن
 فرزند آن بهم رسیده و بعد از نه تنی تو هر هم فوت شده آنچه از مال لغت بمن رسیده
 بهر چه خود داشتم بر ضای الله تعالی حیرت کردم و خرابیت سال است که مالی یک هیچ می
 که در رم و عدنان نصیحت از در کجا حجب الدعوات بخوارم که چه نصیحت مرا صد پانی
 نیست اما کار بی طیف نصیحت شنای حضرت سبحانیت گاه باشد که عفو فرماید چون پنا
 حکایت با بخار سنیکفت ای صلاح بی پردانی دشتی فتنه خیزد بادیه است آفت ایکن
 چیزی که عاقل و علی این را دی بر خطر نه بهند جانش در چاک سباع در اهرام انقذاب



و خدای نه هر زیر اکساع رفعت و کجایهای عالم مردان دکان سکه نفس در آید کی
 از بهر یک جوهر در دست نه توان کشید از بهر عرفت توان عجز کشید از بهر
 محنت و در بر خفا پای قهر و دست بر امصالحی بعزاردقا در تمکین نیست به مردان از آرد
 گنبد کاخ استقامت طبع و استغنائی کمال از آن فیض سرش و کمتر خدای بر بر الوسی
 اراد آن دست بر این نه این همه که از نظادل و زیرستی عشق و شط او شکایت بر کجاست
 آری عشق صیت و عشق کیت که پنجه بر سر خندان بیند بر شمنی در آرد کی بر ابر چانه
 و عشق از کلبه آستان است که کتب خود را بی در عرض خوا طاری به شعور و عقل بر آید
 عشق کی به جوی و جوی مرد مرد را به جوی هر نزد ای که ناشد و عشق نیست
 و ام راه جبهه کیت عشق بر هر دل که افروزد علم عجز را در است نکه از و دم
 عشق اگر باشد حقیقت با کیت نافیول دید از کجاست اینجا عشق سینه و کی خط
 نزلش به قول اهل صفت مصدر آن عشق در عالم کجاست عشق را اینجا عشق و
 خرد از عشق حقیقت موفت کی کند از دایره معرفت عشق بنزد این بودا سر کس
 افکنده بر جان بر ندادن کس باشد این سر و سر و سر جابان را افکنده نفع
 عشق را به نام کرمی ای عزیز آبروی عشق را دیگر مرید از بهر سر از دانه و ایا کس
 نماندانی نزد این غفلت مبار دست در دامن عشق پاکیزن هیچ بر نخل کس از این کین
 خاسته از و طبع نداشت عقل خضر و عقل غفلت عقل عقل پر و نشت به در از خضر
 جان و ایمانست نکه از دست اگر کین عقل و جزو ایا خوش از در بر نزل سکه کی جوش



خاک ابریت هر کس شو و ز طایقی رستی بیرون مرد رنگ نه نشانه از شکایت دور
 کرد رنگ سیرت مردم مکر ای علاج مرا از این بولطف لیلی و لطایف مرا داشت که در اول
 میکاره سفر از دهن طوطی محو کرد انعم و الا تمنع اخصم را بفرمود محبت تو نیست غفر کنی
 آرزویت لب حل مرا در سدر از نایه باب بوی معطر بهر سندی بی میسر ما که نسیل
 عاقبت لطایف و موعظا قفل کانا ابرام علاج کشته زبان افغان در کام خدایم
 کشیده و چون شیفه سیده سربانی آرمی در پیش جراتی که است نه بجوایت
 و ز رفت و نشین ز پناه دست نطاول بی آرمی اورا کمیند این نه پرست نه بوسه بدین
 صفات از دهنه امیس لغایت علاج و دست چون آرمی ضعیف ازانی از نزول بها
 صبح لوزانی صدایه رزگار در آتش اود غنچه کل لیدی اقباب عتاب رود و کفغن مناده
 علاج چشم از غلاب کتود بازه زیکر شغافه نیز آن شغافه خطرا سر کرده دست چندی طومار
 بهم چیده چون بار خالف حرکت و امانه سیل بخودش آید و خوار بر آورد و قفسه سوزد
 که زه از زکرفت گفت ای خازن کج خانه دارابی این سکرات مرض اندوه جانم تبیب آید
 و از شرزال اضطرابه کان چهار دیو در وجودم نیز زبر کرده ناچند در کره و حج و با هم که ازنی و
 هر دم چون طفلان دلم را به بهانه اف نه شغول سازنی از این نقش که میزنی با بنم
 که شد از نه فلک آدوقا نم ایشوخ پیدا کرد ز قلمی کن که دیگر لوز در دیر بهر ممانه و نمینه
 انطاف بیان خانه غنیمه آب رسانید بکه ای خردمند رای سرورم که با من کنی چندی در دم
 زنی چندی بر شک غم نیست ام که در می در نقش که در ریشه ام ز پهریت کاست اعضای من



کز نشت از ننگ شرور غوغای من بجا نم ز هستی نشانی نماند عورت بر روز سیاه نشت
 مرا عاقبت در غمت در گذشت چو زلف پریشانی را ز کز نشت نیا سود و غم بنه مرهمی
 که تا نیم از بفراری دمی ز هر عقل خیر و بیره ناله در فغان من نیست بهایه
 نرایی بر پرده شمس به هم که کاسم به ناز غم دارم بهم بنظر آید آن رخ چشم
 که افروز آن است صبرم نیست به پستی سندی خال تو که صفت نه دار به بنال تو
 بجز در تامل به عجز نیست به غوغای شوقی و تمکین و ناز که دیگر کالم تامل کن
 به تحصیل کاسم تامل کن ای جمید بر دم به پناه چهار سرانه در بهانه تو تل میجویی و کل به
 ز ننگ افندی بویی کام بخیر ام لست به نخل درین سست و سخت روزگار بسیار درین
 از ننگ بملکش در ننگانی راستانی خوانده ام و در زین ملک سیر تخم نه پرات افش نام
 مرا طفل نوا آموزد در سن نیست بر آن و بیایه به پدید بران که نفسی که اکنون نور در کار
 چنین غمت شود سر پایش از این لب لها بود به غیر محو کردید اگر تو را این سر لغت و نیست
 و اندیشه محبت و وفاداری و در درایت و در مهال موالات تو غم غوغای
 بهت صباح را بر امروز به نغمه و تر جمیع است چرا کار امروز به خود اموفوف باید ساخت
 امروز به صباح تصور کن و آنچه وعده میکنی امروز از تو بهیقل آورالبت فرعه این
 نه پر به خط افکنده که هر روز غنچه دلم را به تبسم به نایه شکفت و خندان سازی و روزی تبسم
 و تبسم به صبح را فی و بعد از آن بیانه کی نزد رنگ مراد است نه ویرات مات خسته
 بختی بی دیگر است من بعد جلد و نمون تو بمن کار میکنی اگر این روزم خطی مثل این



۶۵
 مذهب است به بر قوت باز و خنوت بر سر چون ز اینت نکرد کار به نور ز بر
 چنین ابر و کلبه خانه مقصود و ان فضیله این مثل شگفته به طبع عقل است و بویا
 که به است از نقل ثوان چید بسکتش بایه فکته و در که بی که ناخن اثر نمند به بدان بایه
 کند و سن در بر باطله است زان با بهیله خوانده ام و از روزی که فریب و مذهب نهان
 قاضی و محب و شجاعت استماع کرده و بوی کل آن هنگامه بمقام طریقه به بر سر و در
 سفینه خاطر نقش کرده ام و دیگر بصحبت و محبت قول حسن فعل اسبج زنی عنایت کنم ز به
 کونث مقصد آهنا بچه کونث بوده مطرب خانه که معنی تصنیف شیرین زبانی
 و لغت بهیچ مقام نموده است بجز برای این ترانه چنین خوش الحان می کرد که ملاح کونث ای
 صدف وجودم را کوهر زنده کانا و ای ستگاه روح روانم را ایستگاه کارانی
 به اند و فی اذاعات نهنگ کج شیطنت و نیز ناک و در ازاد و شمع شمع حق
 آنگاه یعنی به بر نمرن بهنگاه نام و ننگ به زن مردم فرمای شمع و شنگ که منور شد
 صده شهر دریا به یک را از دیوان نذر این نام خدا مضار کرده در فنون حیل و پس از آن
 نظر یکین سو که پست شمردی یکی از در افضل محبت قاضی شهر ایشانین و یکی از فوج
 محب ملکوتین و دیگری روح اردان شجاعت را یکین بود پیوسته غزال دشت بکر و ز
 کران بهای به پنجه فنون زنی صیه کرده می و شمع قافله جمیع الهای بیجا بهشت
 از بر نه کی تیغ فرخنده کی بت راج بر دنی از روزی شدت و جور آن به زن به است و اور
 که به اتفاق فاد محب و ملط سمانت صوری به معنوی نماند مانند شانه و کوه به بر خنده



لنگر داشت بر کراک و بینه و در اصل حوض فاضل نشسته و در کرم خانه حجت بن شد
و از کس چل کلیه چایبوسی آب ریش بر سر ایشان هم بخت و کلیه الف بنی بخت
و موزت لوث مغیرت از سر پای سوالات یکدیگر کردند و بعد از آنکه اتفاق از ایشان
چرب زبانی بجوش آورده که با صحبت از موی مهربانیهای یکدیگر کم سختی پرون آمدند در
جای کنجام هر با اتفاق فتنی افتاد که نظر کوکب ریش در خیال حکاک دوز کار در کین
خانه خاتم اسکان نذر بود طمع بر یک ناضق تصرف خاتم فرو برده آن کوکران بهر اورد
دام بخت رسید خود کردند چون صفای سپاه قیل و قال و غوغای بزرگ که دعوی مصداق
و غوغای صند بطول انجاسه اتفاق جامی را امانه پیری بود که بشده چاروسا لایکی جلوه نمودی
و عجزه دهر را طریق نیزگی اموضی از قصه در آن روز عجزه بر جام بود چون منقشه افتاد
شعین پیش آمد گفت من زنی ام روز کار دیدم و در تجزیه این کوفتلات به کمال سبزه
در این باب بر آیه پیری بخوا طریقه اگر به ان عمل نمایند این منقشه روز قطع رسد آن عجزه
گفت زنی ام امین و صاحب ریاست خاتم اردستان بمن سپارید هر که ام تخم انون در زرقه
سفیدت شوهر خود نشاند و ضد تک نیز تک بر یک پشیز در هر فتنه شوهرش جا کرد
کل کرد ریش آب در تک پرکاری از زمین آبادیهای مکران شکفته نر باشد من تجوین
نمایم خاتم اردکنست تصرف نماید این عمده بعبت هر سه نفر بهستان گردیده اکثر عجزه
پروانه زن قاضی گفت من ادل نه فون قاضی می بخارم یکس ضعه در بر و چادر حله
در سر کرده از تمام بیرون آمده قصه خانههای خود کردند ادلان قاضی بخاک فکرت نشسته



بجهت تحقیق این مسئله ارشادند و بر آنست که از مقدمه تا کجا بنیاب و فصل بعضی تبار
 عذر آمل بخود از قصه بخدی بود در هم یکی منزل قاضی شریخ و شایه در در کان هم ادا ریهما
 و ستاد و مدتها بود که در شکنجه تعلق آن محبوب بر دانا از آلوده اندکانه شکاف نه همیشه
 چون از در کش میفرای بود و لوح بغینه از پیشین خن صراط استیسی و شخته زن
 از اندوه آه افغان خوشی می چنانکه هم از آن تانته بخود تمام غنچه شکسته در در کی
 حصول این مدعا شسته آن کار غنچه شسته با تمام رسید تا اینکه نرسید که از نخل
 صبر در درش قطع کرده از سرهای این اندوه و شش سرخ سرخ شده بود از آنجا که غنچه
 ستم ظریف را از تعلق هر شایه در کی با ناز اصرار در شش اطلاع بهم رسیده بود آن گیزی کی
 بود در همیاب بوی محرم و در در که متن نقش کارگاه حیدر پس بایست فم گیزک پیش
 طلبیه گفت ای غنچه بستان بچینی که در این مدت کل این است و در باغ تربت پروردم
 مرا امر و زطره کاری افشاده میخواهم که به سینه ای محبت تو صورت پذیرد اگر بطریق
 دلخواه از تو بعضی آید نور از مال خود از او میگویم و از انقضا کونا کون و شوی سارم گیزک
 گفت هر چه میخواهی فرمایید شرط بندی کی با آورم زن قاضی گفت چنانکه کسی رفت نکرد و رفت از
 زبان من بخواهی بوی که مرا سوز غنچه در دل ساریت کرده و سید انم که در این مدت از کفر
 پیرویهایی من اطلاع زحمتهای کشیده در عرض شجر جواب و باز خواست غنچه بایستی کشیده
 با من خواهد بود من حیرانم که در عرض بحث از عهد و خانی و غلب این با جوا کچه کچه درون با هم
 اکنون میخواهم که بتلافی آیام گذشته سر در صلح و صلح نو آورم از خانه نقی خونیانی که سر از هم



من را آورده هرگاه خواهم از صدق محبت یکدیگر کل را بچشم و از زاد لغت آمد و شمه نمودیم
 کینه که بختی را رفت بلیغ این رست و باغ آسیرش بخار شکفتن کرد و بختی را بر او بیاورد
 داده اعلام نمود گفت جانم فدای منم روضه صف بنم مگر بینه کت صد هزار جا
 عری که این بوخته سرشته کش محرومی و فراق سرکش بدیده آرزو منی و شیت فی آن دارد
 افتام مراد سینه سودای تو باشد بدال داغ تنی تو باشد به پنج هزار روان
 رضایت روانم تابع رای تو باشد بخا بخت و بیعی از خانه خودم سر نزل است
 کند و مشوق اندام بخت بخا بسادگان آمد بخا بیت الحزن یعقوب دل
 خود را از شمع بویق حاضر حضور مطلوب روشن دید گفت خوش آمد نکار و نوحی
 کشته شک ظهیرین کوی من بیایا هر ما یک بریا بیایا زانای پروین ز خال تو بزم جا
 کاشن است ز نظر است چشم دل روشن است ملاحت بی جا کفایت رعوت کل
 باغ خالیت بود از زوفا نون هفتان ساز شود روشن از چهره اش شمع ناز آن
 در فرج جلیل محبوبی بعد از او از من تعارفات طلب و مطلوبان بخا بخت من در از اینجا
 می آیم نور فقه فاضل شهرت در نامر ابا نون کاخ نمای حضور ضیانت این درخت اینجا تعلیم
 کرده بخا درست در آن برداری بر دیده قبول بهاد چون از دیگر قاضی صبح هر که عنوان
 محله آن زن و شتی آقا به سجاده صلوات نشسته به که تعقیبات نور وضیانت که گریه
 قاضی از مردم به ابرار اقصای آخر خوش تافته آن نکار تا بن قصه خانه بخا نمود و بخا
 من از قاضی خرافان را آورده عود را بیکس یکس بر آید و یکم من قاضی فقه سلاطین



گوشت ای محمد با طرر بابت شرفیات و ای شیه ارکان نظام مہات مخلوقات
 ز سہ کار عالمی نظام کہ پای تو در میان باشد دیدہ ام نزل حجت نشد خط
 صد کی شرف ہر ہر دفت چاکہ ز فرخندہ حضرت شد مرا در حضرت نور جو عبت
 از انجا کہ مہات خض جوار بر داشت ہمت ارباب کرم در وقت وجہ است آمدہ ام گفتا
 این نہ کار ہر وقفات وقوع تو فرین سازم حوضی را چون شفاعی از کلام و کلیات بخار
 بر ماغ ہر شرف در ان رسیدہ گفت علیکم السلام در جہان اندر بر کائنات علی ایہک و اجداد
 ایہا الرطل العیدی ہمار کہ قدم خوش آمدی لحد بسیار ام قلیا فی بکش فتوہ بجز تا مغنی خط غزل
 مقصد پر دار ز دنیا گفت ای قاضی در شغل کہ ضالی مانع آرام و قرار است نامزدی دارم فرست
 نشدہ ام روز چون فر دوا دل برج میراست در عشت و نہ دست غدا کہ از روز می گذرد و غیبت
 و نہ پس بمتری و معایر لعل و در دو ز طریقہ و غروب ارباب نظرات کفر خط طبع است چون
 ساعت بچندہ ابلغ عقدت سبت تمام دارد در زود نوحہ مرعی دارند قاضی چون نام عقدت سبت
 عمامہ طبع بر سر و تحت الحاکم شکر گذاری حکم فرستیدہ و تبسج نشد بدست گرفت
 با اتفاق بخار روانہ کردید و چون داخل خانہ شد گفت افتح ینفتح الابواب چون خموش زن
 افتادہ با بوی حرم سرائی حوزہ آمد کہ بہر آب زاب در خانہ بجا برایش شہرحت میگردد
 قاضی سحر کردیدہ با خود گفت عجب امری شدہ میشود ہر کردہ و نفور اندیدہ ام کہ این قدر شہرست
 بیکدیگر داشتہ باشد چون سلم در دست تفکر در زرفت انجا کہ گفت یا حضرت قاضی وقت
 میکنند تا تل چہ وقت دارد قاضی ہر برداشتہ باز سر جان زن کردید چندانکہ مد خط کردید ان



خود و آن زن مطلقه کایس روی مغایرتی نداشت گفت سبحان الله این چه حفظه است و از جای
برخواست بجا گفت قاضی صد برد قاضی گفت بایست که بفلاح من بماند و در اینجا دعایت که قبل از حفظ
صیغه نکاح تمینا باید خواند تا زن در شوهر چنانکه باید در میگیرد کایس بپای برداشت که دند را در خانه
پیش گرفته زن پیشتر از قاضی از راه دایوب حوز گرفته رفته سر ریش خواب غملوله که است
چون قاضی داخل خانه شد زن را دیده نمیکند که گفت استغفر الله من جمیع ما کره الله
قولا و فعلا و خواطر و ضمیرا لا اله الا الله که تخم عجب بطنه بی در زمین انداخته کاشتم
صد آنجنه زن چون این کلمات شنید خنیا زد گشاید از این پهلوان پهلوان کردید گفت
ای بیغنه نکستم که کسی بین خانه نمک زدنالمه نه چشتم کنم قاضی گفت ای بهم سر موافق کسی بیگانه است
معه ندم دار و کنا هر بخش که در حق تو کمان و بطنه بی بزه کردم و بر خیال خطایی از شخص فط
بیرون رفته بود زن گفت ای مرد تو دیوانه شده و قاضی هر پیش افکنده باز بختی را آمده و پیشتر
از آن رفت و در جای خود فرور گرفت قاضی متوجه زن شده باز آن پیش در کانه دید باز
دشک افتاده حیران ماند گفت یا مالک الملک ای عجیب مشکانه گرفتار کردیدم بجا گفت ای حضرت
قاضی خبر است خار خار بودم عقد از دهن دل سبک شد که زود باش و عقد کن و خطای منی
چشمک بزن که در این باب تا مل تصور و از میان سوره نقیض در شکنجه طرد گرفتار کردید ام بجا
گفت حضرت قاضی شما را در این باب سخت رو و حجب صایه می بینم هر چند که در عالم حق جور
نباشد ازین توقعی نمودن نیست این هزار دنیا بیکریا بد کن که باعث میکند زرقانی
گفت قبول این رزق با بخت مالیت نیست چون خلاصت بودم بخت گرفت کیر فی الجمله شکو



دارد بنویسد فی خواهم عودا فی هزار دینار را گرفت بوسیله دستان شوق زنده در جیبیت
 خود نهاد گفت اول فتح است بسم الله الرحمن الرحیم شروع در خواندن صیغه عوده تا گفت
 آن کجاست چمنش بر چاه زن افتاد بنده وی فال کشید طبعش اذیه که باریا از آن هر دو را می فتنه
 مکرر بوسه خورده بود و دو دانه زنده ترش بر آید و شکر هزار دینار در کام طعمش تلخ کردید و با سر
 بجای رفت کفر فریده گفت یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تغفلوا من
 افطار السموات والارض بجا گفت ای قاضی سن مننه بزم رجه تا خیر این همه تا تل صیبت
 و آب این ساله خیمه چه نه خدا دارد قاضی تپسی کرد گفت ای نگار ما متکفل امور شرعیات و
 نایب و نفی احکام و قانون طایفه هستیم در اینجا حق هر مری از امور که ترمیم می کردیم
 هزار دقت از روی دقت ما مل میساییم که مبادا سهو خطایی بوقوع ایامیده مواظده اخودی
 روی نماید اینده است تا ب نواز رجه را دست کارهای عالم بعد از او صبر صورت اینجا خبر بردن
 از بی تابی و اضطراب اوضاع نور از عالم آن چو پانی در خطی کنیم که روزی چو پانی در صحرای
 بحر اندین کوفته اند اشتغال نیست تشنگی عظیم برای سبب نولی کردید چون فریاد نزدیک بود
 اغنام خود را در صحرای گمشده طلب بجای آن فریاد یافت و چون داخل فریاد کرد
 عبودش ممکن افتاد که معلی رسیده رضی نیست به تعلیم طفلان فیما هم دست چو پانی غنی
 تفجیح احوال و اوضاع معلّم و طفل بمزده چونکه اخوند در همه عالم و فرخند در سایه کمال اسرار کی
 نه حش در دو و طفل کبان و دل مطیع و فرمان بردار اوینه رهبر که ام یمن و مردی در
 خواست کتاب شغول نه چو پانی را هر س آن کار و پیش از چو پانی و ش سیر شده کوفته تا



چنین کاری توانی آموخت چرا که هم عزت کار پر خست کم منفعت میابد آن که بداند بهیچ عالم
آوردگی با شمس بایه شبانی را بمعنی نیل کرد تا سن مثل این معلوم بفرست بر بر
قدم پیشکش نه گفت ای آخوند مرا از این کار بپرس که کن معلم چون آن حدیث
و منظره حیران شد و گفت که هر دو حیل است که بعد از این کار ندارد از راه مزاج مطایبه
بپرسد کافیه الف و ب نوشت نه گفت بنشین و بخوان چنان گفت چرا از کتب بپای
بزرگ بمن درس نمی گوئی معلوم گفت تو اکنون مبتدیه می هستی باین راه اول الف
و ب را بخوانند کتبهای بزرگتر شوند خوانه گفت ای معلم این چه حرف است که تو می گوئی اگر
می توانم از راه همین مهر و پادشاه کن که کل در صحرای صفت و درخت نشستن و خواندن الف و ب
مرا درم تعلیم نیستی کرده گفت برو که نمی شود ای بکار هر کار است بقیه ممکن الحال فکر و تامل را
است که از هر زدن محنت شهر نوشت شده و مال او میان سبسی و دو نفر دارش فتمنی بایه
کرد در این وقت او به خاطر محبت رسید و در اندیشه ضرب قدرت او بقدوم و باز قاضی بن
نکاهی کرده سر پریش فاکنه و شروع در شهر دن نقش علامت و بوش این سودا و را
پشت ساحت باز از جابر خواسته که گفت ای قاضی دیگر چه خیال اداری امر در نور که قدر
طرد اضطرابی می بینم قاضی گفت این مقدمه از جمله مضطربت امور زرقیات و موضوعات
نمی توانم پرداخت مرستی در طهارت و یقین در صفت بهم رسید و میردم که بجهت به صوفی
نمایم کجا گفت همین جاد و صوفی نه قاضی گفت لا اله الا الله هر کجا است مشخص و صوفی نه در خانه
بخصوص و صوفی آب ظاهر و مظهر دارم باز قاضی روانه گردید زن از راه لغت بنیتر از قاضی بکار



رفته بشت و کتابی کنوده و پیش کنه بشت قاضی چون چشم بر بن افشا و گفت بخت غفرانه
 رتی و انوبالیه من جمیع الذنوب و الذنایم من انند و انجیب خیره و قاضی نگاه کرده گفت
 کردن شورت در قید بالکس طرزه جنون و شوریه کی می بینم تا حال چند مرتبه شد که می آتی
 و مانند دلوایکان یا خود و سوسها کرده بازمی کردی این حالت و اضطراب تو لیسام خط
 و باغ نزدیک است اگر چنین ماده حرکت کرده باشد رزد و معالجه خود کن که سر در یک بیماری
 نونه درم قاضی گفت ای عقیب عهده دارت با که که هر ی امروز در حق نوبه بکار شده
 منطقه به بر دم عفو فرما و عهده دار قاضی دست بچسب کرده پس بیرون آورد و در یکم
 نصیب را برن داد و گفت ای بی بی اگر چه سبب اخلاص بسیار است نهایت
 عهده خواستانت که قوه به را از یاد می کنند بجهت می افزاید و از جمیع لذت
 بخت شب مرا از روی رفتن محام است و نصف سبب را قاضی به بت کردن بکار
 رفت قاضی چون توجه زن شد دید که همان نصف سبب که برن خود داده است است
 این مرتبه جرت قاضی زیاده کرده به نهایت از ترس بکار هیچ بگفت بکار گفت ای عاقلی
 بر خدای خدا اگر شما مطلب است بگوئید و الا وجه این رفتن و آمدن دو می فهمی دفع لغت
 چیست اگر این معنی در دست شما نیست و تا رفتن قاضی کمانی و با علم الهی ظاهر
 در بر تراب درم که عهده غایبه ای قاضی در عالم بیگانی از تو تو قضا شیشه از این بود این
 مقدمه سابق این دکان دار به نیست اگر زیاده از هزار دینار توقع داری این پخته
 قیمت کاغذ شده محمد دوم زاده شماست چون با فخر دینار دید فوت شوق برانداختل قناد



این مرتبه گفت هر چه بادا باد او چشم پوشیده گفت بسامند از حق از هم آن گشت و
ز تحیت از چشم بر صورت زن افتاد با قوت کمینش دید که لبه هزار دینار با عقد در دایره
از زلفهای جواهری گرفته بود باز فسخ کرده بخاک گفت ایها القاضی از آن سترخ چشبهای شهابی بزم
که کل هیچ خواستش نماند بر دیوار قبول این زن رفته چرا که قاضی نخواست از همین درگاه مطلقه شود
مرآت الحبال و عذر از حصار است اگر چه زمین قابل دیدن و تخم روی افشانه این چنینیست
کوهینه از خدا آن فکر کی کنم قاضی با خدا نه میشد که بخانه مرد در سنای راه نیست و طوایف
صیغه را بایه حلیه شرعی نموده و چیز دیگر خوانده اگر چه بر این گفته بودند باشد نموده که توان کرد قاضی
به روز انوشته گفت در جوار و حجر عماره قاضی است سلفه از اینجا که گفت کوی که مرا صیغه
بخانه چون مکر صیغه نکاح شنیده بود چون این کلمات شنیده گفت ای قاضی این صیغه را
صیغه است که با اهل حرم و بایقین میخواهند من هزار بار بخانه بنموده ام که عقد در منزل اکابر
نمایی من طفل نسیم که با یکچه زیر تو و شوهر این صیغه نور نایده از پست دنیا که نشنیده از دانه
زیر پس بر و یا آن صیغه و یا نه را بخوان قاضی گفت ای بخانه تو مرد کبابی هستی چرا این قدر غصه
داری ایها صیغه که بعد از ساله که غذای بازر خوانده و ایمل کنون جهت شما خوانده ایم و صیغه مکر
جهت اکابر و صلحا و حکماست میخواهی که با مرد سر را فی سحی کیست من قفسه مهر داده ام پس اینم
و حکایت سیف الملوک و بیع الحبال بر نشنیده ام و در آن سحره نریده ام و چه مردی هر روز یک
مرتبه از زبانتان بد لغت اندر میکند قاضی گفت علم و کمال زیاد از این نمیشود و مردار
که ما صدها پاره نور انیمه نسیم از نسخه قاضی بخانه بخور بالیده پری بر طلاء خور و نکوت خود را گفت



عذر می بانی نمازده قاضی خواست شروع در عقد نماید باز نظرش بر بخت سب که بدست زن
 بود افتاده آن بخت دیگر را از جیب برآورد و چون به سب که بدست موافق آمد بخت
 ای قاضی کو با بخت بانی آمده در اینجا بخت و لعل است که هر طظه از تو صادر می گردد
 گفت چهره اینجا که مردم که در میان شما گفت بهر سب و باز قاضی برخواست که بچه تحقیق
 این با چراغخانه رود زن بکار را بیاورد نام گرفته گفت ای مرد ابله مرا اینجا آورده که عقد
 نمایی یا دارم منطوق نمایی این چه حقوقی است که هزار شش بر سر تو که با جمل شب باز
 زده هیچ معرکه که در این هر کانت و کانت ندیده ام کو آب سرد را بر بچشمش سیده
 قاضی این سخنان گفت نکریده و باز خانه شتافت زن گفت ای قاضی تو این عجت
 میانی که آب سرد را بر چشمش این بهم رسیده و اینه قاضی گفت میخان الله که این
 زن نیز همین حرف گفت ای بهر نقه آت مرد و آریه رطوبتی است که از لقمهای غلیظه مثل
 شبیه ناک از معده تریجه میشود و از اینجا در پرده چشم نزول می نماید و از این چشم
 را طفل چشم سب که صورت اگر کسی را وی بیند استیلا نموده کرد و اگر معالجه
 ننمایند زود بکوری میجو که د قاضی گفت درینا شد من حرف نفس ظالم خود نمی کرد در چینه زو قبل
 از این باشی خانه کاوس را سنی که فوت شده بود رفته بودیم که مال و سیاب او را بجهت
 امر ضبط کنیم و طفل خواجه کاوس از خون حلقوم بطریق ترمو آمیزی بجهت خود بچینه
 بودند چون که سب بودیم و غذای لذتی بود و در سه لقمه از آن پشته خوردیم چون آن غذا
 از ما خورد بود میگویند که بی شبیه نیست و باز بختی رفت و باز چشم بر زن افتاد و باز



افکنده به بحر کرب نادری در آمد و در هر ساعت از دید بکلیت آن نگاه می کردند و شش
بکار کوفت ایکی مرد چشم و شادمانه میماند هر ساعت طرفه نکاهی فیفاج یکایب من می گشته
بخوست شوروی تو عوض فاسم بهار رفت ای مرد دزد الجبل و الزهرا بی پروا کن کنه و الا دست
ازین بردار قاضی گفت ایته الیا که مکر در کار ما تا قلی در کار است نشیند که بزنگان گفته اند
برنار از تن شعی چارقی باز بکار بفرماید آمد گفت ای قاضی از دست هر زنده در اینهای دور از غشهای تو
هدا که نه م و از این که ضایعی پزار که دیدم و ساعت که شت هر ساعت بمان معرفت را کوک
کرده و سرودن بود که سخانی در واقع طرفه دستگاه عرب و عجمانی کرده که اگر این قابل را
لایق شت آن خود دیده این همه لطیف را آن می آوری که به هر کس که چو باید که چندان شکی
و به چشم بود و مردمان بهتر از این بسیار دارند پس تو هر را از شهران میزاد کن بگذر
این حکایت بود که بکاک نمودن بینه شد بکار کوفت و او را که ظهر شد ساعت خوب
که شت گفت با نوکاری تو را از راه و میشه و ساعت چهره و قوفت نواز کردش افکاک و
سپار و ساعت نیک و به چه چیزی ای این فن از تفهعات کار است قاضی تقویم
از بغل در آورده گفت فکر کو کسبت سریع لبر دیش که داخل برج میزان که دیمان قدر غیر
طی در جات نموده که امر زمانه شده و در نزد در شهر خست فردا نیز طریق نخواهد شد از هر روز
فردا چاشتی بخت از دواج و سایر امور نیکوست الحال من بخانه میروم و معالجه بخت آب
مروار چشم خود کنم که بمرتب شت دارد که نزدیک که از اینطالعیه باز دارد از یکطرف
بکار و از یکطرف دیگران بکریان و مکر قاضی او گنجینه که مکر دنیا باز بجهت والا که حق گفتی



نکلند بریم که پروان روی قاضی گفت بجز در یک حال فتنوی بقیل هر دو سیه هم گفت نه ستونهای
 طالار و اوج بهر سوداگر که انچه از دست تو بر آید تقصیر کنی قاضی رو به جان کرده گفت بیهوشی حاکم
 قضا و قدر و لفظی من جمیع المجانین و اللغو و العبث قاضی ناچار خطبه خواند و ترا
 عفو کرد چون در آن اوقات رسم دقاعه چنان بود که زن بعد از قطع عقد دست قاضی را
 می بویید زن پیش آمد که دست قاضی را بویسد قاضی بجهت آن که باز تحقیق حال زن
 خود کند دستش را بجاری برداشتن زن زده و غمش خون آلود کرده و در دهانه رفت محلی
 رسید که زن روی خود را غشیه و دماغ خود را شکسته فریاد می کرد که من از چنین
 شوهری بیزارم که زنا کاری شیوه خود را شبانه زن بخمار قاعده عاشق و معشوقی پیش گرفته
 با کینه کان قاضی را بهایش خنجه کوفته و همش اسرار فاشه سر برهنه پروان دوید بکار
 چون آن غوغا شنیده بر خانه آمده دید که قاضی سر برهنه است بخمار کلاه خود را
 قاضی که است و گفت ایها الفاضل زن را قص عقلمند و سزا زده زن و شوهر هر دو قتل نموده
 هر کاد طبع از شما سحر شده و سحر است روزی چند به دیوان خانه بر رسیدند از که در پشیمان
 کرد قاضی خفاقت به دیوان خانه نکلند عین لب کلک و دهان لاله که سر در آبی نمکته
 سنجیت چنین میگردد که چون زن قاضی جابه این خنده را موافق اندام که طاری قاضی
 بمغراض مکر بریده از نمودن نیز نک رخت و بخیله و شتر دیرانی که ذکر افت در براف
 قاضی کرد جز بن روی دیگر فرستاد که من بجان تیر برابری با زنی کار آگاهانی گوش کن
 لذه فی تحت قدر اندر بخت نک استاده جان نه شرط معهود از دم اکنون سیه ان



خلیت و تربت بزر پهلوان های رستم فتنه کار و دانی شمارش اگر نوسن شیده نمی باری
 خوش بشه طارش خوش فرام خاصه در محضه خاصه سحر بر این مدعا چنین جلوه نمایی کرد که تربت
 کردش استیای بنبات زن محب گردید و آن ابق سوره سحر که شت تا وی جاری که طفل را
 جمیل اش درس کلیات فارن فتنه و غریب بر این دوی در یکلید فتنه فعل مکرر
 در طلسم خانه سوسن جادو کش دی به در آتش ب نه پرده آورده در بازه پر پیچ و نزاری نمیده
 سنگ کرد در نزار دوی خاطر سنا و دوحیا نفقش بر نقه حسن تندریر او سیمتران خودگی سنجینه تا
 در کارگاه خیال طرح رنگی کشید از قصه او ادایه بود که او را نیز به لالت ایلمس مکاری حرمی
 بسرا پرده عیارها بهم رسیده در اگر و فایع تو کشه کش بهر او ارادت اونی بود دایه و طلبیده
 بر دهن بلیان چوبه نرمی های زبان پر فنون بهر دپای مهنای افکار او طکار کرده گفت ای مادر
 شغف مهربان که نقش و نگار کار که ریور رنگه نموده نقش بند نه پارت ت ت ت ت ت که با شوهر
 جنای و کجای شکسته ام و هر چینه سلی می کنم حرف شعور نموم که لنان بر دم و در هر با حوضه
 در باب بردن جنای قوی خاک است و سن به مهربانندی تو ندایت ل جمعیت اکنون سحر
 خیال رسیده ان نمیه جلوه گر گردید و میخواهم که پیستیداری انفسات تو نقش بند ان کمین است
 نشسته و ایغت ای سرخیل قبیله عذابی نفقه جانم در کف است و دایه ام در شطاه
 تا هر حکم اجازت در شمس نه شمار سر طفل روح در کوار زن شیر حرکت سلون رشتان
 اعضا به ن است از تنال فرمان تو چاره ام نیست بنده و نهشت از دوی هر رای تو
 چون خیر تقاضا کند گوشت ای دایه روزی از لایه پروان آمد سپهر صرافی باین کوچ و خیر نمیه



چون درویش عمل عفو نموده باغ او را سیاه از زکریا عمل بر زمین پهنی افتاد بر عظیم که است
 و هر سه صاحبخانه ده و آه می کاشت و مرا عزت و فایز عفوها نمیکند است که کلاب نکاحی بر چهار
 ایه شش نم و چون بر خانه رسید آهی کشید و برگردید و سیرانم که طایر درش در چرخوی
 و آنه این خیال در دامن تاجر سیر در گرفتار است منجوا هم پیش او رفته بگویی که از آن روز که در بر
 صاحب خانه فدا نموده است که تو را راهی بر سر آورده و عالم دهم بر شب خواب نموده و ناکی می
 بینم تا هر وقت در غرقاب هیچ زبانه ان سفاهه و عقبات گرفتارم و سیرانم که
 اینها همه در حرمت و محرمی است اکنون میخواهم که یکجمله تیرا بریاض مهر و محبت تو گردانم
 به کرداری خود تمام چون علی الصبح محبت تمام گرفتار بعضی شغلای ضروری است خانه فدا
 مسجری بر سر کرده با شراب و آب و صحت مؤخره حضور باش تا از کمترین ملاقات بگذری
 شیرین کام گردید چون دایه را نزد پسر صرف فرستاد محبت بخانه آمد زن گفت ای دلبر
 المثنوی فردا یکی از زنان شاه این شهر که بکر می باشد تیری بهم رسیده بودیم به بدنام می آید
 منجوا هم او را تکلیف کرده و نگاه دارم چون مرا پیش او روی در کار است شهادت تمام
 در دیوان خانه بوده در آستانه باب با حضری و تکلفات آنچه پیش داشته باشد بهانه درون
 ارسال نمایند و چنان کن که از هیچ بابی خجالت واقع نشود محبت شمع حاجت این به تدار
 در برهم رضا بر اخذ خدمت گفت چنین باشد چون مهرت صبح در دکان افق نشد و زر کاغذ
 خورشید در رضا بجا نضع لب که نوزدها منقش و در باندها سپهر راج یافت پر مهرت
 لیسهای فخر پستیده و بوی خوش بجا برده چادری بر سر کرد و عینای باده لطافتم بر زیر پاهای



گرفته بنوار که شوق طواف محفل جانانه گراید آن مجرب از ثلث طایفه چون اصل شایسته
 آنکس کرده با صحن منزل بسنبل آید گفت بریزم امروز ماه من عجب استانه می آید
 که از نو تازد سازد باز قانون محبت را خوش آمدی که طایفه محترم از یمن پرتو عنایت شک
 صفتی نه ضناک در چشمم فردوس نفیسم که دید بیا که پیغمبر ناب زنه کافی نیست برای
 آب یقینت خضر چشم مرا رخ نکند از آب زنه کافی نیست آن را بگذرد بده بگذار
 از پیش بر پشت و دست آنکه در گردن نقش در آورده عذر آید که شسته خوبست و بوعده
 مهر، سینه می شستفای پای دوش را بفراک سینه داری است و او را برینه کرده گفت در این ملک
 چراغ دل برای ناسن پرورن رفته بسبب صحبت سزا و می نمود و بخاطر جمع با در کتاب
 شهب عشرت که در بیم زن پرورن آمده کنیزکان را تعلیم داد که چون من بخانه مردم می گشت باید
 منزل طایفه که گفته اند آنجا که بر جمیع پرورش یافته کان اغتشابندگی لازم است که حقوق تمام
 ضاوت را از راه خطراتی و دو تخته ای بطریق لازم منظور است اگر کسی بظهور رسد که بر خلاف
 طریق نیست نه بعد بقدر در درنده گران جات دکان حوزر او خاکستنه هر که پوشه بپوشد
 اخلاص از حق نمک چشم آینه زن میل پس نمیشود اکنون این سینه کان و دفعه و
 بنکانه بظهور آمده که با خطای آن جرات نمی توانیم کرد محبت گفت بگوئید کنیزکان گفته که چپا
 بی بی ما مرد به بکانه بخانه آورده با در غرق بحر تخریب و با در پیست حیف است که در خانه با باب
 نام و تناک کلن سینه شکفته شود که سالها هم آن بخت و در سوابی بهیچ مرهمی اصلاح نتوان
 آورد محبت چون این سخنان شنید آتش اضطرابش بکنافه خفتان چید و باین فتنه



برت رگوش بر خشت و بخیخی آن زن کینه کز پیش آن فرستاد و زن مضطرب گردید و بهر
 گفت آمدن محنت در یوسف بویهی نیست مباد که از این معنی بوی برده باست پس از این گفت
 بر دست و پای طاقت افتاده گفت و ادعا که جنم بر این کار رفت برای ضایع چاره کار
 کن که محنت مردود است مباد همین آفتی رانده زن سر صندوق را کسود گفت اکنون در میان
 این صندوق رونما به پیشم که کار بجای میرسد پس را برهنه بمیان صندوق نموده لباس
 او را با شیشه شراب و آب صحت جایجا در میان خانه چید و خود به نزد محنت آمد
 دید که محنت سر را با مانتی تنوری برافروخته و چون مرغ نیم لعل در طینه است زن دست
 در کپان کرده گفت ای آرام جان سخت تور شوریده حال و مضطرب می بینم خیز محنت
 گفت اگر چه عظیم قبول چنین امر محال تن در عینه هر سندی چنین سخن بگویم رسید
 بگوی که چه صورت دارد و زن خندان شد گفت آنچه شنیده بجان واقع است مدتها بود
 که شمع دلم در محفل عشق و جوانه برافروخته نخل خیال او با لمره تعلقی به درکت ته اکنون او را آورد
 و با او در صحنه ساهت که عشق طرح آبریش رنج عشق که خانه را و طبع و مزاج است
 این بخت در زمانه از ما و نو بهم رسید و در حکایت پهلوی مجنون نشینده و از داستان
 یوسف در لیا با بی نخوانده گیت که در عالم نو عشق رسیده باشد از کل چنین بهار
 حیاش چه خطا نموده دارد عشق آب در ناک کلزار دست بهمهای وادی نهر ناک
 سینه فانوس شمع عشق آن دل صدف عشق کوه را نهران دیده فانوس
 شمع است کوه بی کوه بزم صدف زینت نور محرم و لهای آگاه است عشق عارفان



یا در دل خواست عشق بر وجود عشق جان فیرده است هر که عاشق نیست کیو امرده است

عشق باشد سیه بخت او عشق باشد کو بر تاج مراد ناکردد عشق خضر را در دل

این کار بایز از یک است کل ای محب از ذکر و دانش کسی نیست که بستاند این سنگ
نیالودد باشد عشق بانه کانی تو ام و زنده نیم روح فراتش کل در این نیست بنی آدم نازد روی
و فرم است و هیچ زی حیات موجود نیست که بوی از کل از عشق بمشام چاشن نرسیده
باشد مکرر ادلی نیست و در اصل نشتیم ناک با تو بر برم در همه کار بغیر آب و هوا و
نقل مکان و تعریف ذائقه لازم است بدنهاست که چاره در مرض عشق در یافتند
در جفانش سیر بهجور است یکی از ارکان سلیمان در هم دست و ذرا در قیامت در عهده
کر و در محنت چه جواب این نقده می خواهد گفت نشیند که سایل و محروم نیست ید کرد در
واقع از خوشی که مددی دانه بردارد نقضی رسانان محبت خرسن بهیم خواهد رسید

بست طاعت خرسن بنیر نقضی به نیم دانه که کردد نصیب مور صغیف از یک جنبه
از کس آب می نشاند و از یک نقل چنین کس نشود و بخورند از کل از هر که خواهد که کوبی
کل اضمی است مبی نه ای توانی نه نشانه بجز غله آبی در باب حمت را از رطبه عقیقی
در ار که نمکویی سه راه حوادث است غم مخند ای محب که در خوان وجودم آنقدر لغت
الوان رهنای است که هزار چون تو در سالها کف است محب بر شفته است که او ای نا
بکار چه بود که در این همه چاست که میکونی نان گفت بنما خوان همه می و وفق
فهم که آنچه میکوی پخته ظرافت و ساختگی است اگر در این بیشکی در خط طراست



بیدار

بیا و چشم خود بین خود پیش افتاده و محجب از قفا بر رفت تا بر آن خانه رسید
 چون چشم محجب بر آن لباس و سیاه شربا افتاد شعده دار افتاد کردید و چون غمی بگوشت
 و مانند نشسته باز صده خود بیرون نهادن گفت پس بر این در بیان صندوق بنهان کرده ام اگر باور
 نه لاری ایماک کلیه بگریه صندوق را بکتی چون محجب کلیه را گرفت زن فروخت
 دست بهم زده گفت مرا یاد و نور افرازش محجب کلیه را زدست انگشده بغوغ غار را که غوغ
 ای خانه خوابش در غوغن صیر و شکیبایی و فرارم این غوغی برودن جانی این همه پیرا
 دشت بر کردید بیرون رفت و از نشسته ن این سخنان پهلوسه لاری هر که میخواهد شرب
 حق پس را دید در کار و صده کل بود چون نام نه سر صندوق را کتوده گفت رفود بیرون رو که
 نزدیک بود که پیر این غوغی در برت گفت کرد و پس روی بگریه نهاد شکر جات دوباره
 گفت چون طایر صده زن محجب از نشیانی نه ویر چنین بیجا نهادن بنشیند علام
 نمود که من نیز دام گرفته صده متعارف بچپاک آردم و با لعل سیه ان غلبت و نوبت صده
 دست و تیغ نشت به پیر که کل استادی نوچه میو و بیگار آرد وادی این استان ضحی کلین
 نطق را در شب نیم تقریر این صده چنین خندان می کرد که چون نوبت بطور در دران و جوار زدن
 سیه ناخن سرد پان جلد و دندان خبر بر سیه ادگری سموم صده من آردم برق هزار شکر
 یزنا سکر پهلوانی بستی و در صده ای بگریه هزار عمر بفر گفتن در صده عتاری نشستی کلاه
 بنه نبر بر سر و چپکن صده دند ویر در بر و عتاری فون در دوش انگشده و تکه آویزی یزنا
 او بچینه هر صده یادی جمیل تیغ زیب بستی که نه بر چهار سون نه پرشت و شکری



فکر ایچ دست نوارع شهر بنه حبث دجوبی فرست تا دانا آن زیر سرشته بچنگ
آوردن بی شجته کوفت میخواستیم که فرزند که کلین بوسنان سوادت و با طبرده با هم محلی
با طبع برایتیم که طنج حندی نمائیم شجته کوفت لب یار بکافتی که سن زیرت نشن چنین صحنی
بودم اتفاقا زن را خلاصی بود مطیع و همیشه عاشقانه محبت او و بوشن خلاصش به
چون صبح شده غلام را طلبیده گفت نه نه است که به لبش نه دالای تو می نکریم به علم
که همیشه لبه قوت را در ضای سن می پوی و وطنی و ذی سن میجویی مر با تو آنکه شغل
میخواستیم که به سنیاری اندادست صورتی به غلام گفت منت درم بی بی هزار باره بوی
داده گفت در این گمیه که در جلد است فلندره این شیشه این هزار باره ایکی لسان قلندر
داده بگوی لبش جفا کند کاری که امیر شجته پرده بود یکی که کجسته واده کمال شایسته
ماند دارد چون شجته خوف باز خواست ایستاد و دیر ز میخواست که کن طلب نو فرستاده بود
در عوض او مجوس نماید مرا بر نور علم آمده آمدن تا نور اعلام میبیم این مبلغ را گفته اسباب
خبر به و لباس حوزة آیین ده در این زر بکشد خود لباس گرفت از شهر پرده رو که اگر چنانچه
فرز ایمانی از محنت فراغ از بخیر و زمان و عقوبت کونا کون و شجته بای پی دینی
هلاک خواهی شد غلام هزار باره میزد که بکشی پرده بشرطی که ذکر یافت تعبانه داده و رخت
او را آورده برن داده و چون تلف صبح صدهای و الصبح اذا تنفس بکوشش شوشن
در بنده زن کوفت شجته که مرانه نه است که ترطوایی آرزوست اگر چنانچه اجازت ای
طنج ابهین فرزند میم شجته کوفت لب یار خوب است زن سباب طنج حاضر خسته بختن

حلاوت تنال بود شخته کون بر در خانه صفان ز ناک بر زلف دی زده بود تا نصف
 شب در چهار سو فوجی را شکوه می نمودیم چون بخوابی کشیدیم ام اکنون که است در چه
 ساخته ام شخته است رحمت بهمانیم زن گفت خواب شخته سر در پیش نه زده که آهسته چون
 حلاوت آهسته نه زن قدری از کفچه پرده آورده بهوشه ارد و داخل آن کرده شخته کون تا کی
 بخودی امر ز روز جشن و صحبت است نه هنگام خواب و غفلت سر بردار و بهین که شیرینی
 حلاوت بقا عده است شخته سر بردار نه افتد ز آن علوای کرم خواب آلوده حلاوت باز سر در
 بالش که است نه حلاوت در کلویش بود که هوش طبل جل گرفت و پنجه به پیش گرفت
 کاه می نمودش بر درخت زن در رخت یکس از شخته در کرده یکس دگوت فلان روی در
 پوشیده در ریش او اثر آتش به دل عده برداشته در دور زده مرغ مسخری بوخته چون شب
 شد غلام را طلایه گفت آن سبیل جانت زب زخم شخته را به شوکت به بجای از ناله تنگی
 بردار اگر صبح خواهد که بجای آید کمر در سبیل شخته را بکشد برود چون اثر صبح ظاهر گردید
 شخته آن کی با هوش آمده چون از اثر بهوشه ارد کام کلویش نماند شده بودت نکی عظیم
 بوی سهریت کرده آتجاری خانه خود تصور کرد گفت ای زکس ای بیچاره فلان دیگر از شما
 بیدار شسته چون دو مرتبه شخته چنین صد زرد درون نشسته است که خانه نیک بوی اثر
 کرده گفتند زکس در بان با فقر همیشه این بکینه در دهن است بزقبا در اینجا بسیار است
 برخیز در باغی نرسد که وقت نزل کاروان فیوضات سحر و منکارات ماده الهجاست
 شخته چون این کلیات شنید از آنجا که اثر بهوشی هنوز در رخت پنهان است که این



با جوار از طاب می پسند بر چوب نه نشسته چون چشمت بر طاقی متظر تکیه افشاد جرات
 دانه جای بر خوات و خود کجود پر خشت و آن کپس در برود و عینای بر سر دوش و به تعجب
 آن ادعای خود کرده با خود اندیشه که آیا سم که خود را این حال می پلیم یا در خواهم این
 منم یا کجواب می بینم آبی بصورت خود زده دید که کاروان محسن از سیه ان رخسایش کوچ
 کرده بیکرانه تمام آن وضع از تنیه پر در رفت و ترجه خانه شده زن با علما و دیگرگان
 از عجب و عجز کرده مشغول شده بودند و شخته بهر آن خانه آمده دست بر حلقه در زد و سبیل
 چوبی در دست بردن آمده گفت ای فلان که میخواستی که بگویم که بگویم که بگویم که بگویم
 ظاهر امر در بنک صبح ۱۱ زدن از دگر چهره زده و چنین خیال ضامی نموده را دیکس غلط
 کرده بود که این جای بیست که چون تو فلان به سیر و پایی را داشتی به باشد اینجا شخته
 شد است اگر سیم رخ از فلان وقت مغرب بی ایانه باین سمت نکاد کند در دم بال و پر چش
 بود ز شخته کوفته چه پرچ میگوید ای سر را در در شو که در این صبح داغ مرخوفات نه در رم
 تا شخته خوات نه پیش که از دست سبیل چوبی بر شانه شخته از شخته ز سبیلی سبیل زده
 هر دو لب در او کشته در این است زن و دیگرگان از عجب در در آمده شخته بهر چوب
 و نسک گرفتند و فریاد بر آردند که این فلان میخواست که بگویم که بگویم که بگویم که بگویم
 چه فایده در در که شخته چا است و الا کاین گفته در در البصا ص میرسانه مردم فکله ز خردار
 شد به عادت بهجوم آورده دیدند که فلان در باب رفتن خانه سبیلی و ابرام می نماید
 گفت نه بهینه چه فلان ز صاحب جرات که میخواست که بگویم که بگویم که بگویم که بگویم



کتبت باسم نه اینان و در دوان فریب به پانصد نفوز و دو بزرگ تبتای آن هنگامه
 جمع شده دست یزدند که است و بکنک خردش و غوغا بلند شد شمع عجیب هنگامه بر خود
 گفت و ادبها که این سینه چشم زخمی بود که روی کرد چه تبتایت نه انم که رویا دارد
 که بود سافه این باده از کجا آورد همچو آنکه کمال خود در مانده حیران مضطرب کردید که در کان
 حمله را سینه پر سنگ کرده بغیث افشاده و سنگ زنان او را که شهر بران کردند در فرسخی
 شهر قریه بود و آنجا بکوفه مسجدی رفته بسر برد و پیشه ما بر خانه ها بر رویه رفته قوتی حاصل
 بینمود تا محبتش بر آمد و در آغوشی دست او نیز روی به پیوسته و سنان در کس طلب شمع می آمد غلام
 می گفت شمع را پیماری عارض شده و بعد از یکماه شمع را حاضر فرغنت خانه و صحبت
 خانه بی تاب خفته باز بکیه آمد سنانیت از ترس تبتایت که اراده خانه نمایه اتفاقا
 روزی زن از روزنه بالا خانه نگاه می کرد شمع را دید که با جمعی از قلندران بهمان لباس
 نشسته و بر یکبخت کمر فرود آورده و چشمش آه غلام طلبد گفت دیگر شمع را بر سرست فرستاده
 بخت نه روی پیوسته آورد داخل که در گفت که چون قلندران بخواهند این زن را برادر در بر
 سه شمع که از غلام چنان کرده چون نصف شب شمع از خواب بیدار شده دید که عجیب خاص
 نانی زیر سر او است تصور کرد که شب رفته از در رویه آورده اند و با هر چه داده اند تا لقمه از آن
 شکسته خورد بانه در دفعه پنجم در پیشی فرود رفت غلام بفرموده بی بی رفته در میان شب
 شمع را به پیش کشید و بخت آورد چون صبح شد زن لباس قلندری از بر شمع پرودن
 آورده بهمان رفعت او را بانه در پیش کرد و در میان مکان ریای صلا را بار کرده بجز از



آنکه یک صلواتی بخت بعد از آنکه که شمع حرکتی کرد زن گفت ای شمع این قدر جواب من بگو
یا هم عیش و صحبت که زانیم این معنی نه است که تمام روز را در شمع کمره ای سر برداریم
چو ضرب صلواتی بخت ام چون چشم کشود و بگوید خست حوزر ابلیس همان روز اول برید
باز کلین خیرش کلای لغت جبار آورده حیران کردید گفت سبحان الله چرا چو بگوید بخت
نست گفت این طرفه عالی بگوید شاید و بینمایم که تفرغ نمایند که زن گفت از مادر و
و خطابی که یک خط پیش از این میبودی چنین ظاهر می کردی که خوبهای آشفته دیدی بشی
گفت از آنوقت که سر زبانش نهادیم حوزر ابلیس صورت عجیب و غریب مشاهده کرده ام زن
گفت البته دیشب غذای نامنسی خوردی که امروز بچاره او بخت صحو و بخود شکست
بلای دیشب بخت بهین سر نهاده بخت رفت بودیم بران پلادی بخت بودی بخت که حوزر ام روز
بچاره او اینها را آزار کرده خلاصه کلام آنکه چون آن سر نهاده معرکه نرنگ و فریبندی
و تفلک را با فرساید تقصیری که نموده بودند باز بهمان کریمه آمدند که صورت واقعیه بلیغ
زن رفته که ظم را بهر یک تعلق داشت به باشد صاحب شونه چهل دارد و قلم که در دست و تحقیق
نموده اهل محمد گفتند که آن عجزه تیرت که با فرزند ان و تبعه خود از این شهر بولایت دیگر
رفته همه بر روی یکدیگر نگاه کرده گفتند که صده جفت آن عجزه که نرنگ ادنیاده اند بر روی
حقیق که زحمت رکاب به بیم و در میانه چنان تخمه را بیکان نصیب شده چون صلاح خشک
فرپ آن نه زنه آبا فرساید گفت ای که در چشم دل را بی دای شنه بیت الصنم زیبایی این
حکایت از زبان گفتند و در این روایت از برای آن بستم که نور معلوم کرد که من فی الجمله



از مکر و خدعه زنان آگاهم و بجز از آن نون فریب و زینکات اظفار نیستم اگر
مثل فکر نور نگر و در بار و گوشت نیست از لایح فریبندگی است یا است سرافندگ اندر کمان
تبر است تیر حلیه بود سرافندگی و حقیقت انیشتی من کار نمیکند من آن قدر زنان بی
افتقارم که بگویم قول و استحقاق همه و بمان نوبت قدا دل نه هم و قدم در راه قبول و عدم
رصد قول نویسم هم دل بقول و فضل آن سبتن خطا باشد خطا عقل اگر داری حجاب
زن را رسم وفا اینکه اکنون روی ز طریق ابدیت بیکرانی و نظام دست کاغذ ترا
موقوف بوقت از زمان دیگر بمانی در چوبیت و جهت که ام است در کار و شغل عیش
و سرور و درونی سلسله است و حصار تعیین وقت و ملاطفت عیش ضابطه و دستور
ست الحال که همان در یک فرصت در دست خستید و ساغر خواطر از باده فایز است
سرشار است و سنک نفرت از زکار مار چون زهر و شراب بیماری و خواب از
یکه بگریه او در رنختن بیا چون دل و خیال با هم جویم و مانند آن زیر و بم بهم فروشیم و داد
فرغتم به هم که طبع از زکار و چندان استقامتی نیست و چون کردون مزاج و صاحب بومون
داد هر لحظه بزمی می آید و مبار و از کمان فضا و شصت نفری چنین کند و سلسله ربط و نقوش
ما در نظام تربیت و تکیه فتنه و همچو عشق و صبر از صحبت رسم فروشیم از ز کیم
سازد از زن است ط شاید که فلک بپایند و فردا با بری شطاری گشتید و ایم سپود و زهری
که چشید و ایم نابود کرد و ز پادرج کوه تنگ کنوده گفت ای ملج اگر از فضا و قدر هرسانی به آینه
در هر حالتی از حالت ساکن و عرصه فلم و اسکان محمد و چهار فضا و قدر و نقیض است و



کتابخانه ملی ایران
تاسیس ۱۳۰۲

در جمیع امور و مسئولی بکسب کسی نایب بود که خاتم نبوت و رشتۀ فرمان نغیر
 درشت و در جلد اوقات ظلمت نگاه نصرت و رحمت حال عموم بنده کان و مطیعانت
 و ابتلا میگوینی که شجره دل مقصودم بشکافند من با وجود این موجود و بیاد خاک رهبا چه کنم
 که مرصعه جلال مدعا تو انعم کردید و از رس موری بکلام دل نواند رسیده هر کسی جوای کوه رحمتی طوبی
 اولا که ارضی است باید که پای از صافه آزادگی و رضا جوی ایزد متعال که اندر دست از طین کرمی
 و پیروی نفس بردارد و از رحیم قلب متمسک بعبودۀ عنایت بزدانی گردند و دلیل محکم
 بسیارند بر توبه و راه مدعای او شده و از الزیمه کیهانی طاعت یاری بگزیند بر شمع آب حیوان
 حقیقت و یهود رساندای ملاح کلیه کیش بر کار بسته بدست چار و سازنی و تفضل
 خلق جزو کل است آنچه خواهی از فراتر محبت پدید آید که بجا آید که سفره نفی لطیف او دهم
 آماده و در بارگاه فیض پشیمانی او بر رخ عموم و طیفه خواران کت دست کشن نمایی
 غمش بی پایان هیچ خواننده از این در زودی مقصود در همه ابواب رعایت او بیند
 نادر همه آنچه تا آب خود کا بیا ب کرده و مانده آن سه نواز به غم اندوه صحیح و عالم برای
 ملاح گفت آن سه نواز چک شده و در چه جاده افتاده آن مریع لیس بیت الترفعت
 و شیرین زبانی گفت یکی از جده فاضله صحبت و یکی از چهار پروران غریب حج بخودی و جفا
 ندارد و لاک می مطلوب و کوازه این حکایت بخوبی نظر بقولم کردید که رفتی از اذنت
 سه نواز زده آن شفق کید و احباب صادق منجیل که پیوسته در طر فکانه لغت بارده و جفا
 محبت نوشیدی و در آن فضا شایای کاخ در داد و خلعت مردانه کوشیدی بار آورده

کسب و حقیقت
 به ازین



۹۸
با اتفاق افتاد که شبی از شبها مغازه کوچه را منزل کرد. از قضا در شب صدقه و شب
شدیدی چهره کث کردید و زلزله عظیمی بیدار آمد چنانکه زلزله در کان پیکر آن کوه قبا
اکثری روز خدای آورز یکدیگر متفصل و منطبق شد. و در بخت انقضا تحت سنگی افزون از
هزار خود را از کوه جده شد بهر در آن مغازه آمد جفت شد و در آمد و دست آن سلف
در میان خانه مانده از هیچ طرف راه بجات نمی بستند و چاره بیرون آمدن نداشتند
تا اینکه چند روز در طلسم آن خانه مانده زاد که داشتند تمام کردند و از پنج تنگی
و الم فاقه که سنگی کا بر ایشان شک شد و تخریب حال خواندند و با لکطیه طمع از جات
خود بریدند و شبی آن سه نفر با دلی از مانده مال و مضطرب غش شده جرات دلال با هر دو شکوه
روز کار و غایب گشت کسی آن دفعه عظیم آه ام نموده نه پرو چاره میکردند و هر یک راه
نه پیری می پیوند و کل خیال تازه می پیوندند یکی از آنها که اعقل بود گفت ای او را
راه این خیال سپرد و شب می پیوند که قفل این طلسم بکلید و نه پیران ما نمیکشد
مگر بجهت لطف و رحمت ایندی به این بلیه از پهای عافیت مایردارد و خیر بر پنجه
جان خداوند کسی این در بسته بر وی دل ناکت به محو کند و ستکاری
از جمیع حوادث و نواپات اظهار راستی آنچه هر یک را در این مدت برشته
بر رگه حجیبه الدعوات عرض نمایند و آن شفیع خود سازند چنانکه شاید این معنی هر چه بخوابد
سند و رحم سخن کردید و آنکه ادب این دفعه سالم بصلوات سیم هم قبول این
قول بهستان شد گفتند خوب اول یک از آنها در صلا می نشستند بهر که و تضرع



و استیصال پر رخت گفت الهی بزرگی و شوکت سر است سرافراز می ملک دست سر است
 کریمی و عفون کند کار است مروت شمع ز کلمه زار است نوی و سنیکر فردمانه کان
 برارنده حاجت بند کان بهر غرقه لجه حدیث است غمیه عطای نوراه کجاست
 زخون عطایت مر طرفه ای بانه المطفف طلب رگینه اسیریم و در ورطه اضطراب
 خدا بکافی بر زمین عذاب ای آن که می که با حضرات ادب برزده راه نکرده سالک بهج
 امید می بیه منزل حصول ز سوار آنجا که حقیقت بهتری را اگر اسرار صفایر رسانیهای عالم بهشت
 احاطه دارد و آنچه برین که نشسته و میگوید در آت آگاهی تو جلوه نمائست من چندی
 پیش از این سر در طلقه ملازمت یکی از بختی و در سفرها عادت و نفیث آن شهرین
 کام مواید رفاهیت می بودم اتفاقا خواجهر را مادر و جمیل بود در برج نصر ف چون ماه
 شب چهارده فروردین از نامیده و از لطافت پیکر و صفای رخسار بگوهر شهباز به
 روزی فاصله نظر را و ام کجب اتفاق که ز کجوجه بلخ حسن دلاری آن بجای که کوه معونی افاده
 در دم پروانه دار در در شمع عایش که درین گرفت و غنایب روانم از حیرت آید که
 کل خورشید بیون در آمد و شب در زنده بقاری در شکار سینه می فروخته و مانند خفا
 از برق این الم میو ختم و در کین کاه شطرا کر که نشین کرده و وقت فرض میخیم ناکه این
 فرضی بچک آید کلی از کلین آرزو بچیم تا آید در این خلوت و ان کار را بجا
 دل شما در خانه یا ختم حوزر آیمخ خانه و هاش رسیده به کایه مبالغه و غیبت نالی قفل ضای
 اورا کنوده چون نه در دایره تسلیم نهادن با خودانه بشیدم که از تکایه چنین بهر شین
 موجب تموج بحر خشم الهی و ناک و دودان ارباب حقیقت مستکسای در دایره نیت



که در ظل طاعت و تقوا این مرد در نه احوال و کامیاب بود عجز عافیت این خیال بهبود و
اندر باطل خلاف قاعده نمک خور کی در صورت است منظور هر که نیست نمک کور شود
فرزاد در دیوان محشر جواب باز خواست و عتاب پادشاه اقلیم قضا و قدر چه توانم داد هر آینه نمک
کوشیدن و پرده سماعت بر چهره خوشه های ناصواب خاطر پوشیدن راه بر نزل
مقصود بر درن دار محبوب دلخواه عافیت کام دل جستن است مردانه نقش این بودی
پیغمبر در از لوح سینه بر دستم و شفقت این خیال بد مال را بر لال حبیب با منطفی ختم
و از آن وقت که عروس نفایت طلاق گفته دیگر هیچ وقت پریهون هیچ از محرمات
و فوق نکرده ام ای کریم بخشنده دای دستگیر هر جنبه دای خداوند مشفق جرم پیر بر علی
اجری در هر کرده را اسکا فانی ریاضی از دیوان عدالت در محنت تو همیشه چون بینی
بر مراعات و رضای نواز بر این لذت بر خورتم از اینجا که عطای کلامه را با کجای مقاصد
مستعدان این درگاه هرگز رسیده و مبالغه نموده و نیست توقع آنم که کفران دارا لیسین
این مکروه از آفت این اندوه را و کفانی از زانی در روی و شریع بگریه کرده سیر جبهه نهاد
همانند سر اسجده بر نهشته بود که غنچه استکانت در سید واری از فیض تو سرسبز
الطاف و ارب اعطای خندیدن آغاز نموده سپیده رت شامه ایراد سجده آن تنگ
بجایش آمده قدری از آن کتوده شد ظاهر این معنی با رت بخش خاطر آن جبهه کشیده
نیم سید واری بر حرکت و آرزوی هر یک آغاز دریدن کرد و دیگری از رفق پیش
نشست و رت استعانت بجزوه عهده قادر و حیل الاکرام زده روی عجز دنیا زبرگاه



ایرازی نیاز که قبله حاجت ارباب مقصودت کرده و گفت الهی کنه کار و پچاره ایم
 بهجای حیرانی آورده ایم ز عطر گل باغ جان نو دناغ تننا بوشکیبوی که نه است غنچه جرات
 سخی پیشه خلق مسعود است ایران این بنه را داورس که هر تو ساریم فریاد رس ای انجمنی اعداد
 ریش سحاب جودت کیا و وجود هیچ سر جودی در بهستان هستی نهیه دینی نسیم مرحت چشمت
 غنچه هیچ ممکنی ارکلبین خلقت شکفته خدا دنا اگر چه نامه اعمال سر پا در نقش خطا کارها
 چون کاشانه دل ارباب کفر سیاه و در سپهر عالم پیش از قطرات بهطار و اوراق شجر خضر
 کناد است و لیکن از آنجا که سر دکار هر کس بود با کیم ز جود کنه نبودش هیچ بیم عذر
 این تقصیرات حواله بکرم خطا بخشیت تر عفویش رد کرم پدربنغ تو منظر برت و پشت
 کرمی نماست آنچه از من بوقوع انجا سیده بموجبی رستی پان سیکتم و پادش او را از تو سنجاهیم
 من در خیال حال در رعایت عدم استنطاعت نال و محال بسندایی بودم و هر روز بهزدان
 خون دل و درم و دنیا رنجش نموده بهبهای فوت یومیه رسادم چنان اتفاق افتاد
 که چند روز کار و شغایم رسیده هر چند بساط تردد و تلاش تو هم بزم کسب استمنام چنین
 سوری تمنای من است بسم الله و دعوت جموع را بی صبر و کاپا ساخته بنیاد خودداری و
 طاقتم از پای آورده بایز آنکه که درم که از این سپهر سامانی تا کی شمه جیات در کام عالم
 طعم خطای داد هر آینه مرکب از چنین زنده کافی بجیات بهتر است و در زنده بر ملک اندیشه می
 نمودم بخیاط رسیده که می بایم بکانه یکی از بهنگان بزودی رفت اگر کفر آیم هر چه خواهیم کرد
 و اگر مالی بچسبک آورم روزی چند از این صعبت بر آیم و سوره همیشگی فزون گمراهی



بمن مموده و میره سیاب شب روی و پیرایه طراری همان کردم تا اینکه شبی از شهرها قصه
 خانه یکی از خجسته‌ها بمن ممودم و گفته چالاک بقصر فرستاد و خود را بخون بدعا رسانیدم
 از رواج و از هر نوع کفندی که آن بهایچک آردم چون بخانه آمد و قدری از بخودیهایی
 آن کار بهوش آمده با خود اندیشه می‌کردم که این چه نعل خطای بزرگست که بر چهره بی حیای علی کشیده‌ام
 چون فرزند خود را دیدم این اندوه در کارها نداشتند صاحب این مال را فرزند درخت شست
 این موقع جان بسپی نشو بود و زنی می‌پردنی و نا جوان مردی باشد که از رکنه زلفش بفسنم
 طایقی را بکلاه چنین حادثه حکم نمردانه در این بعد ابرو خسته جمع آن مال را برده جایگاه کنده
 خود نمودم ای کریم کارسانه ای بر صم صند نور زبانه منی در محبت تو قطع نظر از آن همه مال
 و لغت نمودم چشم مست به خزانة رحمت بیدریغ ترست هر کس کسی و حضرتی بسیار
 جو حضرت نونه از این پاک کس این گفت و از دیده اشک افشاند سر سجده دعا
 که داشت از آنجا که کجور آن خزانة الهی در بر دکاری و توجه حال بنده گان جویای سبب
 و بهانه است شمع اتمیه او در بر نام اجابت روشن گردیده چون سر از سجده برداشت باز
 بفرمان قادر و المین آن سنگ حرکت کرد و قدری میگردید و غار کونودنه شخص سپید پیش
 کونته اتمیه در جبهه بیوشیه و در بستان در کعبه اجل و قدر همین مراد بخش منعال کرده
 مباحی بحبل المنین مهیه کنده گفت الهی نوبی قادر و کارسانه نور میزد قدرت
 امین از زجود و توجه بود و سفید نکرد کسی از زرت نامیه امید بخت تو دارم و کم
 نخواهم به از روی چاکس ای کریمی که هستی کوین در کلشن لطف کلی است ناشکفته و جور



ممکن است از صفت صفت در تن سفت نخل جودت غمزدوت از هیچ کلامی در بیغ نذرارد
 بحر فیضهای جانت گشت بهج سیدی خاک لب سازد علم آهر و الحیفانی خالی از است
 حبه زنی هر چه من کرده ام نوسیده ای چو بگویم که وقت آنی سوخ مری ام از دور مان
 و خرم نشان او پرورده آب بهموی دل را لایمان گران صبه این حال ملک مال خطیر شدم
 و در ملک با بخت شام آن دیار تخم بختی روی در رزخ یکبارگی می گاشتم تا از نکه بوی صفت
 تا جسد سفت گشت پیر بهای افلاک رسته بهنا عظم کیخشت و غویار روزگار کرد ابطا ز بر
 اقبال بخت و کار یکبارگی رسیده گشت نطاد صفت عمرت و بی نوازی او بخت گران
 طاعت گشته روگردان از وقت کردیم به بهمنانی یکی از آهنگار ففای سعادت قصه العیلم
 شیراز نمود در عرض از مرکب رست قمر احاطه روی داده باشد ظاهر باشد خاسر قضا متوجه
 بادیه هم که دید هر دو بی یک مرکب ساختن کا بهی سوار در کا بهی سوار طبع فانی نشان
 می نمودیم و در تیمار رقت حال احوال بختی نغمه ما مرغی نمیکه ششم تا آنکه یکی از نشان مراب
 حبیبیاج شده بر من گشت تا لنگ بستم و در اصل آب شده چون از خصوصیات و جانی عمل
 فارغ شده مغموم پرورده آن نمودم دیدم که آن نمک شمس آبسم را بر دست نه و بر کیم
 سوز شده و تا زمانه بر مرکب زرد لیرعت هر چه نما سوز روی بگریز نهاد و من از آب درآمده
 و چنه آنکه از عقب او دیدم و عجز کردم منقبت نشده شتابان رفت تا از قنوم غایب
 شد من در آن صحنهها و یکس بر منه در کس نه چنه روزند در یوزد که در راه شبر از سر سراج کردم
 و از آنجی بصعب ترین حالتی عازم شیراز شدم و بعد از چند روز داخل آن شهر گردیدم روز



دیگر سیر باز از تفریح می نمودم ناگاه چشم بر آن جوان مرد از در خانه افتاد که لباس
بر کرده و دیگر کیم بود و سیر باز می نمود چون چشم من افتاد بر آن شخص متغیر شده و شخصی
هم نه سخنان گفت و عیان بر کنایه افتاد و زنی که در آن خواستیم آن شخص سخنی بگویم
گفت حاجت اظهار نیست من سخنانی را با قاصد کرده ام ظاهر جمع دارد که او بطریق خواطر خود
و عذر را خواهد ساخت اما محمود نامی نزد من آمده گفت دل قوی دار که ایام نخست جفا می نو
گذشت و روزی فرغت و رفتی رسید به نور اطره سوختی و زنی شد و مرا به تکلیف
خانه بردند و در کلبه ای که این یکی از اهل الهه خواهد بود که در فکر و نه ارک کرد آن ناپاک
است با اتفاق و بر فتنه ناخفته اش سیه در صحن نزل غنچه بود بمن گفت ظاهر انور روشن
به جفا می نهاری ثابت این با غنچه را بسیار کن که موسم کائنات شقایق است سن با خود اندیشیم
که این مرد عجیب نه ارکی کمال من در نظر دارد گفت ای جوان من از راه می رسم و مانند کی برین
اشکر کرده مرا قوت این کار نیست خدمت دیگر بمن فرمای نکاحی موجودانه بمن کرده گفت اگر بفرست
کار از تو متمشی میشود پس چکار طاعتی که بخانه رفت جادوی و طلی آورد گفت در ب طویل را
جادو بکن من با خود گفتیم چون کاین لباس وید بار اده فعلکی باید داشت آورده خواهد بود بهر
صدت کار یک روز بر من است نام دجوت خود را گرفته خواهد رفت نام هر کاری که فرمود
تبعه بیم رینه من چون شام شده ام مظل و جادو بزرگ من که شتم گفتیم اکنون نوبت مهر نای شام
برخت شما گفت چه خیال داری گفتیم میروم در روشن است خود را بکنج کاروان سربازی رسانم گفت
مکر در آن شهر که بوده قاعد چنان است که علما از خانه خداوندان شیدها به کار و دسترس



مرا این سخن عجب آید که گفتیم ای خواججه مزاج کمن و تخم به که در این م حوز را بجای می رسانیم که گویند
 به اصل دیوانه سالها بود که من از خواججه حسن مبلغ طلب دهنم و شهر شهر در غشش شسته فتم او را
 نمی یافتیم اکنون خود آمد و نور اجماع در جوی طلب که چهل درهم بود فروخته روانه تبریز گردید گفتیم ای قاسم خود
 مرا خواججه شسته این لطایف را از برای چیست که اجوت سن نه بهی سوسل است ضای نعم عمن
 خواهد داد ما خواستیم روانه کردیم از جیب تیر کج که رفت و گفت ای کاکا خواججه نور تیر میگفت
 که غلام مرا چندی نیست یعنی از اینکه بر حال یک مریض سرع او را در می یابید ظاهر اگر شبها عینت
 مرض بر او سرایت کرده بر بختری آورده مرا بطوبه آورده مجبوس نموده و شخصی را گذاشت که خوا
 و نیکو بانیتم نماید من چند آنکه عجز کردم او نشیند از طویل پروان رفت دهنم که آن رفیق حقیقت
 نا جوان مرا در آفاق مسعوده فروخته چون صبح شد بر بختری از پاهایم برداشت تا شام مرا از جوت و جانی زد
 و باز شام در طویل مجبوس کرد و روز باین و نیرد مرا با انواع شغلهای شکله و نور باز میشت تا بعد از شب
 روزا نشدت آن زحمت و محبت مرا از برای بدید آمده بر بختر و حایب نشسته ساق مسعوده خوانده
 که مباد غلام بمیرد و نقصانی بمن رسد او را بهر چه بختره باید فروخت مرا به این حال چاشت الی
 بسته به کاروان برای پردن شهر بردید بر حجره که میرد بخرید که می گفتم این مرد غلام
 مرده آورده می فروشد و تا شام مرا با بحال ضعف در آن کار و نه در زجر و زحمت داشت اینکه
 یکبار از اکابر پیش آمد گفت این مرد طرفه شفاونی دارد که غلام ما صحت داشت نه فتنه فتنه
 و اکنون که بخت نشسته آورده که بفروشد من برضای خدا این غلام را از این ظالم میگیرم و بعد از
 او می پردازم اگر صحبت با به فتنه المراد و الا که عمر را بخت بقیه او را داده ام ضای عمن و جل خواهد داد
 به بیع در بهای من آمده جمعی در میان کشید کردند نام را پیش در هم بیع نموده روزا می نری او کردند



آنکه سعادت آن چنانکه دیگر بجای نمیرسد و از خواجہ سابق او بخواهم گفت بله می گویم که
خرید کمر بر عاتق دستاریم چنانچه و چاک لاک بسته و بعد از او ای بچم میگویند به نایبون عنایت
باد بهار آثار صحت بعرضه صدق و جودم چنانکه در آمده روز بروز آثار رخاورد در بختی
میکانت و طراوت گلزار محتمل می افروزد تا به حال از فیض نزول موسم بهار طبع
ایزداد و الجلال خرمی فائز از دلی یافته مرتب نشین سینه تن درستی و صحت کیم منکر غرض نموده
که از دست جهان به بخت بر نمی آید فایده در خدمت و بندگی نایب و نعمت بر آن گمانم که از حسن
خدمات متبینه و لور از اطاعت و نکات انبیشی او را فرغیده خود نموده بعد از چنانچه
خواجہ اراده نمیزد که چون ولایت بر سر نشاند اراده داشت که بختی با میرزا بزرگوارش نماید که گفت
هیچ بختی بهتر از این نیست مرا با میرزا بزرگوارش نموده مرا در ملک خدمت مخلص و پیرایه جهان منتظم خند
در قواعد خدمت و بندگی که هر دانه بنده دردی تو خد و ملاطفت امیر بکند مات حل اخص و بندگی
مؤتبه خود که در خدمت امیر در زیر چنم کوشیده روز بروز وظیفه رعایت می افروزد و در نفقه و کور
من اقدام می نمود تا چنانکه که هر یک کرده خدمت نمود و در آن امر چندان بکجوضیات
خدمت کاری چه کرده که خدمت مرا بوکالت تمنا فرمودند و تنی در آن خدمت بطریق
سزاوار خدمت امیر نموده تا آنکه امیر اسفندی از سفر پیش آمد چون در هر خانه کسی
دیگر با خفاق من نبود و همه جهت از راه انقیاد کارا که می سن خاط جمع شد و تمام زیارت
دخت یا بملکت و پیاده در حین گفتیم سر پرده خود حازم سفر گردید و من عرض کمال
است قدال تمام نایب و قیام مقام امیر بودم از قضا روزی در دیوان عدالت و حکم رانی



نشسته از سپاه و رعیت قریب به چهار هزار کس در بارگاه دست بر بینه ای بنا داده بودند
 من در غرض حال هلاکتی میسر و خشم در این من استخوان از دربار نگاه دار آمد و وفور دست بسته آورد و چون
 نیک مدخله نمودم دیدم که یکی آن فقیه سعادت منست که مرا فرودخته و دیگر می معوضانست
 که مرا از آن فرید و بودار شهنشاه سوال کردم که اینها کیستند گفت بر هر هلاکی که سابقا یکدیگر فرود
 بودند نزاعی است نه شخصی در میان افتاده که نوایزش جهال آنها را بزال موعظه و صلاح
 فرود نه آن شخص در میان چاک متقول گردید من آنها را پیش طلبیده سوال نمودم که مقصد
 سودای غلام چه بخوایند آنها پیش آمده ظاهر کردید که مرثی ناخته اثر افعال از جنبه آنها
 ظاهر گردید و لکنی بر زبان در عیب بردست و پای او افتاده از اضطراب و واهمه متراشیده
 که صحت با جوار انقیر نمایند و شهنشاه گفت آنها را نکاد در آستانه مقام فرصت حقیقت اجرا
 معلوم نمایم این را پرول بر دلفتم بر رخسار آینه افعال و تمیز که از آنها نیست
 بمن بوقوع انجا میداد بود که بر سینه اندام نمایم از آب علم در آریا منطقی شود عمل آن خیال
 بر رخسار با حذر اندیشه می که صاحب خطا و جرم را هیچ عقوبتی جز تر از ترس ساری نیست
 حضمی را که روزگار با فرود بون اینک نمایه قاعده در دست و ایت آن باشد که نام
 خطای آن بزرده چشم از تقاضای و بازخواست آنها پوشیده بکند و روض بی بینیکویی گو
 ناحق جل و علایب این نیکوکاری بزم مراد و مقصود از بر نشمع التفات تجلی گرداند مجددا
 آنکه چون نام در خطوت نشسته هر در طلب کردم چون چشم آنها بر من افتاد نه نیک بود که از
 خوف و خجالت قانست نهی نمایند گفتند غنه بخاطر سب که آنچه در باره من کرده اید شمار عفو



سکاه در حدیث

کدام هر دو شروع در گریه نموده لب با ظهار معذرت کشودند آنها را از ترش نکاه داشتند
انواع مهر با سینه کردم و چون صبحه بهر یک هزار دینار داده هر شخص ختم و صد درهم نیز بوارش
مقتول عطا نمود و نه تنی در آنجا با غراند و خرام که رسیدم تا اینکه از میر جغتو حج نموده چون
به حج رفتن حج بجای آوردم آرزوی وطن و دیدن حیا نموده بلال را در لایمان کرمان رفتم باز
هرسب یا است عازم این سفر گردیدم خداوند اسن فادر بودم که حلقه مقام بر کوشش آن
در آنجا بستم مخصوص نهایی نو جرم آنها را عفو کردم اگر چه کتل وجودم بغیر از عمر عسلیان و خطا
برک و بار می نیست ولیکن از آنجا بیک خود فرموده من بیکو کاران را در دست سپردم آنچه
از من بوقوع آمده - اگر سیه اندر داخل افعال است - است توقع دردم که در این وقت تعلانی
شد این عقیقه را از زاد این کشتگان بادی حشر برداری پس بجهت نهاد چون
از سجده برداشت بغیر از عیادت کشتگان حرکت کرد پس رفت تا تمام در غار کشود شد
و برکت آن اعمال خیر هر سه نفر از بقیه بجات بافته چون آن را وی فقه نمکدانی حکایت از
آنها بکنام رسیده گفت من عرض این مقالات را به دون پیچیدم که در رخ را از جو پاسته است
احقار است شاداب ساخته منظر وصول اتصال شاهانه عیال که لطفهای عینی همه وقت
در سر افراختن حال عموم حاجته ان این در کاد بوده و شبیه هر که در روزی با برزخنی
بر سر کشنده بندارک آن عمر شربت شاد کامی چند غم مخور که زمان نظارت نمود پس آید و
برادر زبام اقبالت بر آید علاج گفت ای نبوی مردم چوب زبانی هر دم در مکارانه نازد زبانی
و از تفریق نه و بهانه سدی بر آید تا عیال می افکنی هرگاه لب با ظهار وعده میکند بجم معذری



X

سرفوت علیه بر این امرش ابد و مینمایم از مفادات عدای بی اصل و بنیان مشع الوقوع که جفته پرنون
نسبت بان بار ساد و لوح در کارگاه حیل طرح نمود بگو طرم بر سر که آفرین از ابد اسم خدا که قضا
در طعمه ربا و سکار خفت خود بخانی یافت ز پیا پس یک آن چه گونه بود در شغای شین
اوج سخونی در رنکار گاه عالم در فضا طویر حقایق اجزاء را صیه سپر خنجران کرده اند
در فضا نای نجر این مدعا چنین استیا کشته اند که روزی شایانی شایع جوع در هر ای طرف طای
کرید از آتشین بال پرواز کتوده بهر جانب لغزم صید مرکب تر در مبحث و دام گاه فطوره
به هر گونه ده مبنه و پست برست بقوت پای اندیشه میشتافت نایکه از اتفاق جفته برابر بود
پست نظاره آن عبور افق دجند را بر سر خنجر افته در کرده خواست که سینه جاش را بمجذب مضاعف
شکافه ربا طغای توایر جوع بر دارد دجند گفت ای شهرمانند عرصه مبنه پروازی و وفا ما که چه در
این وقت که فغان خشم و عقاب امیر خنجر است کشیده و رشتنه جاست این پر حبه اند
از همه جا در عین گشتن و انقطاع است وقت و فست و مقام این مکالمات نیست نهایت
چون تمامی شینان جوع اوج و عقل و کمال در سپهر تقریر این نکته عروج و صعود نموده اند که هر گاه
سر کار اهل حاجت باب فطرت و جوان مردی باشد نه ناک هر حاجتی که در مکان است
پیونده البته نیست بینه خطابشان به قاضی در چرا که همیشه ابواب خزانة جود صاحب مروت
بر چهره اهل طلب کتوده از روزی چاکس نهی دست و محروم بر جوی کرد از آنجا که این صغیفه اند
نظر توقع بر اعانت همچو شهر ماری است سینه غای عین مدعی دارم اگر فغان حجاب در
دولت ای کریم عظیم باشد تغییر کنیم باز گفت کجوی جفته گفت ای پادشاه ملک و جاده سعادت و سعادت
و فتوحات بخت و کار دانی ملذذم رکاب مبنه عفو در کم جلیل باب است و جرح باشد و فغان



الکثر

هرگز نیست و مخالف نفس چندین برکات آسمان بود بایمه است بفرمانی منبرج و منرب است
 نظر ملامتیه از سر بر آرزوی که بر خیزی و از روزی نفس بر مزی غفیر چاک در دین
 قصور زنی و از مبادی حالیه بر رحمت و فیه فیض بهره کندی ترک هوادیل
 محصور نیست بکند از آرزوی دل دگام با بشو ای شهر را به فروری در تاه از این دلیل
 آنکه در این چند روز در حالت استیلا جمع هر کشتی عقل نفس فرجام کجاست که بر چه نظر فرماده
 که محلی فیه محلی بخون او پالایم و لخته از انقلاب در در که سنگی بر آیم گفت مگر کش و لزد
 سر فرم در که زک جانی سلسله جان چند بچه خور است چون وجود متکفل احوال و نفقه از آنها پاشا
 شیراز استی این از هم باشد هر آینه به ارک این مخالف نفس از جانب این در در
 الجود و اسب عظیم غنی هر مندی یا بی من نشسته افتد از ابدال بر او کوزه اور اطلای
 آلهیجات را دم دمانم معانفت مقام بودم چون شد گاه محلو فی بر هیئت سیرغ فرست از
 خزانیکم از هم بود بر طعموده گفت ایچو خلیل کام از بر طبع که شتر است و قطعه کباب
 نزد من که نیست و گفت من کی از طایران شخار جنتیم و مکان من در اوج علالت هر مینه
 که لب اعمال شایسته قابل فیض رحمت است و البوطه ذریعه به تبلیغ آن رحمت میفرمایند
 این و قطعه کباب در عوض آن کجاست که از راه مخالف نفس و هوای اراده ضعی این عمل مقبول
 ساکنان ملا اعلی افتاده شور شده که چون از باب عطار را اندای هر یکی و ظیفه لطف در رحمت
 هر شب و دگبک از بهشت آورده و در این مقام ننیم نمایم من در رعایت کی از آن کبکان
 راعده با ختم فی الواقع عمر من است از کونست هیچ جانوری جان لونی نیافه بودم جعفر جان



صفت آن کبکان نمود که منقار طبع باز خون آلود خوش او کردید جند کوفت ای شهر بار در یک
 کج خانه طوطی الهی بر روی واقفان روز عفو در حکم ده و برای هر یک از در باب است
 و طیف جندین رحمتها آمار است چون امیر خرم بر زور جسم لاغر ضعیفم جند آن کوفت بعل
 نخواهد آمد که تلی بخش حوصله خداوند کرد و این سخن که از بهشت می آورند نصیب کلام بهنگام
 خواهد شد اگر چنانچه محمد دم قطع نظر از زمین خون فرمایان لیکها همه روزنه نذران با حضرت امیر
 باز کوفت ای جند طرح شبان طرزه خنده و بزمی رنج میخواستی که آن بیل از جلم پرور روی حرف
 اکابر است که چون بصر یکپا افتد در نفس محمد جایز نباشد و بوعده در رفع پیوسته غفل
 جایز نکانت که دشمن دارد بر زده صومست بجهت صفت حال خود مگر در حلیه بسیار جلوه گراست اگر این
 اجرا بر عظم بی تنبیه و جحش قبول گفتند و صحبت قول نودل نه هم جند کوفت معاذ الله که مرا
 جوش از یاد جا و منزلت ضاذه نه عالی دیگر محظوظ باشد من کچم که در خدمت امیر
 بخیر استی بویچ و در بازارد دوسته معاطات یکور با همه کس بیوان باز خام طمع کباب است
 کردید جند را را کرد و با نظر لیک بر سر ارج است جند نور ز لجه کمال آمده شکر آن جات
 نازم نموده چون نکاد کردید که باز منتظر بر سر ارج نشست و دل آن دعه خام بسنه جند کوفت ای
 محمد دم علیمان آنچه فرموده و بنده و مدد کرده ام امروز از قوه بعقل نمی آید بویطه آنکه بهر نیای
 و از بیم خبر رسیده که خیر خاتم مسود با بنده ضاذه گراید همه بیکجا حذر و نم آمده در جوش ز فوش
 نغزیه من بودم فردا بفضای شجانه نوبه میندول و قدم بیک فرامیست تا لوازم خدمت کاسی
 رنجور رسیده باز کوفت افرای نو که امیر در پرورن خواسته رفت جند کوفت ای محمد دم بنده



هزار شصت اشتهار آنها کشید که متور است که هرگاه بیکر احاطه دریا بدو دیگران را نخر شود
 آنچه در پیش آمده باعث وخت آنهاست احتمال ندارد که در خود غافل گردند باز چون سکنی
 بیتاب گردند و مقلد نه گناب از چفت است آنک طبع صیه کرده چون بیوفت و در
 تمام بود شکلی بیکشید که نه بکلیه خودت و آن نیز حجت فافه گذر است
 چون شفق صبح در فضای شکارگاه شرقی بایر گردید و غراب شب در بند جفان روی نه
 باز بطلب مفسد پرواز کرد و به پیش بیان جدا آمد و چند بر سر ابراهیم آمد و دید که خیمه بر سر شتهها
 است که شب در نظر آن در کین است جد کوفت ای طغول در بای ماهیون مال عجب مال
 خوش آمدی که از نزول جانی سعادت نزولت فراق برانم تیج سرافرازی زمینت پست
 و از اینجا هر دو شمع طفت سحاب جیروت رشوت بخت بخت بزم است و ضعف است کانه
 با نام از این که چکدلی سر ز ختی و اقباب تغافل از ریح مدق طلوع نمود باز کوفت ای صید
 بوفی و مده معهود پرواز که امروز به نیت خوندن گناب بخت عزم این موضع کردم
 نیت شتهها صاف و نه بک خدش سید شکاف است از دیش که نوقت بطول
 انجاسید و در امروز شغلهای فونی لب ببارت جد کوفت ای خداوند بنابر کرمه الصبر
 مفتاح العروج تا روشن صبر در چراغ کاری نمود شمع آن کار کجب به قانیغوز در خطه
 صبر کینه چشم از غراب سحرانید و بترتیه کی شب از عرض عالم جمع شود بکوفت
 ای صید چه برون نمی آبی که با هم سر جوینا صحنی در بزم که در حین تجربه حاصل توان
 کرد جد کوفت ای خداوند من از پند خود چنه نصیحت یاد دارم که هرگاه قدم از دایره تعظیم



آن چهار برون که باشند و کذب آن امور عظیمی که عمل بخود ام حلقه های فاحش در مورد زنه کایم
سید و یکی است که چون در سر ابرو در بطن و اعلی نوی خط جمع و بمن نشین نگاه باشد
که بعضی نگاه غیر آدابی جان نکس میسر ضاعت در آن هر کس از ارباب بیست هر چند دور باشد
بر چش و هیبت نزدیک باشد و دیگر گفته هر کس که از رز مکر ز امری به حاذق باشد اگر سالم نباشد
یا به دیگر بر او آن نکرده و اگر دوباره حوزر آن قهینه بکند خوش بر باشد دیگر گفته بقول
و نقل ختم عمل بد کرد در رشتنه حنوت دشمن و حیانت حال خود از قبضه حسیط
ردن باید کرد تا جان از استیاب اعلی نرسد ای شهر بار مثل ما بود آن که نادان طور شود
طبع امر اساطین استیم هر چند از خدمت ارباب شوکت در رز بصلاح و ادب اولی
و استیاب باز گفت ای جده اکنون و سایل از آن حضرت تکرر و تفریحی در باب و عده
چه میگوئی گفت ای خداوند هنگام نزد آن مائمه مشیت چون خداوند را بجا تو رفت
نمایند این ضعیف بنادر چه بچه کو چاک در شایست همین که آن لغت می بیند از
ادبالت چاک و تقاربان می آینه من است ب معنی آنکه که نیم خورده است از لایق
حوال شهر بار و انیم از نیست هلال خجالتیم با نواع ثمرات انفعال با آراست اگر ایشاب
نشرع آرد نه ممکن که آن معنی از قوه بعقل آید و الا که الحال توقف خداوند با عشره کی مرآت
شهر و حجات من است باز امر زیزبان لطیف با چل از حال گیس است محروم و پهل
مقصود عود و مکرر طاک با غث و نخل در کل ز نجر این مدتها چنین خوش الحان میکند که چون باز از رز
سرخ و دست کرد و جده با خود اندیش به که اگر چه حوزر این چنین ضمه و خدام از چاک ختم رانی



بنایت کار طبع آن باین وعدۀ فروغ شیرین ساختی احتمال ندارد که هیچ تدویری
سده راه مخالفت او کرد چه چار بزم که چنین دشمن قوی بیرونی را بخون خود نشسته ختم
و خود را به عجب ممکنه افکنده که در روز خوف نیزی چنانکین آن لایحه فارغ مال شودیم
اگر خواهی که کسی اثبات فقه خصومت بیانی چیزی و عدد کن و بعد جفته نخر این معنی بود که
چگونه با خود گفت قیلا کار بر است که چون سخن در طلم و آفته افتد و بیای نه پرات بر
نزل چارند او نرسد بنده بچار دانایان و ارباب فنگری باید بر دنا از حفظ و حوش
ستحقطن رای صدق اندیش و صواب دید اهل دانش و نمیزار دست بر دطر از آن مثال
آن و فقه مسلم و اصول مانه در میان طوائف طرور از زراع صاحب شعور نری نیست نه از بانه
امید و در این معنی است و فرصت نرودی دارم باید بزراع نوتل حیت جفته از ایشان
در آمده بر نر از زراع رفت و گفت ای جواهر سر نه خود سندی ساد است که توشه کش
راه احصا ص نوا م از آنجا که ما خن مشورت عقد کنی جمیع مشکلات بر روز و جانبی
بجشن نه پرات نوالنجا آورده ام مرا شسته عجب هنگامه جابل عافیت پیچیده و طرند
حیات دی دام خصومت در رکیزه زخم کشته نه و حقیقت و فقه را مشروعا بزراع نغیر
کرد و گفت مرا بغیر از سایه عافیت نوبخت دیگر نیست سید دارم که بهر کوه که دانی و دانی
عاجز را از این ممکنه حفظ و صیانت کن زراع گفت مرا بمو جهت تاب مقاومت و
زیر دست نیهای خنجه گوت و پهلوانی نای اومیت که نوا نم از زاد نشتر رفع نط دل ادغام
نکله راه ضعه و نه پرات چاره نوا نم کرد اکنون آنچه بخواهم میرسد که ابرو با شش نایی



است پس آن شرح این سنان کنم چون در فنون یزناک یزناک ساری چلاک سبهار
 رنج این عصبه بر وجه حسن نوانه نمود رافع با نفاق چنه بمبکان روباہ رفت نہ و بعد از غم
 فواہد و پرستہهای متعارف و سنانہ روباہ را از سر گذشت حال وقت و اکام
 ساخته روباہ گفت منت میرا رم نہایت چون من بکفله و شہدہ طریق بازم و نمیدہم
 کہ فوت چنان عقل و ادراک او بچہ مرتبہ است رافع گفت باز جانوریت در حال شعور
 و ذکا نہایت ارزادہ و خصوص خود را پیوستہ نہ در دام مہالکات و محظرات گرفتار
 کردانہ روباہ گفت ہر گاہ سرشار بادہ و حصہ است او را از دمی تو انہم بطاسم نہ در
 انداخت چرا کہ این کس دشمنی فوی نرا از حصہ نمیشیم روباہ گفت اگر ہر کجا طریقی
 ایست کہ چنه رفتہ بہر رسید کہ نوانہ بکلی را از دامن دشت بشیان برد من نیز از اینجا
 رفتہ در کوشہ مخفی شوم چون باز بسبب منظور ہر شیان چنه آمدہ گبک را بہیانہ ارشاد
 پرورن نماید کہ چون باز او را بہ مینہ و صیہ نماید ہمین کہ باز بصیہ گبک مشغول کرد من ز کین
 حبتہ باز رہزنی خود را نم تا چنه بخت را بہ چنه روباہ را دعا کردہ پروراز نمود کہ بسبب
 جسجوی گبک بدینہ دشتی کہ در آن حوالی بود رفتہ گفت ای طایر فرخندہ سرشت وای
 غیرت طادس باغ بہشت کہ از خواہم روز نہت ہری رغان رغان طریق رفقا میافوزد
 و موقتہ شکر افانت شود در دل عاشق غریب و عجمانہ از دامن خاک را ازاد کہ ضایعی
 نمودہ و حال در بیانست و از ہمہ حسن مرغان مراعات تہید پرور بر این منظور دشتہ
 در سبہ خانہ اند چون جای نوظالی بود خود را بطلیب نواندہ ام را بجا جوش خود شش دشتی



نجیب است و از شور و سر و سراسی هر خان نوایر در روز و روز بهای موی و منکاره ساز و بر کمر خشت
 صدای غلغله سپهر اعلا رسیده از این مقوله لطایف کباب خوانده و روشن خاوری بر پای
 او میاید کباب را بر آتش نه با اتفاق خود بر روی آتشیان بر دهنه بر آتشیان نشسته
 و در آید از میست کباب چون داخل آتشیان دهنه آید سر را غنی با یک و بیصف و از آنجا
 جبهه آتش بود اثری ظاهریست کباب گفت ای دهنه آید که مرا این و جشن هر خان کباب دهنه
 گفت همه رفاه که عروس را پادشاه اکنون که می آید صحبت کردم می شود پای کباب برشته
 نیز نکات لب نه اورا و حاشا مبطایف الجبل مشغول دشت چون اثرش ظاهر کردید باز نیز
 بر خانه دهنه آید دهنه آید چون چشم باز افتاد کباب گفت ای عزیز می آید سخن و در آید
 سر شغلی در پیش است نو پر درون بجا نب صحرای خطه کن بین که اثر عروس ظاهر کردید و کباب
 چهاره ظاهر از دهنه چون غافل قدم از دهنه آید پر درون دهنه آید آن انصاف کباب نیست نموده
 از کین جرت و کباب بیست کباب گفت نه بخوردن آن مشغول کردید و باز نیز غافل کباب
 بر دهنه آید و خود را نرم نرم می آید رسیده و باز اگر دهنه آید غافل کباب بداند که ساخت
 و باز و کباب را بر آتش نه بجهت گفت از عروس و کباب انچه شفاعت یافت غنیمت است طعمه
 بچاک آید و در دهنه آید چون صلاح حکایت را با بیچاره رسیده گفت ای صاف نوش ساغر
 خلیج و زلال اگر بیا قضای و قمار و تمکین بوجه رقی اصل غلغله بشود لایق است و در روز
 فریب ادبی نیست که در آن بهای جان از چاک او پر درون غنی رفت و در دام قیام کرد
 غنی فادامه خضرانه شود و نیز تمکین کرد که بوجه نو خام طعم نوم هر کس را بر شش و صلاح خاطر در پی هر دهنه



کار اوست هر که در انجام کار دست کمال خود است کی بود بر کسی افکار کار دیگری
 تا کی در کنه بخت نه بشینم و تا چند خود را در کشتن بخت و بهر کل بهیم ای حریف نور اباد
 محبت در جام وفاداری من بود بایستی بهتر از آن هر دیش افش بر فوشت من نهادی و
 سله آنگار از نهادم سید ای لطف هر کل ظاهر از آنرا ناک بودی اوست هر دم از رفیق
 خیانت کل فری میزد و دماغ طرنت کل موار بر میسب بود بهر این صرافع اندر شات را
 نور صهی غمی بهیم از آنجا که بهار طبع از کار را از تاب و آب استقامتی نیست کاه باشد که شات
 دست را بر سینه از اودام که از دوش هر این برده اوی در نقاب تعویق کشته این آریزم
 از فروغ نمنال وصلت بیارای و منو فانه در برزم آغوشم در آبی بیا ای چین طلعت
 بیا ای نازنین سر و قامت بوجم از دنی بگردن نظر کن زاده از ناک من ضرر کن که دیگر تمام غفلت
 بهار از دنی من خوانده ز هر محضوم دادم چینه چون چاک بر آینه که دشمن بختک شب در طوطی و صد چینه
 دلم بهار ای از نازک خوسنه بیا بکنه زار دین آهون و نازک بزین در دین مهر و چاک قلع کوفت
 ای ز پادشاه سیه از نکل غده ش غمی چینم و در سایه دیور نهید غمی نشینم ز پادشاهت ای علاج مردان
 و حب بخت بر دنیا دیده که غبنه دست را چید و دانه صبر و نبات و انصاف هر بانی از ابواب شعده
 شمرده اند هر که به بلالت شتاب و خود را بی راه هیچ مطلبی سپرده اند و ما لغایبه بر صبر کرده
 تا لغت از نامه کام خود خنده اند میرساند نکل منصفه را بر صبر چیل تا صبوی باغ غفلت
 را کل دیو نهیت کار باز صبر کن به از جبهه و شتاب سر در صبر نازل فرزند نهیت
 از آنجا که محبت کالعه را در دستان خضر را صلاح و سه ادبش من این نهیت به آن سکیم



کبریا

که نیز آرزویت بحیب به غایت بر نشن آرد و در میانه آید و گارت بوجه خاطر خواه از غایب
 انجام رسد اکنون که به استحقاق است هنگام تیر و فکر گارت ضایع کند و بجهت
 عفت نفی نه هرگز نیست باین عقل و صبر بشین درین شتاب جمل چین
 کار جمل روز دست مقصود و در صبر همه زیان شود و درین صبر راه سعادت و نیکویی
 بسیار است لذت این معنی کسی یافته که چاشنی شده که در ای مضمون المصبر مفتاح الفرج چشم
 را مغر و امانه بخت کساید باشد نتوان بر او صبر کم از زنگ صابر بود کافر
 زمین صبر شود لعل آب در چون رینا حکایت با بجا رسیده از لایم به موشی شمع استواری
 علاج خردش شود و با در کباب هر یک خواب نهاد و زیاده جبران بود که بچند پر خود را از آن عفت
 بکشد و هر روز آن پنا علانی از روز نمایان شده زیاده علامت گشت شروع در راه خودش
 کرد تا آن علامت بیشتر آمد از قضا شخصی در زرق نشسته از زیاده پرسید که ای صدف و جگر
 چیست زیاده گفت ای برادر صدفی ام صافه و با برادر خود در این روز نشسته ام اکنون دعه
 وضع حل من است و در روز است که از این سبب گرفتار شدم و وضع این هنگام سام و بهار چارها
 چهار پنج هنگام است که خوابیده و الحال خوابش بود و میباید که آب طفل شود و خواهد شد
 و البته در در بر این در آورده و حیرانم که چون کنم از اینجا که لطف باب مروت
 را در اینجا مطالب و مآرب صفها با لغزیت چه شود که شفت کرده باین زرق درانی
 با برادر که بیت بکند از من بر زرق نور آمده بعد از فراغ این هنگامه باین زرق خوابم بخوا
 زرق را از رویک و عنان هر دو زرق به هم بست و بباب خود از زرق زیاده



آورد و جوان رفت ز با کوفت که برادر دم در روز است که از نامه ده و خط اب نخبه
 اکنون اورا بیدار کن چون لحد بر آید و آن جوان نیز بکتابت ز با و صفت عشق و جوان رفتن
 حوز کتوده روز قمار از هم جدا شود اتفاق بسنی بوزیرین در آمد و خط مخطوف صله زنده از هم
 بیشتر نه تا اینکه زو رفتی ز با بقرب صد فرسنگ از ذرق ملاح دور شده نزدیک سحر ملاح چشم
 از خواب کتوده آن جوان نیز بنیشت باز جز غوغای کردار عشق و پیغمبری نعلق بهجوم آورد
 ملاح تصور کرد که آن جوان و حضرت گفت ای رفیق صمیمی من در این عهد پیش از این مبار
 که طاقم طاق کردید و جانم بکس میداد ملاح هر چند از این مقلوبه سخنان گفتگوئی کرد جوان
 ملاح کوفت که صفت نالی من در دل معنوی غیر از کرده که هیچ نمیکوید سکوت بموجب رفت
 از جانب نه و کوفت الحمد لله که عاقبت صحیح افتاد از مطلع امید دید و غنچه این بد قاصد
 آب و زکات خنده به شکر که شمع آرزویم ظاهر در عصر بزم غمی روشن شد از خواب
 بخت فروزها محسن طرب و طرب و طرب شد دست دراز کرده در کردن انجمن انداخته
 خواب که در آغوش کشید آن جوان متحیر گشت با خود گفت مگر این مرد در غفلت بالیون عارض شده
 آن جوان نیز بیدار شد در آمد و ملاح و ما آتیم بنیای محبت محبوب جان خود بفرار کرده که مطلقا
 معده و شوش نبود که چه بیکم هر دو بیکه بکرا و بیکه در آید و در آید و داد و ستد گشتی کبری در آن
 تا آخر آن جوان فایق آمد و ملاح را بر زمین افکند و هر دو دست به دست چند چایچه سخت بر
 رویش زد ملاح تعجب کرده کوفت و ادب این طرزه معشوق غمخیز بر زاریت انجمن چون
 در خطه کمر در بار آورده رفتی نه به دست مگر در کارش کرد چون غرض صبح از بکر



نب در آورده از غرض لای نور و ضیاء لایط عالم را بجای کشید علاج را چون چشم بر آن جوان افتاد
 زبانه در دست افروخته بسلامت و با خود گفت خاکم بر سر که چندی حوادث روزگار که پان خشمم را
 چاک زده و سیداب و فروع این کجخانه را خشمم خواب کرد و زار زار بر لب و بکشت
 و نای همی جان کنن در آهه انجان علاج را چنان سودا زده و شوریده حال دید گفت البته سودا
 رجنان این مرد طغیان و هلیه بخوده در عین بگردنمست علاج گفت ای بوالفضل این جادای
 ناخوش من بود که از تو دشمن بودی و فروع انجاسیه و حمیره نو که در زدنم است نه چه شد و بکجا رفت
 حقیقت است بگوی و الا نتر چنین دست بسته به بجز بکنم علاج سر پیش افانده صددت برگشت
 را غیر بخود جوان گفت ای ستمگر پر هم شرم منم که بخرایک نفس شوم آن دو غیر را از یکدیگر
 جدا کردی و نیز برادر دل ز سیه می مغرانت که هر که شکاف نفوذ دها کرد در در صفا به علاج از دنیا
 مگر نصرت نه بنده اکنون پادشاه ظلمی که کرده است که نور چنین دست بسته به بجز بکنم که طغیان
 خیرات کردی رفته دنیا بر یکس که بر به کل نظر رجالت خود بجنبه علاج نصرت کرد
 گفت آنچه بر پیش آمده پادشاه است عاقبت جوان دست علاج را آورده و زورق را برانده تا به بوزار
 دور زب صل سینه راوی کلاک سخن که در در صفا بجز چنین نکار شمس سید هر که
 چون فرنگی نسبت حوزترادغان زورق کثوده روانه شد روی نیاید بقید عربی که مرجع حصول
 آری و خطاب فاصه هم است که در گفت ای ادرکیمی که حافظ لطف جیب و معین ز حال
 معین معنای تو تل رسیده و لاری و حصار کنز حفظ سینه و بلجا جان و برین مجاهدین
 طریق حیرت و گرفتار است کل عصمه از غفران دست برد و آف کعبه در پرده حیاست آری



ش بر عفتم بر سر ای ضاوه که بجز کار سازد ای معین دلبان دلنواز
 برخ میسر ارباب بنام شام هر شغلی و در لذت کلام هر تیر و فیروزه از تو شد خضر و لعل
 هر شکل نوینی صیقل پذیرد و دل نوینی هست کل از ریاض آرزو از بهار التفات نازده رو
 کشتی مقصود میسر در خضر مستعد تو فین نو آرد بر کنار دست جودت بهر هر صاحب
 کز ت قفل کنج جان رکبیه هر که از حکم تو پا بردن سنده رود و کشتیش کرد بسیار هر که از
 در این الطیف نمودت کنت ایمن از گزینش شکست هر که در کار باری از تو خواست
 رفت تا سر نزل مقصود است ایدیل راه هر کم کرده راه از تو بچشم در این جری پند و رهبری
 خاطر سپود کیش نوش آیش بجایم کنت نیست اختیار خویش از کف اودام و طایفه
 افت اودام روز و شب در بحر فکر اضطراب باشد چون موج دل در هیچ نواب
 در پیم افتاده پس غل تا بنویسم زنده برق خل عابد در مانده و بچاره اودام از
 دیار حنیت آرد اودام ده بخیم ای کریم ذوالجلال از عذاب این طلسم خدای در
 سر عصمت پانده دار حفظ کن مراست نکلم از عباد تو از این محنت مرا فریاد رس خیر جان
 بچاکس معادن این حال نیم شرطه از توجه این ذوالجلال بکوت آمده رزق زیباب حل سیده و
 لوب طت بجز غایت این دی عالم و صحیح از زیر پرون آمده و داخل جزیره کرده که انواع ربان
 کوناگون و میوه ای الوان از استغنی تمام نیست از آن میوه ای لطیف قدری چه عذر و شکر منعم
 حقیقی بجای آرد و سر کن بر رفت تا بوسط جزیره رسیده اتفاق آن جزیره بسکن چهل نفر از طرار
 جزایر دیگر ناک طرار آن عیار بود که عمر در طی عرض آن جزیره ما و اگر بودند هر روزی از تو بگویم

در بحر



طاری

طاری کو سب غنایم با طراف و جانب رفت یکی همچو خط منزل قیام میبزد ز پیاپی جبر کو بانی منزل
بسکن آنها رفت آن طاری که مستطین منزل بود دید که عجب صیدی بای خود بخت صید می آید طار از
جای بر خواسنه پای بر سینه بسجاق تعیش دوید و بنقد عکرائی نفس خسته تر افتد رکعت
آن وقتی که بمطلبه من از خدا پرسیده راه خانه و خود برده آمد ای لعنت جزا داد
سینه ام وقت ضلالت فرگشت و دلم کوی چو کان غمزه نت باد بر چشم تو کردم
که از خون بازی شکسته رونق باز را ماه کفایت قد تو سر در عونت بر آن لطافت درک
خست به رو مکتان بیایشان دین شک تو در چپ پر ز کوه و لعل لب تو همچو شک
خنده آب جویان رواج گوی با زرقنده مهرت نیم لب لعنت بشکفتان
بعد از اردل اضطراب بر درین نیم چاره روز تو کرد آمان غش آمدی کمر ساخت زنده می
مزد چشمم اطلعت تو نورانی چو دولت است که افکنده سایه بر سر من بود بهشت مرا این است
از آن طار خوش کنوده در حضور صفت باز کرده لب طاهرانی که بزد ز پیا چون آن هنگامه ناز
شهر بخود متحیر شده با خود گفت چو طالع است من بشکسته با بار که خفت بخت و هرگز
نمیخواهد چه خبر کنم که حوادث روزگار چون سایه رفیقم افاده به زار شکفته و محنت اطلول
بیدر صلاح بخت فتم ذکر غنچه این کافان ز بیم چه ساخته خندید این کوکب معود از برج کیم
حادثه دمی طار کلزار محبت را از زلال مهر بانی طراوت داده پرورد کلیم بن طایفه سینه
رنا هر نفس از خوش دل بنی نه طوطا تخیل آنگاه و چاکمی کثوره غرضت کام دل بر خوانه
زیا گفت میرانم که غنچه طار تو سر کرد آن ساخته و خنجر فتمت بر سبب نزل تو هر بیت کرده



اکدن چون سیمان در کشت اهرس توام هر چه کوئی و هر چه فریادی خواستش از نو جانم
 نهایت از راه دور بر رسم و رنج کسکی و سنجایی و تردد راه خسته زنا نوان سخته حیف
 سینه ام در چنین حال که اس کلنگه بهج عترت کوک نوام نمود در عجم صحبت چون نو چلی در آیم
 عیش نص بود بعیز محل کل عت بوقت فرصت بین اگر در خون محبت و وفا غم ای
 داری بیادرت کام یگانگی را از سواد ناک خود کی شیرین کرد ایم هر گونه اطمینان که حاصل شد
 آورده ز پناهندن چیز مغول گردید و جاسوس نظر بر طرف تر داشت که حد در کار طار
 نماید ناگاه چشم ز پناهندن افتاد بغایت بینه و سندی افزون از پناهندن از رخ در فرار
 نپسند و گفته فریب بره زرع عرض طول از سر سنون بر خیزد و او بکشد و طراوت و جوان
 کند و حکم خود بینه و جوان را بالای گفته نشسته و فریاد میکند که از صحبت نشستی جانم بب
 رسیده و در هر چه آبی در پی پنا گفت ای جوان من اکنون چیز مجبور و منور شغل صحبت
 و عذر فرصت از گفت ما پرون زرقه مرا جرده که تو گیتی و این مکان صیت و این
 شخص که در میان گفته داشت چه کس است طرا گفت این جزیره را است تنقیمی که بینه ما چهل نفر
^{۱۱۰} ز ما به ضیق گرفته از شهر بر که داریم که از بیم قدرت بارزی مه است و عیدت خود بوشی بگوشت کن و را
 و نهال سنان ما از این صحرای غمناک باریت و دو سحاب پیوسته باران بشت و شاد
 بارد از زبان تند برق و خیز آتش ن ما بگرینک کباب از سبیل چندی ر جوهر
 شیر خون چکان ما خانه آرام نماند است از برق صبر و سکون پادشاهان افاسیم
 عالم غرقه چهار سوجه بحر صولت است و هزار از خانه ما سیم کمان گذرد و تفرقه از خوا



کتابخانه ملی
 جمهوری اسلامی ایران

اطاعت و انقیاد و محذور کردن تسلیم نزد آن سپهر در کمند قدرت تغییر است
در صاف پهلوان روز رزم شب میدان فلک بخیر است بانگ شور و صحرای رزم
صحنه از صحرای فقر است اینک نامش چرخ میگوید و بس خلق از نشسته بر بخت است
اینک مردم از خاک گویند برف آن شراری از دم شست است اینک میخیزند پیش عوام
پادشاهان عرصه تیر است عیار این دستکاه در بود رنگ طفل کنی خانه تیر است
در دل شب لغز نهاب پیش برف شعل بگیر است چادر دیو در چهار روزگار
در طلسم قفس نخل است ای شمیم جان افزای ربا چین بستان خوبی سر کرد
اجونیت از دایره تفت قند و زهر نام که اگرنا مثل انری از لب تهرش بچرخ کند رفت
شیرازه تربیت اوراق بیاض سپهر لاله به پاشه هر از باسی و نه فرد این مکان توقف
مینایم و این دستکاه که برای منی طلسم الافک است کار و هنر نیست که چون
کسی بچاک باشد که وی را خواهم جس نمائیم که بجای نتواند رفت اورا طلسم الافک
مضبوط مینماید چنانکه با فعل این شخص را محبوس کرده ایم و این که در گفته نشسته اکنون در
تعداد حکایت امنیت ز پا چون از حوزون غدا فارغ شده گفت ای سرانگ بازننگ
دای نهنگ بجز جراتی و زنگ دلم میخاهد که لیر دناشای این طلسم نمایم و لمحہ بین و بیل
مشغول کردم طراز گفت ای مرهم برش ل پفرارم سیر طلسم قضا نمیشود اگر اینجا باشی بسیار
خواهی کرد اکنون پانادخل فردوس خفته شده از اینجا کلماتی کارانی بدست آمد و چنینیم
ز پا گفت عقد گفته اند که اگر خواهی در شرمه مدعی نیرین کام در افزون منصبح انجام بده



دیگران مبالغه کن اگر خواهی بدام خود آری جمعی مدعی از ادراج اقبال بکار دیگران
 اول مینه بیش که کارش نبود بر وفق آمال از این چه بر آید که من لفظ سیر لفظ لاف و کلام
 ناچار طراردست یار اگر فتنه بیای طلم آورد بر طلم رکشود حلقه و قلابه های آن که از دلو
 دشت همه را از هم کرده گفت که بر سنون بود بروی زمین آورده جوان را طرارد لکفه بر سر آورد و پاشا
 در آنجا نشسته طرارد باز فتنه های چپ و راست را بهم محکم کرده طاب اصل افروخت و به گفتار
 بر سنون فرار گرفت زیرا که سیر و فتنه می کرده گفت ای طرارد فتنه ای و غباری از دور نمایان
 کردید ظاهر که فتنه در خانه طرارد فتنه که گفت جانم فتنه است زود فرود آید که تا هنوز به جانی
 بگرفت در خانه و شمع صحت بر افروزم زیرا از زانو به سر خود را در سنون آویخته خود فرود
 آمد و چون بخود رسید باضطراب را آمد که گفت ای طرارد محلی که فرود می آید هم بجهت در سنون
 مانده مبادا که رفتی نویم نه طرارد فتنه که گفت ای فتنه که است نه زیاده
 آن جوان فوت نموده بسیار نکت می نه تا گفته شده در سنون قرار گرفت انگاه بخیر
 و فتنه ها محکم گشته چون طرارد معجزه در سنون باز کرد گفت ای زیاده بخیر و آنچه بگفت
 در خطاب محکم بگریه تا فرود آیم زیرا که گفت ای طرارد فتنه که اهل عالم نیست فتنه
 معروف است که از بستی بلندی روزه این چه دون همتی است که از تو سر نیزه که از مبنی
 فتنه پس نمی آید همان جایش که جایت بسیار علو خوش است طرارد هر چند شمع چراغ فروغ
 و فتنه از دخت فروغ اثری مترتب نه زیاده آن جوان گفت که وقت توقف نیست
 هنگام غنیمت محل رفتن است مجله کنید از اسلحه در زدن نزل طرارد آن فتنه بر تن خود



مرتب ساخته از اسباب فیهی آنچه نوشته بر گرفته از پاسبان مودانه پوشیده در کتیبه
 شاد از زبان انجانی فیهی در زمین کرده هر دو دور شده در پاسبان گرفت ای ناقص عیار بونه
 عیار کیست پهلوانان ارام اند از نکت با دهین نکت بس که چون من عودنی ضعیف
 پیوسته ای از ابرام انداخت از من تخته نقشه در پاسبان عمار و پاسبان سرهنگان کوه شکوه فیلین
 که کینه جلا کی بیام قصر سپهر میرد و بقوه جاذبه نگاه کعبه تن ماه سپهر از آب طبر در برآید
 عرض عیارسان و کج که بی کیفیت شراب حضور شما لطیف و شکفته در این بزم میوز بطلم
 پای سعی و نرد در ریخته نکت که عصمت قوی اساس است از آنجا که ضعیفی را با پای
 سرعناست و شغفه می کند و نمیکند که در خانه خللی می آید از این خاندان این کعبه اتفاق
 آن جوان روانه شد بر عت هر چه می فرستند از هر چه در پرده رفته داخل پهن
 رشتی گردیده نه مانده وادی عشق بکند و چون عرصه خلق ارباب اهدیت خرم و هموار چون
 سر از در شب بر عت و ایضا تمام در آن درشت طی عموده بهنگام فرسنگ از مکان
 طراز در شده نه چون مرکبان پای طاقت و توانایی فرسوده شد و دیگر طاقت حرکت نماد خود
 نیز مانند ایم اکنون باید بجنگی هر چه بنام هر دو راه تجا زد کرده چون فریب کج فرسنگ را و طای گردید
 به نخلستان و چینه یاری سپید نه بی نخلی فرود آمد مرکبان بستاند و خود آرام گرفت نه
 زبانه از انجوان سپید که ای جوان آب فرسنگ کل وجودت دست پرورده و هندی چنانغ
 و روشنی بزم کاد جات خانه زاد و جمع اگر ام چنانغ است چه خیال ز نادبسته که منع
 احداث یعنی نایب حکم طراز آن رفته از پیچ عتاب رنج و عتاب طایم لافک گرفتار



گفت بودی جوان گفت ای سید یوان نیکو بی دای خورشید چو عفتان زار دینی مرصعه

این معصوم نام و یکی از بزرگواران سادات عشق و خیر اسم اهل علم از ولایت چین و پدرم
در انجمن تجارت و توان کردی بالمشین اگر چه پدرم خود کمتر در معاملات سودا اقامه نمود و
اگر اوقات بصحبت امر او بگذرد آن شهر پر مهر و نهایتی کلام و اعدایان معتبر و ثبات که همه وقت
نزد ولایات و خزانه و خزائن اموال و خصوصیات تجارت مشغول بودند من بمقتضای هوا
و هوای منکام جهات و غفلت خانه چغری لبط نزد پدرم میخ و لود و لوب کز دست یار
کوچه و بازار بودم و پدرم وقف حال شده گفت ای عزیز اگر چه مرا آن قدر زرد و پسم
در خانه نصرت آماده و مهیبت که یکای عقل و ادراک کمی از هزاران را بهیتران اندیشه نمواند
سجینه و همه ابقیات سعی و باری خود پسندیده اگر چه اسم نهایت از آنجا که هر کس را لازم است
در عمل و مشغول موروثی خود چهارمی بهم رساند اکنون من زنده ام و رطل این مال بهم رسیده و او
آنست که در هر شب تجارت صرزد و حال صید و سعی نموده باشم پدرم دای هزار در هم از هر گونه
شیع و جنسی داده گفت نوعی علامه و یاد دوسته مشغول باشن حقیقت و کفایت کار دانی
تو ظاهر کردی من بکاروان سراج حجه گرفته در دادگاهت بهیارت می نمودم و بانه که قتی در آن
کاروان سراجی کامل بهم رسیده بمساعدت اقبال باز از شفاعت اچان گری روی داده
که بعد از یک ل که پدرم عرض اسباب دکان دفایه و یک ل را اخط نمود با لفظ هزار در هم شده
بود پدرم خرم گفت که حال خاطر بجا داشت از فرط شغور و کار دانی تو جمع شده و بهیتم که بعد از
من این دست کار را اخطامی خواهم بود و اصل که بکنایه بمساعدت روزگار گشته از



چهار جهت ابواب اشغال بر چهره طالع کمره شده بعد از چهار سال جمعیت عمرتیه رسید
 که فراموش از روز و سیم سال ختم پریم بر زردی حق البکاب اجابت گفته سباب پر زیز
 علاءه ردنی و سنکاد بعد غنم کردید فریب بهر زلف غلام تازی و کچی و ترک و سنه ی
 درومی بهم رسیده هر یک آباد و سینه ساع باز دهم و از اینجا که نظر کردیم خیر الاموراه
 هر چند که از صراحت ال نجاد و مینا به خیریت و حاله در آن غمیشید چون سوره ی که چنان
 ادلت خطیری دیدم و سوره غفور و ارازه راست حسیاط پروان بر در خیالاتش بود سینه
 طالع علم بکرد امور راست و فرمان دمی و معانی بخوده جمیل و لغو پ این مدقار اگر سر برده
 آرزو گوشه ابر و نمود پای سلم بر یک سلفه خا این اراده پیغمبر حکم ب نه سودای پیغمبرهای
 عاقبت شده با خود اندیشه نمودم که جزو عظم شهر یاری زرو سباب و سپاه است اکنون که
 مخزن ثروتم از جواهر کونا کون زرو سیم بریز است هزار زلف غلام مردانه دارم موافق مصلحت
 آن است که کل معروف از این شهر بدون برده بوسیله تجارت عازم طریق حبشه
 کردم و در هر مکنی که کنجایش دغم و حیه خروج بنو کز ش و آوادم نقش این مدقار کج غم دل
 کند و بعضی قطار شریک که بکبر و غلام روانه شده و بیکس از کانه و بهینه سوداگری بکریه
 از بلاد و مظاهر کنان وارد و سیکر دیدم شش عز و لقا نینم شده و رنده شیطان نکوت
 مرابا ترکاب ظهور او در شهر میموند و اتفاقا قاهر اعظمی بود سخنی که کس مال عقل و هیئت
 در عفا بر دگر در خدمت پریم بوده ساکت فرستش و پیچیدن طریق اقلیم جانت تجربه
 حاصل کرده سخن بر چگونگی عالم اطلاع یافت و کوشای خواصه عالمه شهر سینه و را



از تسخیر خود طرفه اراده می پسندم در ادعای ثلاث اندیشه بوالعوسانه نامهور بهای مخاطب
بسیار است شاه هر روز از امور نامزد و شتابان تصرف و اب و ملک کسی است

نقص از ذات است ترک افتدای قلم خود افکنده خشمی خورشید مراد از زوال هر قلمی خطی
نکار و در هر قلمی میوه بار آورد زمان کیفیت هر طبعی اکبت مائه نهاده اند و هر کبابی را از حقیقه
صحتی آب دادند باده پادشاهی را بخار و در سر بسیار است شهریاران عالم تشبیه خود
آب فارغانه و آموکی اند از این پیشه از چند چرخه غفان دیده که چنان اراده کنی بطریق
فرغتهای عالم مددزم کتاب کار و کسب نوشت ای طوایف زاده و الایه تارکمان پادشاهی
هر بازوی می توانه کشیده و گمانه هر فکری بکنند این مفعله نموده از سیه ضامن هر کار را از رکنی
کرده اند و قبضه تیغ هر فنی بپستی داده اند هر قلم را بجز خنجر خطی کرده اند کار باز از بطنیا بچرخ
طوطی از دقن هر چینه که شمع را فروغی باشد به شعل خورشید به بختی کجاست و کجوتر از آدای
همامت شایین خط است بهوای زباده طایفه های در ملک آبی خود کجا در نمودن هر بهینه
لقمه از آن زنده دنان خود زباده برداشتن است و طایر رحمت خود در دام محنت فکند نان
هرست از پرده صدانه زده افتدای سخت میوه نامی برایش چون بدون آید از آب

دشمن پس هر خود و دولت فتن است شمع را پرده فتن است سیل انقلاب
ترک ملک عین نقصان و برهان و خطا راه در رسم خود بدون باشد ز این صواب
ای خواجیه بکر مقدس تراغ است نینده سن کفتم او بچه کو بود که گفت شد او و زان سر او
خبر که از فروغ شمع فرو زنده کلام دلکش سر او کوش و او کوش ارباب تمیز را بختی بخشد که حکایت



Hyam Gul Khan

با طر و ملای و بمصوب چپند نفر دیگر از غلامان خود به لایب نژده نیر فرستاد
 و خود با تقی صفدر روانه شد منزل منزل طی سافات مجوز نداشت در حسین سینه
 و بکاروان سالی نژول منوره صفدر ملک عنایت ای شهریار شمع ختم خود را بمن داده
 در سر بر جات برآید که ز با بمن نه بری موخته من جوی او غایب است الدنالی
 او ز پیرا گتم صفدر خاتم ملک رعنا را گرفته است عطر نریب داده هر روز بجلالت و کز با
 مسکروید و فریاد بستر در عطر غلال نریب مسکروشم ناز و ری عطرش بر
 عطرده فنت و چون صدای عطر در گوش من رسید عطرده کفت ای
 مادر من من به بعضی جهات از خلعت صفدرم نوبرم فرست
 این درم را عطر در دهن داده عطر گرفته دیرسی که این عطر از کرام دلات
 عطر چه نژداری عطرده آمد درم را هله عطر گرفت و بخت مسکرو صفدر
 کفت این عطر از ولایت خن آورده ام رضای بکر دارم خاتم بر دهن صفدر
 بعطرده داد عطرده عطرده شریک نژداریا آورده آنچه نموده و نقیبه بر
 کرد نریب همه خاتم لا محاله همه شخت نریب دوی به لیس نریب خوش
 و بد و لیس نریب کرد بد و انکه ان عطرده نریب خاتم نریب بهان خن
 خاتم نریب از نریب پریم صفدر عطرده داد کفت این عطرده خاتم نریب به
 بکر چه کرم با نریب اگر عطر اگر عطرده رضای بهر از نریب دارم
 عطرده عطرده نریب به صفدر نریب به صفدر خاتم نریب به نریب



برعت بخت مدد عرب رخسار شاد دار مرده او هر سال
وزندگانی رخسار انهمطامی شب رز در یک صبح ملک غایتز نفاق
بدر خانه بخوره آمد به باد کرد که امر در دست رخسارم خاطر خلا اورد ام
پناه بره زن کت برو و محظوظش با بدرون آوردن من خود عطر اشکاب کنم پیر
رفته ملک رعنا و صفدر را بدرون خانه آورده و چون آن یکدل متفق چشم
جمال یکدگر افتاده عنان خود داری از کف یکدگر پرون رفته همان جاسر و
در کرب و مفقاری نموده ملک رعنا گفت ای عزیز مرا در حق می بود خوشیه مثال و
حمید و فعال یکدگر و جمال و نکاحات بهشت اوقات پیش از این خوشی
درآمدن و چند نفر از کتیران و باران در توفج دریا و کشتی نشسته بکف مفعول الانر که
از شد اید جهان غریبش روز و شب بهر عضوی از اعضا بهر کانه کفر در دماغ و اندام
اکنون وجود نکاح هم بای بند سلسله در یافت این ریاض فرورفت گردیده و خرعم کج طریقه
جوشت دماغ دل شدت نام نازکی گرفت زیبا کف ایچان سن پس غمی دامن نمیزد
خوشیه نظرد الا که تیش که بمقتضای غمت و قانون طبع روزگار پرده میباید
دوری مانع ادراک قرب محال و ملاقات جانین شده پس نه از صعبت فراوان
خاک نشین وادی حیرت و منظر از منظر افروز دل بغاوت شیم چون دست نظار دم
کلین حیرت جهان آتیه گردیده تصور نمودم که سیاه صدقو لغای اویم ملک رعنا هرگاه
چنین اتفاق افتاد و میباید تو نه شده که در این سفر بار آفت بانه مدعی سینه رز چنه
آرام بخش خاطر از زکین یکدگر بوده بهر بقیه این استی و نفع سرور و عشرتی در کانه الهام فرودم



زبا گفت از آنجا که خلق روزگار خود و فعله یکدستگاه اند بهی هفت که باید مروج مشیه
 ارکان کماخف مدت و یاری هم بوده در تمویه لب ط محبت و انجیح مارب و حجب
 یکدگر حبه لازمی در بیغ نه از دستا سده رونق عالم است با زنده صلح و پیرایه است حکام و نظام پذیر
 امان هر یک از رزق و غن و فسیله رفاهیت و آموده کی بر افروزد روشن شود و چراغ دل از
 روی یکدگر چون رشته های شمع به هم زنده گانیم هر گاه از شعله رفتم چمن سرائی ضلالت
 در زنده رویی به هم رسد چه مضایقه یاد و نمان یکدل راه لغو رفتن و نرسد سعادت
 خرم توان رسیدن به غایت وجودم در اینجا نه مرهون محبت و انوار می این تجرید می باشد
 مذمت که در پرستاری و مفرستیم الواع جفا بکست به ام و از نه در که کردار او بر می آید
 منم از ان بچه خوانسته روانه کردم رعا گوشت در بیغ و شمن جان زیاده شغوف صادق
 خوف چهره مهر و دل زلیت و نرسد حجب کرده قطعه اندکی که حدیثش برسان گفت
 صورت وجود پندیرفته بود در آورده پیش عجزه سنا و پیره زن آن دانه گران بهار از بخران
 نیت به عای افرونی فروغ لای دلوت و فروری محبت البانی عدب البیان کرده و چون
 عرسل قباب نقاب غروب در رخسار افکنه ملک رعا و زبا و صفه از آنجا آهنگا کلان و انرا
 نموده و محل صلبیت نه و در هودج غریب نشسته و در واکشتن و در طریق سرعت هم جای
 پرور خیال شده روز و شب چون کاروان هم نشسته بجای شهر چین رسیده ملک رعا
 نماند بوزیر نوشته فرستاد که کجاست الله تعالی که از نرسد فیضات موسم بهیج مظهر است
 از دستمال بخل احوال بنمرا فبال بر رکنه ریه و حوان یعقوب دل توان از تو بیای لغای



بهرست مفسور روستنی یافت و با حصول حقه شد کلام مرحبت و انفع شد و نیز فرمود که شهر را بسیار است
 و فقره شد کلامی مینه آورده خسته خود با وضع و شریف و قوی و ضعیف است بقال لک است
 پرورد آمد و بقول با طوسی شهرت است بعد یافت ملک رعنا به غرار و خرام تمام داخل شهر شد
 با اتمام عقد پنا به درت نموده بهر برت و ملک مشغول است و در حق به قای خاطر کایا
 و بهر بندگت نه منور کرده که حمد نه اینان را اگر شکست فیه جس که از رخسار و قامت قایت
 خواجہ صفدر را به شریف منصب جلیل القدر و کالت است کی فرمود بخت به لوالی کاشغریانه نوشت
 که خواجہ صفدر از جمعه هوا خوان این دو دولت و بوکات سرکار بهایون و الاسر میندی حین
 مبار بافتگان همراهی و جلال خبر رسید که قدری است بهار و سیلاب اور غلامان او از راه غیر
 و طبعان به صرف التیال بهر چون مراعات و انفا و نمودن عذر الوافی این است و حین
 را جمعه خاص و عام بلاد و بهار و قایم علم و جب و لازم نیست که حاضر طمع و علم دنیا از آن بسیار
 نشد و با قصد و پاک بهر زیال در خواستار و کفوت هر دینا شش عوض هزاره گرفته خواهد شد
 چون نامه لوالی کاشغریانه جمعه باب خواجہ صفدر را با بعضی تکیه به ایام بهر شکاش
 به خدمت ملک رعنا فرستاد و پر کلک خجسته بهر چنین عنوان آرای بر دینچه روزی میکنه که
 چون شهر بار امر نمود که مجسمان را از ادخست غلام که قند و طرا را در جس دشت بخدمت ملک رعنا
 آورده حقیقت را از جانبین تعرض نموده امیر فرمود که بهر دینا در عوض مرکب خواجہ غلام است رکاب
 با داده طرازی که در عرض راه گرفته بهر با قند و زینت کیم کرده او را از طرازی توبه داده و خدمت
 ششکی حین را با و رجوع نمود ملاح را نیز خدمت داده الزام گرفت که دیگر بعد بهر دینا نفس از جاده



رستی و بریز کار می خوف نکرد ملک رعنا را در ملک اقبال این هر بخت باری ممکن است
 این باز در کارانی بود تا وقت مشعل عمر بخش نهی مجلس اجل خورشید خانه غم برای بانی
 نمود و گوهر این حکایت را از رب طه روز کار بیا دکار که است و الله اعلم بالصواب
 در احاطت جانب دوستان صادق موافق و همدی سبکایان راه و رسم ادبیت
 و شرف از حقایق اطوار در کنت جمعی که چمن رفاقت با لکن جزو سندی و سعادت بر
 منزل مقصود رسیده اند که می که شامت همدی فی جنبش که قیاطم نه ساری و غفلت
 گردیده اند یکی از در میان کاخ بلند پس مردت و در دینیت و آیت مرغی دشتن فواید شایسته
 و نمک خوار کی و غمیه لب طاصحت و در احاطت طایفه انفعالی و در وفقت چه این شایسته و برض
 خانه زاد طبع از ادکان در است اعتقاد است و مسلک جلی بلند فطرتان حجت نه شاد است صافی
 طبعان روشن ضمیر و فخل سندان سر سنان اصابت رازی و تدبیر و باریا فنه کان کنده است
 و زنده کاغذ بهر کسی که دم محبت و باری نه نه تا فی رسنه جیاست باشد در طی اصل طریق تواضع
 و ادبیت کرم عنان بود و بوساطت و محالعت بهج و جی از وجود از جاده شقیم اراده و داد و
 قاعده حمیده و انکاد و اخواف و تجا در جازنه از نه و صیاح این مقصد که انی از باد مخالف ذوال در فالتو
 است نه است نکه بهانه و صیانت نماید از انجا که لفظان نشت ق است از انس و شش یعنی کشتن
 افش فیزی بعیری پس در این صودت نمود بی آدم نوع طین را که عمده و فله یکم بر محور در برود نه
 سنده ملونست را از باب موافقت است با هم است حکام و نظام دهند و جفا و سوء این است و
 از برستی طایفه حدیث بحریف خوش خلق خطا کارانه چون زدی از سراد بر سر مقصد نیست

در کمال و کمال



که مفرد در شهادت نوبت نیست و زنده کافی نمود لکن در جری لازم است که قدم در مقام آئینش نشاند
 خلق که گشتند با نور چراغ در کاری و صفت بجای بخش گانند و دلهای انسانی زبان پشیمه و
 بمو میای چرب و نرمی از زبان باز دارد و بی بر دهن لبان مهربانی و خوش خلقی شک نکند و حواص
 اختلاط را در رستی بخشند و اگر چه با وضع و طبع را در دهنانی پیوند بسبب منزلت تعالی و مقصود رسیده
 و بقدر مقصود رعایت خاص مقام کردن از کثرت در عاقبت بکلی نیست اندر تخریب نجاب طریقت
 مخصوص بیا نمود تا کوهر وجود صادق و انیس لایق بوجود آید یعنی باری که بجای طبع کریم فیضش و فضیلت
 علم و فطرت ظاهر است بار بود و سانه بال سعادت و افاضت فیض رسان فوق استعدادت اینک نور
 شد اگر چه بکجاست چه در کنایه جمیده بخت مساعدت اقبال آری ستر شود که در خلقت با فیض
 غلق همیشه و لک است به و جوهر است که انکاش از دیده و معنی غنی نماید و نقش مانند بر کاغذ
 عروج است که امی غیر و غنیست بپایه سر و دلو طبع هیچ غرضی از اعراض نمیدی و فطر نفس نباید
 آرزو که کوهر کران بهای وجود چنان صاحب خاطر خواهی با سالار و غرض بکبرین و همه عالم بچاک
 نتوان آورد باری که بوی جهری آید و طینت او هرگز خود مرکبان زندها نتوانی باشد
 ممد و دست معصیت موافق کردی بسبب شیمان قدس که گمانی از مهر و یکدل روی
 و فاکردان مایه نمان محض شریعت مهربانی که در کفند آید و اما نمانفق میده
 آخرش مانند زنده کافی جوهر است که انکاش از دیده و معنی غنی نماید و نقش مانند بر کاغذ
 عالم سبب انقطاع است که هر کران امالات نمیند و عهد و عطف که است حکام در امکان و صفا و جوهر
 البتة ان صراط امور که بهیستی بود و غلو محبت و عین لایات و بنا را این قدر داد پس که در پس مبرده



لذت طلبان نعمت صفت و دولا که در سفره اتفاق نمک سواید و دو خان سسم لمی آلوده خسته
 حقوق آن را نام لها فریوشن کرده روز بروز بکده آفا تا طرادت کلز رهبت بهار محبت و بجاگی
 را از تزلزل فیوضات هوای بهار عقدا و اخلاص حی افزوده اند در حضور و غیبت قافله بگرنگی
 و انجاء در اجوی عایت می کرده اند که نفع خوانه جان دمال ارتقاء بعد می راه یکمیکر کرده اند بر خلاف
 نقص رضای همغسی نمیده اند و در پیون جاده است غیم مصحبت نمانده آن دو بار دلخواه که در غل
 بوده در خان ارتباط است با بار خوش کلامی شیرین کامی نعمت استماع این کلمات کریم
 که وقتی از اوقات تعقیباتی رابطه محبت خالی از شوا بجمع اعراض میبوی میانه و غیر
 از صفات نوشتن می خوشکوار صدف و صفا و حقیقت سبجان مدیم الربا بیان شمع
 الارکان دوستی و بکند دلی سست است حکام به برفت سسم و آیین امیرش و اولاد
 بخوشیه موهبوط گردیده بود که پیوسته در عالم اتحاد چون حسن و نظر و نغمه و اثر طرب
 و جویای طافان یکمیکر بودند و مانند روح و تن و نسیم گلشن راه موفقت بهم پیوسته
 تا آنکه در قضای طبع بوفلون خوی سپهر تیزه روی چابن اتفاق افتاده که بنا بر چه دینی
 امری از امور از سر پاره منفارست بجهت یکمیکر چه او در رسته شب و روز که فدا در داغ
 شش بر همان سوز و آزارم بجز و فراق گردیده اند اتفاقات روزی شخصی یکی از آن دو یکمیکر
 بر خورده و دید که فریاد حیاتش شیه اندوه هرپ چون دل بزنند و مجنون صبر و در شش بر سر کرد
 صحرای چنودی و منظر است نفس نظرات امطار شکستن از حباب دید و بر رزق پوکاری
 است نه و می گوید موجودت لحظه ای دست نتوان زینن نیست ممکن جسم را چو

بهر منبت نه



جان بسین ای سپس موافق دای مجلس متفق کجائی گنا از باض اقلیم دیده بودم
 شوق فعل نمودی کردن محمد دلم پای بند سدا بخیرم غولہ کا کل ایاز حجت حضور شست
 وجود بنی جیانی سپنه جهم سوزد کد ز آرزوی جمال در کاروان عمر و رابع بحر کو چری
 بجایمانه ز سبب زنی کی چجادہ جمال نوای مایه حیات آن شخص چون عنایب
 طالعش را لغت سنج کارزار آن سرنگات دید گفت از درین اسخان که عیال نقص ز محبتش را
 محاکم تحقیق سجینه معلوم کنند که روشی یا محبتش بچه تر نه است گفت ای عزیز ز من محبت
 رفیق را از سنج دم ثابت قدم می بینم اگر کسی گوید که درست ترا حاضریش آمده با
 وجود این تعلق شد چو خواهی کرداه آتش بازی از جگر کشیدہ کیان تا بر این چاک
 زده گفت زنی گمانی پر جود دوست کی آید به کار در شمع جان پر جود او غنی کرد فرار
 این ترانه سرود ما تنه مرغ نیم بسمل در خاک یغرای در اضطراب طبعه ن در آمده رنگ
 طراوت گلزار بوستان عمر ز نیکانی اش سرورده مهر صفران وفات کردید و از
 نوایردازی عنایب محبتش الحان و حنای این بمنیقه عدا صده نداشت که نوبی از زرش
 کران مرتب علو طهرت که عنوان صحایف دلا را بر بوی طغرای خدای محبت و اکت
 بقدر محبت و وفا داری باخته اند مراعات حقوق داری سپس فواید معادنت و معادری
 دوستان صادق مخلص اعمده و عظم مطالبات نه عیالت در این شیردان
 نشان مردان آزاد دل فرخنده بیره و علالت بر سر کردان خیابان چهار عقیل دینیت
 است که امکان نیست خاطر را بر آن مصمم و معروف دارند که چون غنچه موافقت در همه می و



نیست شفیق را پسند محبت قلبی شکفته و چندان که دلت را چین موالات سازد فیض
 زینش حمایت بنم رسوخ دست قاش خرم دبر بند داشت تبرک و بار کحل کز نمی را از اخلاص
 خوان سراسر استخوان ناصواب و مهوریکه منافعی طریقه در دوش مهر و وفا باشد که با ناله و صیانت
 نماید و بوسه هیچ فکره خیال آینه قلوب دستان مهر آمین و مخلصان حقیقت این را در
 بر بخش و که در تن زد که فی الواقع محبتی که بر عظم مهرش از برج موفقت طلوع نماید و
 بناخن ز فاشش که معنی از دل کشید یک نگاه رضا جوئی را از اسباب به بر صالح رعایت
 و انداد نظام نبرم خاطر او را به نور صبا ج افقده است شفا نه منزه که دانه و لمحله از کحل
 چینی بهار جانت به وجود غیر زنده لغزش نگذارد فاخته کلاه صفحت بخاکست
 سر آستان از آنجا به صحنه در شکار بهار صحن این معادله چنین نرانه سنج می کرد
 که در عهد سابق در وقت حجاب این طریق است قیم شرع بمیاعدت صفای نیست با هم چون لفظ
 و معنی و مانند نور از ده چشم بود آن رفیق دیگر سالها با او هم آیرش برادر است لفظ
 و چشم بر زبان جاری است که مبارک است عقل یعنی در عقل بر کنایه نموده موجب غبار دید
 الفتح کرد و در این جزو زبان که خالص کین بر زلف مجزین شاه زاده فریب دنیا طلبها
 دام و دانه صید طایر و لعل گردیده زرد اران نهوش های کب زره نیم خصل سباب ناز و نفهم
 راه زن کاروان مهر محبت طاهر است یکبار به اسم دوشی از بهار با سنا محو شده و شتاب
 با هم را در یکا کنی نیز نراند و برادران در طرزه دفاع لفظ بی اتفاق میخیزد کلچین صدفه
 سخن سنجی کلاه نه تقریر این حکایت چنین بر سر دنا بسیار ان کلز در کلاه زنده



که در ولایت پهن ناجری بود و صاحب ثروت و توان گری که پوست نه قافله سالار بخت معبودش
 برادر بند تجار تیر و دیو و در بازه ارا قباله بلات و قلات فیروز سندی بستر تی طالع سمون
 کرم داد و ستد به بیع و شرا می شایع و شفای بودی یکی از جوآران طرار که پوست نه فتون و پیاکی
 و فریبندگی در زبیدی و در چستی و جالاک فاصه برن یکمال شمال و حلقه اطاعت بکونکشتیدی و
 در کار بکلیه نیرنگ دی یب، ن فریبندگی کتودی اقبوت سپنج صبا بی رنگ از چهره کلوم اثر
 از لغت بیل بودی مدتها بود که پیش بنادر طرار خنده بود که خود را بخانه آن با جو رسیده و غنمی کسب
 ز نام لغت و این مقاصد بنیض خنیا بر شمع و معنی آمد و چنانکه در مقام کمین که نشین بود و روز و شب بخت
 و مزه فرستید بود و بوسید و در سایل که ندارد است بکشد و حصار این مدعا حکم ساخته
 و در پیش مقصود در نخست بکس در آورده و با بعه از نه نهایی نهادی شمال تا هر وقت در این طرار جلوه داشته
 شهر از شیرها که عذر از جمیل از کار در مجاب ظلمت مخفی و شخته اوشش با جو در چهار سو و چرخ
 از جام غلظت است و چو دنده بود آن طرار خود را به خانه با جو رساند چون خواص آرزویش بخیر
 از یک خانه از و سیم فرو رفت از این نوع شایع که آن با نهی و در زوایا که کون که دستش بود
 فراهم آورده به سبب و خوبت که پرون رود در آستین آن حال خندش در آهون
 سر او را کتودنه که خیر سندی در آنگاه است چون خانه را یک بود و به بلیست مملکتش میگوید
 که چه چیز است قدری خجسته میگوشت که دید که چه نمک است چون طعم نمک در ذائقه است است اگر
 نامی که در با خود کوفت ای چرخ لذت نمک شایسته چینی کتی و از روی خود بر چهار حقیقت
 حال نظر کن در اعانت نمک خور کی سیر مله ان، حال که اب نمک این مرد دنیا بوده بودی



اگر چنانچه بحال او خاشی می اندیشیدی بوجهی از وجود کمی توانستی بر خود کورها خسته کنون
 که باین وسیله نمک را پستی می کمال پستی زنا جوان مردی است که بحال او خاشی بود و در
 این چشمه زنا رفته خلاف قاعده ملائقی اهل بیت را داشت اگر بپوشید پس همکاران
 این بود الهوسی بر تخریم نمکین که کفران این نمک در بر طریقی و فضیلت از زنا اول است که از این
 مقام بر خلاف نه غای خاطر عمل نمایم از نتیجه و نمره او بهر دست که دم محمد اکند آن مال با در کجا
 که است نه نمی پس چون رفت چون انوار صبح بخلی عصر روز کار را از روشنی بخشید و از انهر
 نسیم صبح زردانی خنجر خورشید بکندید و جود بر آن خانه رفت جمیع سباب و مال و فرقه در
 پرت آن در بر هر یک دیدار است که طراری آن خانه در آمده چند آنکه مل خطه نمود و معلول نگردید که
 و خیری برده باشند و رجعت و حساب خود را کشود و نا چند روز اوقات بعد خط عرض مال
 خود مصروف است ظاهرش که دید که خیری فوت و زود که است نه و عجب کرده با خود گفت که مگر
 این در زدن فرشته بوده است و آلا کار بنزدان نیست که از این کنجینه دست خالی بر گردد و چون
 که این معنی را بکمال نظر گشت تا آنکه انجوان در در صفت با در جود را گفت شنیدم که در زدن خانه نو
 آمد شخص نه که چه چیز بدوست تا چون را از زنا کسی گفته بود و برست دریافت که در زدن
 تا جو گفت و بگویند که ای کجاستی گویند خوشه از فرس جنت قدرت است که است کوی که توان
 در زدنستی طرار گفت بل منم تا جو گفت ترا چه مانع شده که خیری بزنی در زدن که چه لیس
 اشتباه کردم که چنین فرصتی بچشم افتاد و ندانست صفی نمک خود کی نودست و بر نیل از تم
 گذشت بشهر سم آمد که چنین جانی بر تو روا دارم تا جو گفت تو با من در کجا نمک خورد و در زدن



حکما و حق بجانب کرده تا جو کوفت از کوهان کرسنه عجب سیه ای که شب یا چشم نمی آید که با وصف این
 همه صفاتی بینی که با شش بچنین پشته و درون همان اقدام غایبی که عاقبت آن کار و پدیده خست
 دین و آخرت اگر بهمت در زیر کسای کار طکاری مردمان دست از این پشته سیه و به عاقبت برادر
 در انانی این نیکویی و جوان مردی که نمود مراد خرابی که کوهر وجود پرده بستن صند عصمت
 و پاکیزه گوهری است باصف تال خود بنویسد هم در چون این معنی را بشنید از راه این شکل شایع
 بر هر چه خضر توفیق منجارد کردید و تا جو در خود را با آن هم مال بآن داده از ایش غار و کاری
 شاهد مغرب این حکایت مدعا و مطلب است که در ضمن مراعات حق نمک خود را کی
 ملحوظ داشتن استناری که دست ریا و عراض را از نظام ساند و قوع در رجوع او مل
 و تصرفی بنود باشد فواید عظیمه و برکات غیر محصور مندرج در ترتیب است سالکان را در است
 این فرخنده منزل بطی هر قدر می آید است نامتناهی که است و از زانی کردید و دنیا بران
 کعبه این صفت محمود در هر فی از انواع فتوحات عینی سیه و خدعه کلام آمده از این
 شیهه از جمله که کل سکر به اخلاق و صفات آدمی است و نور و قاعه کلی است که صبی
 بلغمه آن مواید بر فواید خوان نمک یکدیگر شیرین کام می شود صد نشین از یکجهت و زنده کا
 با شسته سرشته این نشی نظام این است که به است این است از نفس فرجام پیرو
 منال سپرد و جواهر شیر عایه حقوق این مواهب عظمی را باعث روشنی دیده غیب
 و برکات روزگار خود نشسته و بفروروسع دامکان در طراوت و صفای سرزنی کلزار اصلاح
 امور و عادت حال و حفظ سیرت و از ایاد و فروع فصاحت و آبروی و کسان بابت



قدم پر دخت در حضور و چشمت از از کتاب فعل با صواب حضورت در آن کی مع جان بکرا
 و است نایان بی برنگ دست و زبان در توبه لفظ داد و بسا سخن هر دو یار که نوخ
 صلبان سر که هر زده درانی مزاج و هر شش نام نهاده اند نه دلی جابر آن که منع محبت
 دولای پس و کنان از نه بادیهای با دمی لعل گفتگوی پروردگار و غرض غامضی است
 و بلکه شیوه حکامکی و طریقه محبت را بجهت سحر و تبدل یار آن صفت که در راجع به
 با عدالت از سخن سر و می شود بهر نفعی از آنجا که از ادکان قصر شمع پنهان و نور صراط
 این مطلب من جمیع الهیات معارض طبع و خلق بمنه فطره بمصالح و اسباب است و پاری
 است حکام قوا عدل و اد که مثال کجاست ذات با برکات از تربیت و تائین کجاست و صفی
 که طریقت در فردوس حسن خلق و نیکوکاری پرورش یافته از نزل فیوضت بهایان از پیش
 بر گردید افعال حسن زینت فخری و بر دهنی پذیرفته باشد بهر جهت طالبان پایتختهای سعادت
 طریقه مصحح بوجود لازم است که دست امیرش به ایمان انصال دولای مراد بهایان را در
 رسم عقل و کمال زود محمل است نای لایب بام را باند بر وقت آن کرده و الا با فرخنده طرا
 بنده از آریب همه محاطات ایمین بود و لم یزل عزت آید و قصه رسنه در از جانب
 پوکار و انیم طبعان خطا کردار که سرشته همه و پیمان ایشان از تون مزاج و محال است او
 صد جاستن آغاز کنند و جبار بجان خوئی و فریبش بر این صفت است جهان جهان
 دوری و گنار جویند که از آن جماعت پست خفت خفتی و نای و ناک خولا کی نیاید فی الواقع
 با محرابان سر پرده کجاست و خردمندی و پست نظران عالم صلاح و بریز کاری هم معجب



زدن جان به که عهده خود را در پیش او فروخته اند از نه و با ما مردم مصحبت آغاز نه چنانکه صحبت
 ارباب سعادت و موافقت اصحاب کجاست بیخ آفت و فروز سندی تا کوهریت کان بهی
 و راه منزل اعتبار است جادو دانی را خنجر است او می در زینت و مجاست که امان سیاه دل و غفلت
 بی اصل و محوای شقاوت جوخته دیرانه صلاک اندروری و جنب بجنب بر کس لازم
 و واجب است زیرا که صحبت سفید و صحبت بجنس یک است که خنجر نکینا می ارباب نام و ننگ
 اربابی در آورد و صفی است که در کای نفس روز نهایی عافیت رجاست خواص دهام را است
 بلوفان چه در موج بحر حوادث و الفد است بهر عاقل بی بصیرتی که مقصد نهایی عدم است
 دست در حلقه آینه شش خلیط آن فرقه سفید خوی بی آبروی نه عقیق پایهای کشش
 بسته قرآک انواع عفو است کرد و در هر جا بل است فطرتی که با برقت شعور نفع و فخر را از
 کینت اجتناب بودای این منفعت موافقت آن کرده و تکیج کرده و هرگز درمی از نه کانی
 از کامیاب فرود یکس در جیب فقرت خود نهید هر که با جنس نشسته دی عمر با شمشیر
 بسی جوان طایفه دلست پیشه را در شوره زار مسکات ناصواب جز کلاه انتخاب بسته نه نفع
 نزدیک و ساکت نشسته این بغیر از طایفه بادیه کراهی و مردم فرسی پیوید نه مصحبتان عقل
 اخلاقی ضرورت برض و دهام خلیط نه نه خلیط غمناک خوارکی از صفت دور نه کبارکی
 زینت کرم است بانه از آن بود و با نری زنجیر کارش از مایه مصحبت آن بی باکان با
 از بهوش ساروی غده و حیل معنوف و در یک باری سعادت آن و غل پیشکان بی ادراک
 از پیش عمارت خزان در بخش است از روی کل استانی آن نماند این طور فدای بیچ شسته



را بختی شفاعی نه سبده و از زبان خطاط آن محالف نوایان مقام هستی نه نه دغایی کوش
 هیچ بزرگ در کجکی نشینده خلاصه کلام آنکه روز و شب نه حوص و آرز در دست نفس دغا بانه داده
 تر صده فرانی بچ زبانه عاقبت و رحمت خلق اندوخته و پیشه بجان الهه شفاع
 در می رزفت کجها چراغ جبهه را افزوده با محال اد اک دانه فرسوده را آتش بوزنه پس در
 این صورت باید که هر دو دهنه این عاقبت بین هر که در زده فی موفقت این ناموفغان
 لیم حاصل نشینده تا در سبب نام و تنگ شاع عتبار خود اطفو فانی کرد اب فلزم فت
 و زوال نه چینه سبب بفرقه با نه رفیق با جنس باید که به سبب نیز تا محترم نمایی
 در شمع مهر کس بنود فروغ رحمت از بهر ناموافق بگریزانوانی و از ضمیر خود از مفلکان بکشد
 نماید زنده در هر که آیین پاسبانی از فیض شرم هر تنگ کی شود لعل نازکی نماید بر غلظه دینی
 همچون کس همیشه در بر امانت تو جعبه در کین اند تا خون کبوترانی جیب نور اجزالی
 بیند از زوال خفا صفت گیرنده در فانی نشانی هر بود الهی که شایسته گان از خود
 بیگانه دید آن تا فرانه را در قیه مهر و محبت پروردگار عکس نواهد عاقبت و مقصود در سینه
 بنور نه بیننده و عاقبت کار مانند آن وزیر از کلین کردار انصواب و انانیزل و دیده کلیدی
 الوان فوس و پشیمانی چینه از مصباح محبت یکی از دشت نلان خورنده دستان
 دل بسته فروغ نقیر این در لعل تجلی بخش کاتانه فاطم کردید که در عهده سلف یکی از وزراء فقره
 اشتهار که فرس و دیوان اصابت را شش کبابه در رت و کار اکاهی احکام نظام مملکت و
 و کتب ای نگارش مفتاح ضمیر خیر شش نه نکست نه برات فرزانه هفتاده ابواب فتوحات



بر چند مطالب و رعایا یک دی روزی از کوچه میگذشت دید که طفل شیرخواره را در قوط
بچیده و بر سر او آغشته دانه یکی از خدمت امیر است و نموده که آن طفل ابرو داشت و بخت آرد چون وزیر را
فرزندی بود او را به اکیان سپرد و خطبه پرورش بخواست و بهمنانه وزیر پنهان مهر و نقش
هر روز بهر در دانه بزرگه رفته و تن نمیزرید و به تعلیم بیت اندازد کمالش بهر بنه و وزیر چندان مرعیه
و محبت بودی نمود که اگر مردم آن شهر را نفور چنان بود که آن فرزند صلیبی وزیر است آن پرور
کرد سرپرست سعادت و امانت را رعیت و میل تمام معبود و عیب و از تکایب امور شایسته
و دوسه نفعی ذات پرست طینت و ثابت کلی کو به بعضی از امانت این طریق است
و بیگانگان آیین کجاست و اذیت و ریزش بخت و از غرضی طرح لغت و شایسته
اگر اوقات فخر اعمال صواب بودی و منع سوء عظیمی که از بزرگ و کوچک است در آن خطای
او نگذرد و از او در دوش گرامی هر روز در آنها متقاعد نمی گردد حاصل کائنات همه مراعات است
وزیر است راه تعصبات او نهد و بنابر آینه که کل شیء یرجع الی اصله سر هر که صوری
و از بسلک جلی وصل خود کردید کی کند چنان ترک عادت و اغلال خویش تا ببردن
آتش دم سوزنی که میکند آفریند و از هر کس آیین سرشت از نسیم آید خطا و از اصل رسم بندگی
از اتفاقات جمعی از ارباب فساد و وزیر از عباد و حضوشت تا خنده در هنگام فرصت بخت
ایر فواید تعصبات و صفحه احوال از کاشت محضر خطای می او را به هر نقاد و ایدادیکه
در بنده امیر می توجه فطرت جانب وزیر که آینه فرود که در بهار است و غوغای آینه
بچاکس خصم به کوچه نشسته در کین بیز غروب و فرصت یافت آفرینش ایر حکم



که کس پیشتر عقل وزیر افروخته میسر و نظر لطیف من خواهد کردید جمعی که در آنجا حاضر بودند ناک
 خوارگی و پس هر بیهوشی وزیر را رعایت در می داشتند و ساهم نمودند که نایب بجوی عفو و محبت
 امیر آبی باز آید و سر فروخت که زو از اتفاقات پسر وزیر در آنوقت بسیر و تفریح آن بنکله بار رفا
 آید چون در باب وزیر و عده التفات از پسر شیشه خنهر بیهوشی چندین ساله اورا بفرمان
 لغت بدل ساختند و خطاب تمام از حبه شیشه کشید و فک کشتن وزیر نمود و وزیر چون چشم
 بر آن خلط افتاد و آن خنده نمود چون امیر خنده وزیر را دیده بود و گفت وزیر مرد هفت
 خنده اورا در آنوقت بوجوبی نیست فرمود که اورا از در بر آرد و نه سوال نمود که در چنین حالتی که شیشه
 سیت شیشه بر کشید و با دخی گفت محمدی سب باب استیلا در هم نمود دید و بواسطه که ام
 بت رت دل خوشی و تماش خندیدی وزیر گفت ای امیر هر شیشه خنده من از روی هر دزدی نبود بلکه
 از راه نفع و جبرانه بود امیر از صورت دقچه پرسید وزیر گفت خوان کلشن عمرو طالب امیر به درگاه
 مبدل و پنج فتح و نظرش بخواهر کون کون اعانت شجانه مکتل بود بر هر که مادر را به هر جادو استین
 بیکت بهینه بک خود نظر داشته عبت لغت و جنس نیست هر سناکی می شود اصل آب دار
 چون امیر این صحت را قبل بنده است و وعده التفات فرمود و پسر بطریق ترغم و نظر عفو
 و شفقت امیر سنده راه مانع گردید و از جا حرکت نکردند و این ناپاک دلی زاده لغت و اوال که عمر نیاورد
 سفره زبوت و جان من پرورش یافته و انواع هر بیهوشی از اورا نظر داشتیم بوعده تو خیر امیر نه
 قتم نمود ای پادشاه معجون کریم من اغان ظالماً فعد سلطان علی به خندیم و از حرکت مجرب
 این خلفه و دمان نجابت حیرت و زبیرم هر که از جنس معویه و فاعل اورا چشم منست و اوال



انهم خطل که بجاری در پست چون بر آید باز پیش خطل است چون امیر این سخن را از وزیر شنید
 از هر جویه وی در گذشت و خوش بختی به و فرمود که در شربت آن ناپاک را بمقراض تنبیه منقطع
 ساخته هر که فرمودش کند نیکویی تیر بر آید فرزندان او است بالشرحت نموده زیر سر
 دست اجل تلف که پان او است از بهاء و جولان خوش رفتار خاتمه شیرین زبان در طلی مضار این
 حقیقت مدعا است که از آنجا که با حجب بان رشت صورت دایم داب و دناست طبع سه راهی
 تربیت است هر تخم اسمعی که در زمین ناپا قبل تربیت آن چنان چهار تربیت و کلمات نیکو می بیند
 نزدیک در شمع اشتیاقی که در بر زم صفای آن نشسته بان زلال نبات و خورشیدی بر افروزنده و دخی نه به
 نهال پیونده هر و محبت با حجب و مفرد در حد قبول دلالت کند که از نمر و سایه آن فیض منع و نفع
 نه پخته و در هر حد یافت جفت جفتی نهاده قدم خست یا نکرده که در منزل فرغت لحوش و کا
 نه نشسته جویندگان کوثر تجرید آینه معنات آن در هر عجزه نایمی سایل و تربیت پادشاه
 رضایح هائلانه وزیر ولایت قاطع در فضایی دلکشی صدیق از این رویت نیم لطف پان
 یکبار از حجاب صادق موافق استیار دیدم که در اذقات نیکی از ملوک عجم را در شکارگاه مجرخی
 افتاد در آن خیمه دخی در سن سالی به کمال صحت و به وصفی اندام و در غنوت پیکر و نمایان آ
 ویراسته بود بنظر نه یار در آید که عصای عجزه بی بصیرت را گرفته بر پای منزال اهل حشام بکده ای و در
 پیونده می کرد اندیشه را چون قاصد نظاره داخل که صباغ خفوت و لطافت منظر آن دخی
 کرد به کلهای رنگارنگ فرودش مجلس را پرورد آب در آب پاستان غنمی و طراوت یافت
 بجزیر کوفت مراب یا حیف می آید که چنین نادر و دخی را که کان ازوت ملاحظ و چشمه نلال

۷۰
 ۷۱



کتابخانه ملی
 جمهوری اسلامی ایران

صباح باشد این عجزه زشت خور چنین کار پیشه باز دارد و گنگول در لوزه به دست آن داده
در واقع اگر این دختر در سر پرده جویم ناز و نفیسم در آید و چه صفاتش شایسته تربیت به کلکونه صلاح
بر آید هر آینه قامت قانتش بیس قبول است کی پذیرفته ایست می روی و رفت به
اکابر بهم رساند و زیر گفتش هر مهندستین عفتش کار را در ده غای شهر به باد آینه دلی لغت در این
باب میفرماید خض است نهایت در تربیت استعدا کو هر ذات و قایت ماده دخل کام در
و خری که چشم کتوره خود را در راه و روش و نتمی و ملک دنی طبعی با کس توبره در لوزه و با
ننگی چنین عجزه به عاری دید به لالت او چنین کار و شغل است فخرانه اقدام نموده باشد
را کل مشرب آن صفت ناخود پرورش یافته باشد چه احتمال دارد که به بهیت هزار اطفال طون
نزد راه و رسم هوادوس اعادت طبع خود از شغل تربیت فردی در چراغ صفاتش
بهم رسد تا باشد ذات قابل تربیت در کربت کی کند خضیت اکبر خا را در اثر
در پروردن چنین مناسب مکان پرتبه نیجه و ثمره منظور است پادشاه گفت ای وزیر آنچه گفتی
با عقاد من نیست دارد و موافق ای سن است که چنانچه کیمیا درس از میبکند و فیض بهار
در سجد سرات میباید تربیت به این تربیت بیکند سر خوانده طلاء از خلد کیمیا چون
نزد و بهر مینه این فیض تربیت وزیر گفت ای شهر دار الاسف در قبول تربیت خالی باشد
کسی دعارضی تا شخصی را از اشخاص زبیه کایت و چهار آنالی سرشته طیف نباشد و
باب افت باس قایت در کو هر ذات موجود بود می در آن متوثر نکرد و قبول تربیت بکنند
تربیت بیکند تا بر هر مرد دل ختم چنانکه از تربیت بینا شود این معنی را از طوطی



و دیگر مرغان استغباط آن کرد مرغان دیگر پیش بنه که بیا بر عدم نایب نکی حال امکان نه ارد که تعلیم
 صد لغمان زبان پیا مرز نه و طفلی تواند که صد طوطی بطق و تکلم در آرد پادشاه گفت من این خبر را
 تربیت مینویسم تا حقیقت حال ظاهر کرد پادشاه گفت که مبلغی بجهت زنده اند که دیگر محتاج به روزی
 سوال نباشد و آن دهر را از آن گرفته بجز هم افروشد و دایه کان مائل و کثیر کان کامل تربیت
 آن کجاست و در قیاس حال او مینویسد بنش چو و یکی سیه کلز از نخستن را آب و زناک سرش
 بهم سیه و پادشاه فرمود که قهر زرتکاری فلان شکوهی در حال نکلفت مخصوص آن دهر خانه و آن
 جمیل را با سینه لایق و سینه اولد با غراز و خرام پیشه در آن پرده پادشاه ویرا بجهت نکاح خود در ده
 و شیر از خواتین دیگر مدد طفت و تو حیر می دشتی و اگر اوقات بهای او رفته کبابی صحت
 و ملاقات او می کردید و شهریار هر وقت بوزیر طعنه میزد و میگفت ایچک کلک خدات میکانست
 مصنون عکس آن در صفحه مدعا بنظر سیه وزیر گفت در ایچک روز تخت گفته ام با عفا دین چینی
 اسخ است و کل عفا دین را نیز از پیش صدقت خواهد گفت چون از آن اوقات که نشسته است
 از روز پادشاه بر خلاف اوقات دیگر هوس دریافت صحبت جمیل در خاطرش جلوه نمائست
 چون داخل محارت کردید آن صنم را از تنع نشین بپیش هم معبود نه به از دایجان و کثیر کان پری
 گفته او هر روز همین وقت یکی از خانه فارغ در بر روی خود مضبوط و محکم می بندد و در وقت
 در آن خانه است و باین پرونی آید کسی ابر حال آن طلاع می نیست که چه میکنه ممکن که آن خانه را تحمل
 انرجت و آرام گاه خود خانه با شهریار بنظر نشسته دید که پر من نمی آید از روزنه آن خانه نکا
 کردید که آن دهر همان یکس کثیف روز اول درین آن خانه بشوق کار و عمل موروثی خود اقدام دارد

بر طاقچه قدری از نان پاره های خشک و بر کوبیده چغری دیگر ریخته و توپ کرده ای که آن آوخته ترکاب
 بر طاقچه آمده زبانه بچرخ و فرغ سبک است و میگوید ای کجور آن خزان خود چون در خرمیم عا جرم
 و از تیر بار و پیر محروم و دور از در دفا و خفته و در کجوه از بر کات حیات خود کام مقصودین
 عا جوده را با کبکین مرقی ترین و پیر بسند کرده اند و باز خود از زبان طاقچه جواب متکلم کرده
 میگوید ای فحبه زاده به اصل بر چغری نیست و باز دست کلفا التماس بر نه و لبها جبه تمام
 آن پاره ای می رسد و دو قدری اخورده و اقیه دیگر را باز جای بطاقچه گذاشته و بعد از آن
 بر نه شده شروع در پوشیدن لباس مقصود نموده پادشاه چون صورت حال آن مغدویائی
 بین منوال در روزن ملاحظه کرد آنگاه که به دو از نهانش بر آمد و بجای خود و صحت قول
 وزیر اخورده گفت بچه صلت عمر کانی که بگذرد در اتمام تربیت پست فطانت درین
 و فوسل از این سعی که در تربیت این که ازاده مصرف تا ختم و در صلاح حال مقیمش
 بنحیج عمر کریمی پر دخت منال بی حاصل اجو ثمر زحمت یاری نبود حقایعیال و بیخ بهود
 بر من مانده از انجا به غمت کی تمام پرون شتافت در خلوت و وزیر از صفاتی احوال گاهی
 داد گفت آخو غمچه متعجب غمفا و خوشه ان کردید و لذت نوره زار ذات و طینت آن
 جواهر حسن بر گوهری و خطا کار یزدید وزیر گفت ای شهیار دالانبار فلک مقدر
 به بی سعی زنی که کنه سود نکر در چوب به از تربیت عود خطا باشد بنکس بهنج بردن
 نکر در نرم آهن فرشته دن سنا را اگر اذل کج بودن در خفا نوشتن است کردن
 نونیک آینه را اول نموده کوی را در تریایه نقص زنگار چو بزداید صفا از چهره پستک



نه صیقل کارش که در دلت شاکر نماید روی کس از عادت خویش این زینور تو شوق غریبش
 نیاید هر کجا هستی به کل نیاید از زغن آواز میل نبندد روز اول حقیقت حال بعضی از لغت
 عینه مغبول طبع شهرت یافتد اکنون وظیفه طغش با قطع باید ساخت و در در طه بخش باید
 انداخت که مرحت و عایت نه راه به کرداری هر ناشایسته نکرده و بجزارت افتاب بد
 از مزاج کافور پروان نرود پادشاه یکبار به قدم از دایره محبت آن با کجیب پروان که است و
 در از مراعاتش برداشت نمائند شک ظرفان را یکبار برشته دلت چو غلغله کج
 باید ز در بسته از دست منفی نوایر در از نغمه نارت نوای فیوضات در کاخ دین
 و عقیبت است اگر خواهی که از پستی نهالت آهنگ اوج چهار صد فطرت بخورده بپوشد آفتاب
 عزت و اعتبارش در حجاز و عراق است و افواه کوچک و بزرگ بپند آوازه کرد و در حجاز
 فرغش مانند دلت مضرب طایفه افوس نشود و چون فی هر به غشوش صبر اکانه بزرگی
 ایستادن نه است آنکه با خیار خاطر قدم در مقام موقوف مخالفان قانون است
 و خارج آهنگ سر پرده اهلیت نکرده و کردن در دایره قبول قول است آن جی
 مو که صدقت فرد نیارود که هر ساله انی غففت کیشی که بنا بر عدم سیالی رفته
 اصابت ای و زمام محرمیت در دلفتن آن فرقه طایفه محمد ذوالعاقبت است
 بر دیور است بنیان عمارت آنها کند و در آئینه حصول آفتاب آن صورت جلوه نماید چنانچه
 بهرام کور از کردار صاحب آن وزیر بر حلیه و نه ویر ضایع ملاحظه نمود چنان ای
 انبغه صدقیه ایست این منبعه اعنی بر خود دار نرکان فراموش نکات آن کتب و نوار بچ



معتبره کا مباب لذت ثمر این مفاد صند که دید که بهرام کور یکی از صنادید و پسر ملوک
 عجم بود و در بار کاد اقتدار و عظمت بر آورد و محترم بود در او ابل حال و ایام شبها
 و نخوت سلطنت و جوانی که هنگام سینه های شیر ر بستان سواهی لب و لعو بطاع
 شراب و عیش و طرب گردید و همان نظام و لائق مملکت و سپاه و رعیت بقصد
 اعتماد و قیادت از وزیر سروده خود مطلقا متوجه امری از امور جزوی و تکلی و مزایای ریاست
 و ممالکت دار می نمیشد از آنجا که کاخ و حور و وزیر خند آب و کل عدم نجاست و کوری
 بود که اکابر داشتند چنان در رجه و فرخ پا کز طبعی نه بست که در شروط و لشوایی
 و نظایف خاص مندی و خزانة نیشی مرغی دارد چون شعور و هوش مندی بهرام را بست
 فراک و جبری دید بمقتضای ذائق طبع و عله و حص و شغال نایره طمع دست به مرج
 در خرابی اسس کینه نظام و لائق امور ولایت در از کرده است بوج جور و نظایف
 آن بیه اد که نمک ناشناس سلسله روش فایت حال رهای و برابا از نظام و
 بهرام حوزد کی قوت عظیم یافت بهرام آبا دی مملکت پایمال خرابی و خذل گردید و زو
 رفت انقلاب تموج کجی عهد ال دتورش شپتر گردید و زواریق فایت دکلمات
 و مشح قوا و لائیت و نظام طعمه کام زندگاک حوادث گردید اتفاقا یکی از خلعین
 که کخل اراده او پیوسته با خطل خیال وزیر از یک جو پاد آب نشود و نما حوزد بود
 آهنگ محاربه بهرام بخور چون بهرام استنین غفور آن واقعه بر دید کشیده و نه چشم
 از خواب پیدوشی کشوده و بنظر غور نشا به حال مملکت و سپاه و رعیت بخور داشت که این



اختلال بهر هم جزو کی از دگر بکسر غفلت او وقتدار وزیر است اندیشه این منکاه
عنان خود داری از کف صبر و نفس بود معارف این حال عازم شکار گردید و
فکر نه از کف و تدبیر دفع دشمن کردار وزیر بود و عرض داد دید که چو پانی سکی را از گنج
چوب میزنه بهرام چون آن حال مشاهده کرد عیان گشاید و از چوپان سوال نمود که
از این سگ چه نصیحت دیدی و او را بگریه که ام کجاست میباید چوپان گفت ای خردمند
سپاه و ای شاه عالم بنده همیشه ابر بر طایفات و شمشیر بخش ز غنای خود و چنان باد
از اینان چشم باری دشتی در دل شب هر تابان چنین است ما اینک
بزرگان گفته اند و سفید دوز را غمبار و عمارت بدین این سگ را منظر
دخا نگر ابقیه حفظ و حراست او میدارم و نمک حلالی است یا طراد و طر جمع
بودم میباید که روز بروز شترال در کوفته ان بهم رسیده و نمیه استیم که این است
از کلمات نایک از کلام بقدر مفعول می گفت کردید امروز از زاد میخان برنج ستم
اوقات سابق کوفته ان را بپایه او که استاده خود بکوشه مخفی شده دیدم که از خارج
ماده که کی ظاهر شده و با سگ در آویخت و بعد از آنکه مطلب سگ از آن بغل آمد که
اشتباه کرد و برداشته بر دهن چون این حیانت و نارسائی از این سگ بهرم اکنون
بجای این نصیحت پیش نمیکنم هر کس بدست سفید درخت یا خوش باشد چاکمه
و به جادو است این چشم دفا در دهنش گرفت ناید دروغ صیقل که نمین
شاید چون این ماجرا پیشه یا خود گفت مفعول این چنان و سگ از کرد و معاند



من در زیر است هر آینه جویم جوم اورا باز خواست عظیم لازم و در کار است همین که بهرم
 از شکا ر محبت نمود در میان اسباب نوشتنه صحت و مکتوبات از خصم بهرام ظاهر و
 معلوم کردید و مشخص شد که آن خصم بلاشب و مظهر است وزیر آهنگ محاربه بهرام کرد و بود
 وزیر با بکاره فی در ریج خس کشته بود تا آخر بهرام اورا بصیغ بزین حالتی بقتل رسانید
 در کار و شغل ملک مدد را سفید اکتفا کن از اسب حسن دست شعله کاشیا
 بزرگ مونا که حقیقت بهادید هر دو همان کله را بهر نفعیه از کسز ایندین لب طحیر
 و تقریر این مقاله مدعا است که هر غافل که صرصر موم دخل و شرکت و ربط حجاب است ابروی
 و مونا آن فتنه جورا کله در حال و کار خود در خصت عبورند هر که گریان نزمین و جفا می چمن
 سراسر ای حجت فاشش از جنگ نظام دل و سنان اسرار کی نه هر بر یک نشاء
 طلبان مایه کوارای عزت چشایار و جب لازم است که از حدیثان امیرش آن
 فرقه زنت حاصل کنار جب نه دهن از ادکی و فرغت باوث توبش است نانی تین
 نیا لایه و اندام نافه جام است نه از لکس اعانت و قه در دست لفظ دیزی ناخن زیر
 دستی و در دست کس و سفله ابواب انواع طلق و لفظ سنا بر چه احوال خاص و عام
 و بسی به ضما و بی اغنه الیهای چشم رخ نماید از رنگ آرایان خط نجیبی که طرفه کار
 آگاهی و شعور ملازم رکاب طبع فاعله مدان حقایق بین است نبوده افرودخته اند از اذل
 و نجیب را محرم بهرام پند و عشا در داخل هیچ مری از آموزه است بخت نافع بل آن کرده
 ناشایت را الی این دست مدعا نم نویض صام در جوع نمیه است نه و پوسته چرخش



و عاقبت در تربت ناخمان سلسله تجربت و احصایت کرده اند البواب بهار جمیع امور
بر بیاری کلیه اصابت در ای عقد کثیری طبعه عالم شرا و نمیکوده اند زمره خدایان
حکایت بر رخ شهادت صدق و تعجب این مدعا بلند آوازه و دلالت
لگای حجب و تقریر که راوی اخیر لطیفه سرت افروخت در برنمافان چنین بیان مینماید که
وقتی از اوقات سلطان ملک سلاجوقی را بابت خدمت سفری از سفار بود عرصه دل در خواست
چون آن قدر زور در فرانه بود که با خواجبات ضروری سفر و تحمیر تربت حال سپاه کفایت نماید
سلطان خواجه نظام الملک را طلبید و مقرر فرمود که از فلان تا جردوست هزار دینار بر سپاه
بگیر خواجه تا جرد طلب نموده حقیقت را اعلام نموده جرد و کان دعایت کتوده اجناس
و منتهی محبت نثار راه التفات و خدمت خواجه نموده گفت منت بکن دارم و چنانچه ان آنچه
ضرورت است ببرد سلطان و بیست هزار در هم عمل از آن خواجه بنده کی مینمایم و عوض میخواهم شرط
الکثر پسری است از لذت مانده شعور و خراست کامیاب حقیقت است که با وصف بنده گشت
اوقات تنگ و پیشه دیگر مصروف دارد چه شود که شجاعت سحاب توجیه خاطر خواجه بختل
شده بنده بخدمت سلطان و ادراک محض فرمایند که به فرض نه همان یون رفته از فواید علم بیان
بهر مندی بایه خواجه کوفت چنان باشد خواجه بخدمت سلطان شتافته آغاز مبادات
نموده عرض کرد که امروز طر نه گفتایت و توفیری بخواند عار را دیا فتنه سلطان فرمود که آنچه
بودد خواجه عرض نموده که از فلان تا جرد موجب فرموده خداوند زری دست بکوان کوشم چنین
التماس کرده و مبلغ نهایی خطیر بر سپاه کشیش قبول نموده که اکنون صفای مینماید اگر خدای



ولی نعمت مرآت استه عای او را پندیرای تمثال جمیده اجابت فرمایند موجب سید واری
او خواهد بود سلطان تاملی کرد و گفت بستی ازنا جو تحقیق نمود که بهجاس از آبا و اجداد و برین
من مهارتی داشته اند و در سر کار هیچ بزرگی بر جرح مضیقه و همی افه ام نموده اند باز
خواجده رفته از نا جو پرسید تا جو گفت آبا و اجداد من بغیر از تجارت کار دیگر نکرده اند خواجده
حقیقت را بعضی سلطان رسید فرمود که از کار رانی و شعور تو عجب بینمایم که بی آنکه خود
عاقبت پایان امری نمایی میالغند در انجلاح او کنی طبع غافل کو، در نمید هر که بقدری
اشفاق ابی و حمیت امر منوع ناصوابی کرد و گشت بینم که گفته اند تیغ دادن کجاست
ز کیمی است به که آیه علم ناکس است فراگشتن بر علی و علی و غفرل و کبسی کبسی نسبت
دارد و هر صنفی در این روزگار فرزند قدر و مرتبه کجاست و پیشه باز داشته اند تا
نظام و نسق عالم مضبوط و محکم باشد از خفاش کار جو باز نیاید و نفع طعمش که خط
نیاید تقویت بخش ارکان کاخ دولت پادشاهان و سلاطین میسر باشد و در دفع بنیان عید
در حکام پس رفاهیت و طغیان نایز و جوار باب شرارت نهایت جد وجه دمی
مرعی بسیار من در عجبم که چو او خود را باین معنی بهی کرده خواجده تا جو گفت که هرگاه که
این شغل موردی شما نیست سلطان قبول نمیفرمایند تا جو گفت بلفه هزار دینا بر کار سلطان و
چهل هزار دینا بخواجده بنده کی نمایم که اگر این انفات از تو بفعول آید بمنون انفات خواجده اعلم
کجاست سلطان آمد و گفت از اینک یک نفر خلاف مسلک آبی خود عمل نماید من در نظام خط
عالم را در نخواهد یافت سلطان گفت حاجت کینفر بود که بسبب قدری که بهم رسیده شتم این همه



ظلم وجود و بیداد در عرض فتنه و فتنه در منزل بزرگ فقیر بود که چنانچه از کس
 از جاده حق پرستی بر او باطل تنش پرستی مخزن سخت و سختی عذاب حجم و مورد احوال
 از باب جاده و در دلت بهم رسد و در لغت و لغت عظیم که پر دلق میگرد و از ظهور و خل
 و شکر است که بوجهی از وجود سرشته هم در تمام خست ماری بچنگ آید و بنا بر عدم
 اهل بیت و بخت و سستگاه انتظ و رجوع خلق گشت و عاقبت انزلی نشی نفا عده
 و انحراف حبه مصلحت بر سر کار کوف و دیگر دزد و از سید اب لغایت عت خرابی خانه
 عاقبت چنان از کس میبوند حکمانی و شعور که خالیم ضرر بطوف و فو حد خل عفه هر عالم بطو
 نه برات طبع خود درسی ایشان از دست انداز طر آن باریه خل حقیقت و صفت
 میبند و اندیشه پادشاهی در ریاست ادب بیا بارگاه و اعمال نمزد استون و طایفه با تصور کرد
 اگر ستمها و طایفه با محکم باشد آن باریکاد چوک نه بر سر پائیند و الا که سست و بی پیا
 باشد بخود حرکت نسیم خالی نه پر کشنه از پای در آید از تربت جنس و سطلد آینه ادمیت
 و ان نیت بهم رسد و لباس عاریت نصیب کسی نبوده از نیت شوی سنگ
 سیه کی شود عیند از نا بختی خطا بچاکس نه به خ الحقیقه کسی را بر سر نه صد و پاید ادا بزد
 و هر هریر الباطنی که از آن وجه صواب نشستی شود رجوع نمودن از امیران و پادشاهان عادل
 کار آگاه است که همانرا از تربت باید کرد که امیه واری نتیجه و نمره و دهره از آن باشد و نهم
 از ادوار ایزد مین افشاند که توقع رسیده حاصل نواند داشت زمین شور و شینل بر باد و
 در آن تخم عمل طایع کردن ان نمکونی باید ان کردن چنانست چه بد کردن بجای نیک مردان



اعرف خواجه و دفاين روزگار در چشم هفت والای ارباب نظرات قدر و دفعی نمیده دارد
 پانصد هزار در هم چه وجود خواهد داشت که نظیر مالیه اوتا انقراض عالم مورد طعن و سرشتلانی
 زمان شود اگر امروزه او را مخص غایبم که در این امر ما مورد خود است که در یکی از سرکاران بنده
 کرده سرشته افتاده اری بدست خود دید او را بعضی میگویند که در یکی از بطله شرارت است
 نفسی پر دخته حلهای فحش از او بهال دهان و بریت خلق اندر رسد آنچه از آن بوقع
 آنچه بد در نامه اعمال با مدج شده بخوش اطوره آن بجای خط کشش بعد از بهای کونا کون
 اخروی گرفتار کردیم هر فتوی که از عالم اخفی که چشم نموده اند و شرف دی که در کانون ظهور
 بر افروخته ازینم این کرمی قوت حال در از دستهای دون نظرات دنی را
 تربیت کردن خطای در کمین دارد بعقب مهر در زمین خلق در شین دارد حذایب دارد
 باغ آشیانه و جند انزل در ویرانه هرگاه چنین نمائید به حال نقل و عمل نوان کرد پس
 فرزند ان شال شما همان چه کار نمیدارند بی کد امینه شناسند خواجه نظام الملک
 از مو عطا دلپسیر سلطان خوش آمد سلطان تحسینهای مبلغ کرد، جبر جوابی داد از طامع
 کوکب درخشنده ایراد این کینه غرض اصلی است که هر یک از عطار و فاضل از خوش صیبه
 گستران بر دوج افلاک بمنه ختری و ادراک اند وجود دین طایفه بزرگ بخت سیل
 بهیاصل خوف چه قنار و سعادت دیرین غرض محبت و شایسته شده و دیده ای
 ناسعدین را چون رویت سحر بولد و زب را بیک خوش غلظه است و اندر بار باغ
 از تفاوت مهند طردان معات دستور به پیا ل عالمی جدایی و دردی حینه دست



آتشش از فانیات نیست نه اندیشه که در لوح و قلم دریده و نکات نه
 ملک آن دعا بزان شطحی با کسیت در موج نه دری که در بحر خفای بجیش در آمده باشد
 با درگاه عالم همی طبع نهنگان بی کسیت از صاحب این اهرن صفیان سپس نژاد که حجاب
 کلاه صلح الحسبه ادا نه هر که احراز نموده در سریر فارغی رحمت نه اندیشه که در دست اخلاط
 بر این محبت این راز در هیچ سو که کمر آورده کی نه است نو فنی اهل غفلت عاقبت از کاف
 میماند چه یک چرخ پای دیگر از زلف میماند هر که اوضاع مرضیه آن کرده ملک است ناس
 در حوضان صحیفه صلیب است و افواه خاص و عام روزگار ثبت و سیرج است نهایت اگر
 سبق آموزان در سن نیست و معاش بجای هر سر نه عود و قتل زناک غفلت از دیده بصیرت بنیاد
 بنظر عقل متوجه کرده هر آینه غفلت عارف این سهیل و هم لجه ای سرشق عبرت دیگران
 نو انداخت که مذنگ هار نه را کمان دعا بازی عارف بر لبه عاقبت عالم رسیده
 و بیچاره ای گشته سخته انی و عنوان آرای راز شیرین زبانی یعنی دهنی از دست آن صاف
 موافق جانی داری از کله نه بنده ان چمن حجت دهرانی کاف ب صحر و حجتش تجرید و غصوم
 بود حکایت کرد که دهنی از اوقات دارد بعه اگشت به غریب است لجام هم نام شخصی از ارباب قبول
 و لغت که سالها ساغر فیضش از ده جوان مردی شتر و دست بجواز حوصلش در روز غایت
 خاص و عام چون ابرین کمر باده بوده ربط آشنایی بهم رسیده و طیب طبع که پیش
 از نوشته اردی و دوت و انداد و بجزیه های دل ارباب مظهر و اعداج کردی و خون نازد و بی
 و خوشخوی در بر نام آتشش بجایه و است ناکزده نه فی در آن شهر بکند انجیح بعضی امور نه وقت



نمود روز بروز اسکنان بنیادین است حکام می پذیرفت و سباب بحالات در تصرف خاطر
 تربیت می یافت روزی با او وارد شد و علایق بعضی جوایز بر بعضی او بود
 کردم چون از حمام بیرون آمدم از او سبب بخورم کوفت ایستادم و این شهرت
 و طبع منع حایت در محله دلش موجود و در آن شش صبت پرده اقباش مسدود بود و گاه
 بکام دل گذر می نمود و شش کج کل جان بنام ارباب حاجت رسیدنی چون
 مراحل دایمی حیات را بنهایت رسانیده که در صلب به جانب دارالملک بقانونش
 در آورد آن جمعیت کران مفید بین رکت جزئی بخیر نصیب شده از آنجا که ایام و ادبش
 کوچه دانه از هر دایم دیدار مرصه شبیه که بهر جا چراغ دولتی افروخته بینند پرده و زحموم
 آورده و چون سفره شاد گشته و بینند چون کس رجوع کنند از اطراف و جوانب که آن
 طریق آدیت و مفید خوان عالم با است فضل دکان زیر نکات بکلیه زبان فزون دانی
 گشته و در عرض مشاع دیوان محبت یک بجهتی دلم را خورده از اسب مشاع آید شش خود
 دانه چون سن جا هل و از قاعده نه گانی چهره غافل بودم بجز یک آن که و بیعدت آرد
 اسراف بیای نخل بجهتم که است نه خجایی پوفوفانی کردم و از رهبت نمی آید بشیه چنانکه
 دوستان در اجتماع در بر من محبت می افروخته من باده هوای باطل خواستش بجهتم تا آنکه
 بر در ایام و دور سر رشته آن همه لغت و جمعیت غیر حضور آوردم کسب و ساد و غفلت
 بهوشه اردی مرارت در جام رخسار منم رکت چون که بهنظرم نمی گردید و جفا افتاب
 دولتیم که کوفت زوال بهوشید یاران که در سپهر و فدا می چون پرورم جمع بودند نه



بنات الغن متفرق گشته روی زند ابرو محبت فانی کار خود شتافت نه من از خود بیگانه
 از کرد پشیمان و در سنگلاخ داشت هموار چرخ اعدا با بر سر گردانی مانند روزی از خجالت
 دشمن از شهر آه آهنگ کی از بلاد فزناک نمودم و چندی که در آن ولایت به اوضاع مختلف
 گشتم عاقبت حریف اقبال در آسایش زد و بخت رفاه مساعدت در آه بازماند که رفتی
 از جوامع هر سه الفات سپهر نوری در چشم به غنم بهیسه رسیده صاحب محبت خیر شده و خوش
 حالدم و بهر کار بهم و چون در گشتم باز آن کرد قبیح است پس حقیقت شناس چون عینه
 رفاهیم انفسه نسخ مفهم نوان کری دین خفاک در دین و انوار می ام رود قانون مهر دوستی کرد
 نامن رود گردان دایره ملاقات آن ضایع آهنگان گشته چه خواست نه که به حصول برنگان
 روی خاطر منو بخود ساز نه ممکن نشد که بمطایف آن محالغان عالم سعادت منتهی از جاده حیات
 تجار دنیا هم رتبه ارکانات بهر باب صلاح و سداد محدثه و در مضای پرینه کاری نشسته
 سجدات منعم حقیقی استغال می نمودم در طایر بهر باب استحقاق و عجز و خطا از معروف داشت
 اکثر شبها چیز برداشته تغییر کیس از خانه پر دین می آمدم و هر جای نوانی مکان داشتم
 باو عطا می نمودم اتفاقی از شبها بطریق عادت قدری زربار بهر باب حاجت می کردم
 تا بر گردین نصفی از شب گشته بود عبورم آید و نانی افاد که سمت راه بود از مغز صدهای
 بگو شمس به چون باز صدها داخل سفید کرده ام چهار نفوز استول و کمی در آن خنده در کار جان
 دیم مراد حش و خوف عظیم دست داده از آنجا که شتم و بخانه خود رسیده ام در این اندیشه بودم که
 آیا اینها چه گمانند و وجه این قضیه چه باشد مرا این شخص سیم جان مجروح رحم آمده و دو نفر غلام



خورشید ناده که اورا در دهان شب بخت آورده و بمجا لجه زخمهای او شغل کشته مرهم غنچه زار کی
 میوه دم، عوض چند روز جراحت آلت شب بام پذیرفته صحبت افت اورا بجه خرم خرم
 لبس کان بهایی بان کرمت کردم نهایت چون مرار زدنش حقیقتی تو هست بان صلح میکنم
 که است بکوی که این چند نفر بچه و چه مقول و نور حجرج نموده اند در این کورستان انشا
 اله سر بریز انداخته گفت عداوت شیطانی و حلقه ای فی المثلت ظاهر و قاصد است ستم
 و نفس خطا کار نیز زهرن کاروان عقل و هوش آیت اسم من عارف ابن سبیل است
 و پرسم یکی از ارباب دولت و حاتم دلاوت بصره بود چون پرسم از حال زهرم غافل بود
 بعضی از ادبش آن دیار به نگرینکات، لایق کردن حیات طهر بستم مرابرتکاب باضن
 قمار و خردن شراب و سایر فووق و محال شایع و خیرین زهر فب نموده چون وقوع این شتم
 امور بالکلیه صورتی نه زرد و چندان خستیا نه شتم که مال پریم انوار غم طهر غمعی اوضح کنیم و فقا
 گفت نه در کنار شط نشسته و آب نشسته بودن کار خود نشان نیست اکنون هنگام سحر و خطا
 در رسم در بخت کیفیت می خیزد و کار نیست اگر خوشبهای چنین اذنه فی غنیمت نه نشسته
 چنانکه بایه از فوصال حبله فارغیالی کام دل حاصل غنای بی بار دست انوس سبب بی
 و فایز بی و جوهر پرست نه براد پرست براد رحمت در فایزیت است اورا در چادمان
 اکنون تا از ادبیم بنوشتن حال یافته هر فراغت که خواهی بدون منع و حیات غنای من روی
 دست خرب آن مجوعت خور و شبی سبکی بمنفر پر زده دارد اگر سر زده کالی تکلیک مذات
 افکنه م از خطراب جان کنه آن ما درم از خواب بیدار نشو چون استند که این



معنی نموده خواست که بنیاد جفیع نمایان از رفتی آن را از غرق خاک شده ما درم را نیز گشتم بر این
 به علایمان و کنیزگان بیدار شده نه و اگر بشیر این مقدمه خبر گشت نه را گرفته و چون فرعون شب
 به بحر میگویند عدم فرود رفت و موسی آفتاب در صدر بر سپهر میندی اقبال ملکوس نموده هم گایان
 و مردم محله از چگونگی این صحنه خبر شد و بعضی حکام رسیده نه و ما به یوان حکام برده
 حکام رفتیم نموده برادران و اقربا التماس نموده حکام فرموده که در منزل در هم جرمیده او
 شبیم نماینده تا کجاست باید ده هزار در هم از مال می برم داده من بکجاست یافته دیگر من گشت بر سر
 و زو قفتم نموده گشتم کرد این ولایت آمد و اولاد حسن و جمال و خرقه قاضی این شهرت نیستم مرا
 بچند مزاحمت پلنگ عشق گرفتار کرده غزال صبرم بوحشت در آمده و استیلا شدت این
 شدت این مرض طایب نه پر عارض شده و روز بروز وجودم مانند کل قرآن رسیده می فرود
 و تنم می گشت و هر دم عشق جان که از کجور و صفا رفته می انداخت و نفس با من از نو
 نر از بدی می باخت و هیچ وجه چاره این در نمی توانستم کرد و معالجه این جوهرت نمیه گشتم
 تا اینکه کجرب مصلحت حال و نه از کار ملازم قاضی راحت یار کردم که فی الجمله قربی بود
 معشوق بهم رسانم از اتفاقه تثنی عقیل کو بنویسند و بوالعقب مکتبی کرد که اس شش بر روی
 دلاک و شمال طر شحنه با جمعی دیگر از رفقا در خانه حضور جمعی که معال بودیم و از زلال
 با ده فرخنده بر شت آن درختس حکم دول پر سود می نمودم بر پشت هوای بی صبر که از تحمل این
 برادر موسی در عرض تجلیل ریشه نویی به خنجر بر کد با بر طاقی بر می نمود کردید و شفا صفا اجم البه
 در آمده و از روی ریاض کلاکت حضور معشوق دلخواه غنای لب روح او هم شوق خود شوق فله دارم



و بمضرب کار بهیانی حق چو ذی از سر دای چنک وجودم شیون و فغان لبند ناک مشک
 بر خوات بینا بانه نسیم به پهلاری در آمده چون کل جگر لخت لخت کپان نادان کپان
 کردم و از ابرودیه باران شرشاک می افتد نم چون آن الفتان سر سینه چاک آن شغنی
 در بند و دست تنه که سپندلم در جگر لعل ماه سیمایی و تبینه ضمیرم مطمح تمثال خیال حال
 در بخت کفنه از نظر لغو مقال و قرینه حال نو چنین مستغنی که در کمال غلظت معونی
 بی بی دل ضلیمه و سواد خطه خیالات جولان کاد مهر و محبت رخ صنی که در دیش از دیکه
 که دوستان صادق موافق در هنگام غرور شکلات است باب مصالح انجام امور یکدیگر پیش
 کشتیش فضل بنده و کوچ یاران در کلیه امداد اعانت یاران آید و از اجاب حال دل
 پوشیدن غلط است داشتن پنهان زبیران را زدل از کجایان و در پنهان
 من، چه بحسب ضرورت ایشان را از صورت با جوا جگر کردم گفتند تدبیر این تدبیر است
 که همین شب فتنه رخسار می آوریم، بجای غنوت قرار گیرد و قبل از مراد بهر فتوی و حاش
 است کلمی پیر در عشق مردان کن ربا و خرد دشمن چنان بی اختیار رخنه کبی انکه نظر بر حاش
 حال افکندم رضی شد هم در همه باب پیرایه شبای بر تن خود است کرده با اتفاق من روانه
 و چون بخانه قاضی رسیدیم که نه اختیال لافه دختر را از عباته خواب وجود بر آردیم
 بایمان و غلمان بیدار کردید و ما را اگر گفتند و پیش قاضی بروند قاضی فرمود که
 دختر را با ما بهان مقبره برده و قتل رسیده اند و در دفای گشتند و در غم باری نده
 بان مقبره انداختند و دیگر مرا از خود جگر نمودند و بجای که بدولت سراسی عطفه و بوش



اگر چه گویند که بیدار وای طیب التفات و پنداری تو سخت با فتنه من چون این جرات و
بی باکی و آن بی غنه لادنا پاکی از اوست نه م طبع در وی علم از اوست و خوف و شوق را بد با خود
اندیشیه م که است نایبی و رفاقت و آمیزش با چنین شخص و مثال این جماعت است
خرابی خانه دنیا و آخرت از چنین بیدارگری که با در و پر و دولی لغت خود این قسم
زینکات بازده توقع توان داشت اما در استین بروردن به که با بارنا جنس دیگر نیست
کردن ادلی و سبب آنکه قدری خوبی با بوداده روانه طریقی است نرم که مباد از دست آن
برق حادثه بر خوسن فتنه افت نوی کفتم ای جوان مرا از ظهور این که میگوئی و ضعیفی که بنوی
کردد ام از تو توقع غلانی و نه از کی نیست این اعانت محض رضای الهی کرده ام مصلحت حال
تو در است که اکنون بولایت عبیده و رفقه بعد از اینکه غبار این دقعات از عادی اوقات
فرستیننه عود غلانی گفت اگر عهد و عزم از یکدیگر جدا نشدند و نه از جلالتین غلانی نو
گفته کردیم تا جان زنت و خدمت و بنه کی نون نرم زنده گالی را بر خود کوارا نتوانیم دست
نمایم سر ز فرمان تو تا جان در بدن دارم هر چه خواستیم که بمطایف الجبل و زینکات
از در محض و دل از بیم خطر و شورش فارغ سازیم نوثریفتاد سمجبت او نباید بی کرده
توقف من بعد وقت از خوف و کجوت آن بی عادت چون سوس تش دیده بگذری
چپیدم و روز بروز بهیانت و حی فتنه حال خود می اندیشیه م که مباد از آن سهموم
باید بیدارگری آفتی بگشت از احوال م سه چون روزی چنه از این بقعه سر در گشت و
از دوست نام که چکی از فرای شهر را کن بود مرا نکلیت بر کل نموده انقضا موسمی بود که



سلاسی فرزند بخش بهار با شادمانی و لیلی بیغم از نام جوادی رایت حرکت برافروخته
 عرضه دوام را از حیام رنگارنگ کلمه‌های الوان آری نه و فرشتان خجسته هر روز بوم از
 فروش الوان بهرهای زمره بوم پر است مشاطه بهاری بغار کارهای خجسته و شادمانی
 بدو بهرین نمودی دارد باغی شدم چون باض احوال ارباب صلاح فرم در لطف و صف
 با صلیبین هم چشم دغم بود در محله هر قطعه خجسته بهر شش فوج فوج از عریان شجر
 در خلوت کت ده ساله کلیمین سعیدی ریاضین سوزون را در کف درایمی نهاده کوار را
 کوهر صفاتش با صفای نغمه دم بهر چی رزی و در ایچینم بهر شمشیر چهاده بود اداکان دکان
 عطر فرشی گودی ز زمره صید و بنان خوش با دم سحار در یک پرده جلوه نمودی ششی
 در آن خجسته سراجون اوراق کل حرارت برنگار کردن انگاه جمیل ساخته مانده تیر و شکر
 و حسن و نظریه بهر شیشه نه در از سعفا و خیالی می تب طمی نوشته کلزار و حجابان
 از خار حسن و نفق شرا و آب نه تراش از صیقل و ذوق حجابی بود سن نیز چون بهر
 داخل صدف و نفق آن کرده کردید و نفق جواهر صحبت در رشته آب نام خاطرات انضمام
 پذیرفته و از نفق تکالیف و نکات زکین سلفه خفاط بکرت در آنه چون چه طراوت
 کل سوری اقباب اسرار فغان شام بهر شیده و شیل شب را بهر صبح بزدانی بکلفه
 در از طلوع بخوم چراغان سواد آن بهر نمونکه دید و سفره کتر دنده انواع لغت‌های کون
 که طوان سالار لغت خیال انظار او در سطح خیال نهاده بود در خوان اگرام مرتب ساخته
 چون چیز خورده شده برادر برین از جاستها آنها که صبح بر این کوشه پیونده



را بزرگترم مسعود چشم فرخنده غم بایه ساختن دامن یکم ضرورت را صنی شده نفع کردم
 آن جوان سفید که با من بود تا خفتن انجا بود بعد از آنکه در خواب پدیدارتم او را نه به من چون
 یوسف از بن نقاب آفتاب از زن نه آن خفا بر بر مهر هر یکس بخوس نموده یعقوبش هم در پست
 الحزن کغان اعتکاف نشسته من از خواب پدیدار شده چنه آنکه او را چشم میافتم اگر آن
 ضحک نه از صبی بزم خواسته روانه خانه شدم چون بجا رسیدم چنه نفر از اهل خانه مجروح
 و صند و قهقهه که جواهر است قیمتی در آن بود با بعضی تکیه میکردم شکسته مفقود الاثر میافتم و چون
 بطوبی رسیدم از جمله اسبان بسیار خوبی که مبلغانی خطیر کجبه سواری خود خبره بودم
 نه به من در همان عت مکمل و صلح ابد نفراد و نفر دیگر از اقربای خودم سواری شده هر کدام
 بر طایفه کشیم هر دو روز رفته و در ششم چاشنی باورس به من گفتم ای جوان زود بود که حقوق این
 چه میده که با فرستش کنی چون این سخن گفتم تیری یکی من آنکه خطا افتاده پسر رضا
 نکته است که خطی گفتم سه من بزرگتری بکجه پرسنه چون بخانه گمان در آمده قضا گفتم گنجش
 و تیر بر مرکب حوزده بر سیدان در آمده چنه آن چنابی کرده که همان خستیا را ز گفتم بوده مرا برید
 انداخت یکپای مر فصد عظیمی رسید و مر داده دهنم رهیت و چنه خطیر با عضایم زد و چنانم
 کرد و روانه شد من تا دور و دور و شب بر روی ناله میم و از زکیمتای بی بهمتا کفانی سست می کردم
 از اتفاقات چنه نفر از طاران که آن دادی را جولان کاد حوزا خسته همروند چون صحر
 نفعیه رویاک قضا بچید درست آن بادیه نروده میموند و از هر طرف کس غنیمتی می کردند
 سه نفر از آنها را عبور در انجا افتاد و چون مرادیده دهنم را کوده از حقیقت حال من مطلع



۱۳۳
 کرده بنماید نتیجه خود برده و مخفی و جوازه می نماید که نشسته نا صحت کامل یافتیم
 پس در رک و فوجی بمن داده معذرتها خواسته تا قدری راه بت بعثت آمده عود نمود
 من روانه شده چون پاره راه رفته بجزیره رسیدم عذای جوانی را دیدم که بمیکانی
 چند صدق با طراش سپید در یاقین رعونت از کلین وجود لطفش شکفته
 و چهره ماه از غیرت جفاش در کاف تیره کی نفعه کامل مشکینش دایم
 در رکبند ز لعل کشته چشم پر فویش باز از ملاحظ یوسف را که در دیش
 رفته سلام کردم آن جوان نیز بچند قدم استقبالم کرده مقدم مرا گرامی داشت من از در
 فرود آمد و نزد آن غزال صحرای بیت و پا کرد که هر نشسته حقیقت حال را بوی تعجب
 نمودم و بعد از آن از شهابی و صورت هالش پرسیدم گفت اکنون در این جواشی
 است که سر کوکی آن قبیله می رسد و تعلق داشت در آن وقت ماه عمرش بیست و
 از در عز و رفاه به ارسل در رایتی حجت نموده و آداب طایفه چنین که هر کاه رسیده
 قبیله و فاش یا به فرزندش از اهل چشم در اینجا می گنجد از نه هر کاه تا بیت بود
 خلقی بوی نه سبیه و صحیح و سالم مانده او را بر کرد کی نور قبول بنیامیه امروز در یک
 که پررم فوت شده و در ادراخا آورده اند و عصری و عدده است که بطلمی نه حضرت دلم
 از مسکنان شهابی بجات آمده چهل محله در آنکه انحصاری شیرینی از آن پیشه ظاهر کرده
 آن پس بخت نه بیشتر جمایل کرده که با کمال شیرین نمود در عنبر کشته آمد بکوی
 خود فرار گرفت من چون آن شجاعت برداشتم که از او دیدم تخمینهای بیغش نمودم



در آن زمان هر خود بخود از جای برخاسته گفت تا لمحّه از سر پای این جزیره تفتج نماید غمگین
او در آن جزیره می گردیدیم تا بکنا رود خانه سببه بیم پر گفت سر آب آب حاج
برهنه شد و در آب رفت و اعضای خود را شست و شوی پر دن آمد چون آینه این برهن
در دست کرده از جای جستن کرده فریاد برآورد که ای دریا که جانم هفت تیر برای می گیر
کردید و بر زمین افتاده مانند ماهی لعلین در آید تخرانه متوجه وجه و سبب آن دفعه
کردیم چون در این از دست کشیده غم غمی دیدیم که آستین او بر فراختا و دوسر
فوت شده من از وقوع این واقعه متعجب و بترسیده غبار الهی و کرد غم بر جبهه خاطر م راه
یافت که نفرد آن را صدمت امکان باشد گفتیم که از موضع هفت جستن بلیتیم
گاه باشد که افزایی پس بخت و این حال مراد این مکان بخت نه مکان کشته که قاتل
پس منم بمرکب سوار شده خواستیم که روانه گردیم دیدیم که فریب بنزد نفوذت پس
بطلب او آمدند چون پسر را بان حال مراد و ایضا حاضر دیدند همه در بغین حاصل گردید
که من باعث تقصیر رشتنه حیات او شده که پاشنا چاک زده مرا در میان گرفت
و هر یک طپا کچه و سیلی برویم زده و سینه هایم را بپاشیدند و مرا بغتس کچشم برآورد
اهل ششم منوج فوج به استقبال می آمدند چون وقت آن هنگامه میگردیدند خاک
بر سر کرده با فغان و خروش در می آمدند و همه میفریاد میکردند گفته آهنگ قلم می نمودند یکی
که افعالش بود از من حوال پدید که زنی سکه لی که سبک جین جوانی ریحی
کرد من در جواب این گفتیم که چرخ من از تیر به کزب تیر ادبیه از تیر تیر افروخته



المذنب جگر من پیر از شماست پس حقیقت حال اش شرح نموده بر میگفت ای خود کونه ای باد
 کدام و گریه و زاری بجید نمودم آن مرد جهال را از اندر درم منع کرده گفت که حقیقت مقدمه بر
 معلوم نیست او در پیش سلجوق عابد بریه ناز و چگونگی معلوم نماید چنانچه نواز سر خطان بر سر آید
 بمغازه کوچکی بجهت آن عابد برده صورت با چهره اش طرح کرده سلجوق وضو بخانه دگر گشت
 خانه که از ده مهره از حیب در آورده نکاد که بآن جماعت گفت که این جوان بی گناه است
 دست از او بدارید ایشان از خدمت عابد عود نموده و من در پیش عابد ماندم عابد از
 چگونگی و قیامتم پرسید من طوبی بر سر کشته خور را از آغازه انجام و گفتوان لغت آن
 سفد نمائش شکران را تغییر کردم عابد بجانم رفت که ده گفت ای خیر ترا بچه ترا بر سر آید
 در جنب و افغان من قطره در دریاست آبی هیچ غافل نمی بیند ت عدم حیات
 بصحی سفد و نا جس نمک زنه مولیت به کمر و ار اذل در دست بیدرمان و سیمونی آ
 جان سنان بر نا خدی که بر ذرق ر خافت آن کرد و گشت بوفیت نام و نکات غرق
 بحر فضیلت شرب با صل مراد ز سیه و بر بی باکی که داخل سدا آن طایفه کرده خور و
 کفاره کونه فرا گشته و هیچ آینه جمال شاد بهیودینه بین نه نه الهی که اکنون
 بهیودینه منظر است از دلا زالی و صحت بخت و قبل شمع حوال از شد و در بختن رو
 و چه با شاد و مقصودم بر یور اطاعت و بندگی سبانی ترین و ممکن در بهیت حال که هنگام
 سینه های شراب جهالت و جوش بهیاری پردایی و غفلت بوسه بود او بهیودینه
 نفس بر در رس کردن خست یا رب بپایانک ر خافت و جوش و سنگان به گمان



باز انواع سخن و احاطت فتن و صعوبات چشیده ام بر آن من از مردم دشمن و نام من
سلب حق است پررم مردی بود منعم و صاحب نام آنکس سفر فزناک کرده مال خطرا بود
بر چون وارد دریا کردید جمعی از طواریان فرنگی که قطع اطریق دریا بودند با دیر خورده آید
پررم با یوسف همه بخار عارت و حیل و مقتول بعد از آن فی این جز منشر کردید قدری
مال یوسف که از پررم در خانه مانده بود بمردور ایام صرف شد چنان کردید که در باب طاعت ظاهر
هیچ خانه مادر پرری داشتم که بخانه محنتان شهر رفت و از شغل مزدوری و محنت هزار
قوت لایموت تحصیل کرده اوقات باین لش و ضابطه می گذرید و بکوار منزلت اناج
خانه بود که هر روز با همیان آن شهر آمد مشق کان داری می کردند من با طفلان محمد
رفته سیر می نمودم بر حسن اموضن این فن مرا بهم رسید و آنچه خوب تیر خانه نرسیده داد
مشق تیر انداختن می نمودم تا از آن کار و قوتی بهم رسید و دوزی چینه نواز طفلان محمد
در سر راه عام نشاند که پشت نه کان داری می کردیم اتفاقا امیر شهر در این روز بنگار
رفته از این راه در حجت میزد چون با بچه طفلان شاه که در دهان کشیده و بنمایش
این زن زلفت نمودن هر زنی که انداخته بر نشاند و پادشاه در صحن نشاند و حسن خندان
خوش آمده بجهان گفت که این طفلان بیست دارد و یکی از ضامه ام شاه که در امبارگاه
برنده شهر بار از حقیقت حب نسیم پر سید من چگونه که اسوان عرض طاعتان
کردم امیر حسن تقریر و طاعت عالم مرضی صلیع افکار در مرصه طاعتی های داده و از انفا
و نفقه مخصوص خدایکی از امیر سپرده که در زیر پتیم مبارکست عیال من باینکه در قفس بدیاست



حضور شعور تعالم متعلم فرست در همه فنون سب پاگری و خصوصیات او بهر دین فتم رونی
 شهریار و اصل بنیه شد و نیری از نیتان پرورن آمد مانده رعد خورشید چون برقیشتان
 که نور فلک را از بیم صدمه نهانست چون سرطان خون در شرابان و عصبانیهندی
 و بان کرده و محله کرده اجزای جمعیت لشکران متفرق شد و شیر پرورن رفت از کارگاه کرب
 جهانه منوجر عیبه کردیم و نیری بچند کان بوسه نشست کشید و با کردم بینه شیر خور
 از پشت صاف که نشسته نیم رزق لبناک نشست ویر بجا که غلطیه و هلاک شد امیر آن ایلری و
 مردانگی چشمنش آمده و مرانجوت و با لغات کلی مخفی که نوبت راز قضا در آن سپاه
 شخصی بود از جبهه ارباب مهم برض جبهه و حه که فتنه را که در جابل شینه کی کسی در جابل
 نیم دنیا کیسی عطا نموده از رشتن پفراری جابل شب آمدی و مهم جاب و اب او را به دنیا
 آورده و کفران دشتی چون آن شجاع از من و آن غایت بر شازده شهریار و دید بر شیل
 و خونت در آمد و بخود انکه گفت صیه نیری این همه تعالم و اکام نهشت در شان نتواند کند
 که منوجه دفع او شود و الا که مانده و با بهی صیه قرا که در کشش میبود و پادشاهان با صواب
 آن را استماع نموده هیچ گفت چون آنکس مر جوبت کردند در عرض راه و با بهی از پشته
 برورن آمده امیر روی بجوان جوور کرده گفت خوش باشد جوور دور و افولج مرک در کلو
 گرفته از نظر انگن نتوانست عذری سندر او خود که دانه ناچار مرکب ناخته بکان از فرار
 کشید و خونت که در فنون کان داری حسن کاری نماید بکان را بر سر دست بچرخ کرده
 کان از دشت پرورن افتاد شینه از بنام بر آورده چون نزدیک رسید به مضطربانه شینه
 حود آورده و نصف سر بر آب بپای خود مجروح در کشش بر میزدان حشت در آمده و حیدر



بینایی نمود که در این زمین زاده شد که در این شهر کز این چون بیایم شش آمدن جیفه خود
 طغیان کرد فغانه باد مخالف خد و خد شمع نهند کانی بشن خاصش ساخت بود شهرهای
 مهم و انعام مقرری اورا بمن لغویض و شغف فرموده من رفته رفته یکی از مغربان بسط
 شرت کردیم صبح قبل از شروق مقصود مسیده روز بروز کوب بخت را در وجه میفرود و صاحب
 مال موفور و نعمت غیر محصور کردیم یکی از فرمایگان آن شهر را یا من رایش نانی در خط
 بهم رسید بستان رطبت اختلاط نامرغبت او بجز خوردن و از نکات میناهی
 و فسوق پرچند دست از رکاب قرب خدمت امیر برشته چنان سرگرم و مایل آن
 امور باشند که لمحه بخود نمی برد ختم و آن استیلا و جمعیت بانه که رفتی بهار و آن
 معقولات رسیده بغوت و نفقه یومیه محتاج و فاکت عرصه حشرت حبس بامج شدم
 آن آنکس چون مر استغرق بحر غمی و حادثات رخسار او بیوفایی و طریقتی است نانی بر شش
 گرفته جواب نامه منمیده اد چون من از خزان بادیه بی پروایی بهوش آمده و هشتم که خطایم
 و شیمان سودنازد روزی پیاده از شهر بیرون آمده متحیرانه بهر جانب میکردیم عبور خلت
 واقع شده قدری غما در بعل گشته دیگر بشهر رجعت کردن کمال بی سعادت و بیاری و کفایت
 با خود گفتیم راهی پیش آمده میردم نایبم این راه کجا منتهی و مسجری کرده چون ندیدی او رفتیم
 یکی از درویشان بر حوزده گفت ای جوان دور در است که چری بخورده ام با تو خد آنی
 که باعث شرازه نظام حیات تو انتم کرد من چینه خور از بعل بیرون آورده با و دادم گوشت
 به زنده رحمت بزدانان کاروان راه اراده است با و بهر طرف که روی غمیش نهاد و حجب
 دلخواه بفرز دل مقصود رسید و جمیله عمارت بخش مرادت در آید و نظام و منفی الام



رحمت عذابی من این معنی بقال یکاه داشتند عازم آن غریب شده چون فرستاد و
 شش فرسخ را در فتنه بقریه رسیده بمسجدی رفتم عبادت بپایان رسانیده بعد از نماز شروع در تعقیب
 نمودم در آن شب عرض شخصی داخل مسجد بنماز رسیده بعد از نماز شروع در گریه کرد و چند
 کبریت که مرهقین حاصل شده که او را در قعر پیش آمده چون از نماز خارج شده مرهقین
 به احوال او کردم گفت نه نهایت که عرضی بجز این جانتا که هر وجود فرزند بکلیت در فتنه
 در این وقت او را تنگی و رنج ظاهر گردید و او از در صوب دارد میرسد که کل جانش
 برآمده است خوان شود و خانه عمرم را بیداد این حادثه در کون کرد ای جوان غریب
 در حق او دعایی کن شاید دعای تو از بنده و فیض نبی است بزرگ است بحیال القوات صحت
 و شفای گشت که من دست از روی احسان برگاه ایراد متعالی بکنده که بدین لیدم صحت
 جوش او است عاقل و هم آن جوان پرور رفته بجهنم من طاعتی آورده گوشت نذر کردم که اگر
 فرزند صحت یابد اعانتی که لازم بوده باشد در باره تو بنبه بیم منم از اتفاقات و شایعه
 تعالی از خزانه غیب خود شفای لغزنده آن جوان اعانتی کرده آن جوان دوم را در دنیا و دگر
 اعانتی کرده روانه شده در عرض او شخصی بر خورده پیر و عربان و بجز و از نکست پیاده روی
 پایش آید دارد از صفت و توانائی قدرت حرکت و رفتن نیست روزی پرسیدم که ای
 برادر باین حال عزم کجا داری گفت من مریم اسم سراج نام و نکات یکی از حبه محنتان دلی
 شام حریف روزگار با من نزد فریب انداخته و در عمل بهای چرخ فتنه با لیدم محنتان
 از کف فقرت پرورن رفت چون روزگار و اوقاتم تسخیر شده و شایده ام که در هر جا معنی



هست نه که جو شمع است و بنوایی مثل در رویش در امر هم لطفت و ندا و اسکند از فدا کنون از مهر
 دارم بهر ارکونه شفت و در پنج تا با بجا آمده ام من بنابر عادت او آمده از طعمه که داشتم با بعضی از یک
 خود با و دادم چون فی الحقیقه قوتی بهم رسید و بر سر کرد و در جلو او رفتم و در منزل روز چنه
 او بر سر کرد و بهتایع ابدانه چون صحت کامل یافت و آنرا خستگی از او را ایل کرد و دیگر سودی جنبه
 او فخریاری کرده از آنجا با اتفاق روانه گردیدیم نیم نهار و خدمت او را بر زنت خدمت خود واجب نشد
 در مهربانی او صحت نمودم نهایت از طرف او صنایع و صنایع او ظاهر می گردید که نهی شماع
 سنجیت نوشته زلال آویست است روزی در عرض راه یکی از مرقه دین بر خورده بمن گفت ای
 جوان در این جهان کسی نیست که فشی را از ما نماید بیانا مرقت کرده این مرگوشیم و آب
 در کرب او را صاحب شویم من منع او بر دهنه گفتم سخنان سپود بگوئی که بقصدی نفس خطا کار
 حذر از بسندگان خدایان موجب محرومی حسانت و بر افروختن شعله مصی و سیات است
 اگر این معنی از راه مزاج و هرزه در اینها می گویی سخن از انزال پوچ گویی و باید در طریقت گفت
 در بیان چنین معنی به امها آمده او را فیسوان گفته است که در ایگان از دست پهل چون مرا
 او در این کار مرا حفظ نمودم من مرگ پیش رانده و دور آب ناده استراج ابان مرد افغان
 بزد و شت بخود آن مرد در زن شجاعت و مرداکی کامل و زیر دست چوبی در کمر نه است و در
 چنان بر مرکب سراج رده که سراج پهلوش شده بهفت دو آن مرد را ندیده بر مرکب زده روانه گردید
 من چون این بیانی را سراج دیدم تمحیر گردید و با خود گفتم اگر چه این پاک از عهد شوق است و لایق
 تنفر و جنبه ناب لازم است نهایت چون رفیق است او را چنین خسته در این چلبان



که دشمن راجه بنشیند و جوان مردی بنیت از اینجا که نیکی هرگز ضایع نمیشود و اولی آنست که چشم
 از مراعات او بپوشم از مرکب خود فرو داده سر او را بکینا بگرفته تا کمال خود آید و در پور
 مرکب بخورم از پیش بر رفت و من از عقب او پیاده شدم چون فریب دو فرسنگ
 را در نیمه پیموده گشت محبت پدید آمدن را در من بسیار اثر کرد و گفتم ای برادر من بسیار رنجه
 شده ام شرط رفاقت آنست که من نیز چنانچه می بود در شوم سراج بخونمت در آمده تا زیاده بر
 مرکب زد و لبرعت تمام بر رفت من آنچه داشتم در بار مرکب بود و گفتم که آن سفید سبز
 پیوسته می نمود گفتم که ای وادار که در این بیابان طعمه سباع و هوا می کردم من نیکویی برای ضای
 تو کردم حاصل که بهزار خون حکم خود را بمنزل رسانیده ام آن پاک بمنزل توقف ننموده من
 عجز و بی زاد و راضی روزی چند در آن منزل بکشت کرده تا قافله بهم رسید اهل قافله را
 از سر کشته حقیقت حال خود آگاه نمودم آن جماعت تعهد عالم نموده با اتفاق آنها رو
 شدم و در عرض راه خدمت آن جماعت می کردم گاه سواره و گاه پیاده مرا می بردند تا
 منزل چند بار ایشان رفته چون به فرسنگی رسیدیم قافله غنم دیگر جای نموده بمن برگشت
 و قایل فرجی بمن دادند من رو بمبصر روانه شدم چون به نزدیک شهر رسیدیم دیدم که شخصی
 دستنما شده و عیان افشاده تا لاله دلفغان عظیمی در دهن او در هم آمده پیاده شده من به
 از دشمن کشوده از صورت حال پرسیدم گفت من از شحنة ولایت مهرم را شب طه در آن
 خزانه امیر را شکافته اسباب خطیر برده اند امروز امیر فریب یافته نفر تعین فرموده و راجه
 و خطیر فرستاده اند امیر و عده کرده که هر که در او را بچنگ آرد به باغهای کلی القام



بهر مدینه می خواهر یافت والا همه را بعبودیت عظیمم کشم من چون بخود طمانی در شتم شما
 عذرم این است که دیدم در عیشت می آمدن ما این مکان بطور بر خوردم اقبال مستی و
 در اندیشه بر خیزد نموده مرا عریان کرده دستم را بسته مر بکم را بر دند اکنون مرا شکر و انعام و موعود
 مهربانی تو واجب است اگر نماند و از شهر کردم طمانی اعانت تو خواهم کرد آن پیاده در جلوت
 افتاده چون بنزد یک سیه کم گفت ای جوان من محمدی ام بعلین شهر منور و موعود است از جهت
 ارباب عفت یا چون باین شوق داخل شهر کردم از بزرگ و کوچک کمال نیات خواهم کشید بهر
 اعیان حاصل خواهد شد که در زیر من زیاده دنی کرده چیده شود که مرکب و کس خود را برسم حاریر بمن می
 و من بختی حور فتنه عذرا این مهربانی از تو خواهم من کجاست در کس با و داده یاد دیر فتنه چون بود
 شهر طمانی نه گفت و هنر که بخت زبونی کرد که نهی دست و مجهول مطلب گزینم اگر در راه
 همراه می آوردم اکنون بقوایه عظیمه مخصوص میگردیدم چون چنین هر چه خودم آنچه از خانه
 برده اند عزامت باینکه من گفتم شکر الهی بجا آورده از دزدان خلی بچانت نرسد لکن رحمت
 نیست شفاع بسیار پس گفت ای جوان من در پی هر شی طر سبده لکن چنان شود بیکر در جود
 مر عظیم برافروز و نهایت شرم مرا دید اظهار کنم گفتم در اظهار نرسد و نه پیر و نه نیست
 گفت حاجت این بسته بجای عظیم است چون کتوها در حق میوه پیرم زنده ام که بنده
 تو چون در دل بسته ام نهایت عظیم می در هر طر بفرضا پیر و مطلق می عظم شکفتن
 خسته شده اند مهربانانم رسد نه از لک در انجیح مبالغه بی شد اظهار کنم منم بهر کوم
 که از دست بر ایستاده تنهیم گفت چنین امید کام امید می بنزد و عده انعام و انکرام شریف خسته



چنانچه محروم برکنش موجب حسرت منت هم شود و از زنده معصیت طبیعت بعضی کرد و تا زرد
در بعضی آن زرد و دست بسته بنظر میرد و در لورم و بعد از آن بشکفت نو بهره نندی باجم
سعی در بخت نو نحوه فکر کردم که فرستی بنورسد و مرا از سعادت انصافات نو بهره و ثمره
روی دهن من تبسم کرده گفتم در این شهر بیکه محصور است و بایع میروم بدو نصیحت و اول نیز
مرا زرد و قطار نشاند بر فرض اینکه مرا نکشند دیگر در این ولایت چه قضا خواهد داشت و
دیگر حفظ بن ارمیت واجب و طبع عاقله کی بعضی شود و خود دانسته در طبع عقیقه
و دهن افکند و گاه باشد چون چشم امیر بر من افتد مورد غضب سیاسی گردد و تو در
آن حالت زخم فرستی در باب بخت بدست و زنی به آن مرد گشت اگر باید تمام قبیله خود
بکشتی دار و کشتی نام که محبت بنورسد انقدر الشان تفرغ نمود که مردی دل سوخته خود
گفتم که هرگاه مطلب حاجت مندی را بقتل برآید چرا ای نصف بقعه غایب صلاصه کلام
انکه گفتم اگر مراد تو در بن دستم باشد سهل است پس هر دو دستم بفراتر از حکم بسته
در دهنه صلاصه و پیر چون داخل شهر شدم سر را بر نهاده کرده بر چانه کتاب میراد
و میگفت جزای کسی که بزودی غرانه امیر جرات نماید اینست من از ظلم آن بیدادگر
خدا فرشته بشیون در آمده ام و مردم شهر بر من جمعیت کرده و تفرقه آن بود که زرد
سرم را بر آن صورت به ارالاماره برده شعله با میر کوفت چهار و دولت و قیامت دار
امیر استخفاف غایت سنجانه فقط و نگهبان با دایک به فیردی قوت بازوی
داخل صر ز غرانه امیر ایچیک آوردم بنایت غرانه ایچیک برده اند از دایک کوفت فحش



کاهش بدنه تا اقرار کنت من چون دانستم که آن ظالم بیدار کرد و خواهد که دست بر من
 نهد و فریاد بر آورد و خواستم که چاکه حوال عرض نمایم آن ستمگر بسخن بگفت نه کنت من
 بر دلم برد و چوب بر عضایم میرد و میگفت کجوی که ایچکه از خوانه برده چه کرده خلق عظیمی جمع شده
 شده اند و بعد دادندم انجور می و زجر تمام بر سر جاسوق شهر برده بداد آوختند از
 انفاق آن دو نفر با یک زاده که در وطن عرض راه حلهای خوش بمن رفته مرگ
 ای بیم برده بود که در این وقت حاضرند گفتند ایچیزه چجی دیگر چه کل فتنه و فدا گشته
 که این وسیله در دست تماشای مردمان گفتند که خوانه امیر را شکافته اند آن کرمان حق
 نداشت پس گفتند که محکم مضبوطش نگاه دارید و از آن داخل مشوید که این با پاک از طرار
 کربت مشهور است چون پیشک غل غل مشرق مغرب رود و از رنای گینه حوصل از بیام سپهر
 بر آید و از قوت جاذبه نگاهداری زبیکر اقیاب و نشاء در جسم شراب بر باد سی نفقانه
 بجان مال برست خلق الله رسیده اکنون که به ستافاده از شب و اورا فارغ مکرر
 شعله نینج سبانه بگفت گرفته رو بن کرده و گفت با کچم و افرار کن و الا نور می کشم
 من چیده اند بر یکناهی عجزی کردم کسی نمیشد و تعلیم نه پرات می نمودن من روی است
 کنت اعبات و عوات صغاف است کرده دست را بعبود الوافی اعانت ایزد و اوست
 که معادن حال خبر است رده که ایتم و بر دنا لیدم و گفتم ای حاکمی که غیر عدالت جز از خود
 ارضاف بنویسد شخص قدر است در امور ضعیف از فضل غنی است تا به وقف جمیع سراسر
 و کاشف این ضمیری حقیقت حال بر تو ظاهر معلوم است بجزت باد و جلال کبریا و عظمت خود

که از اینگونه



که مرا در شکبه این حادثه برهان و در این پایان اندوه منزل بجانم رسان نمود این مضرع تمام
 نموده بودم که دو صورت شیر که بر یوز چهره یوز نقش کرده بودند محبسم شد و حرکت آمدند
 بصددت و هبانی که نزال در ارکان حال آن خلق افتاده غزالان و غرغان از دیور شده
 آن دو نفر با شخته نصیرم در کشیده و فراق هر اکسبته بودند بچنگار دندان قطع کردند کل
 خلق از هیبت آنها رسیده متفرق شدند و باز آن صورت برشته بطریق شیر در روی دیور
 منقل شده خلق چون آن هنگامه مدخل نمودند امیر شورا جز کردند تعجب گمان تبطاره
 آن مقدمه آمدند فرمود که مرا به ارالامار ببردند چاکو طحال از زمین پر سیه سن فقه از اول تا آخر
 شرح کردم امیر داشت که من بکنا همرا بکلفت و مهر با عطفهای مشفقانه نخواست
 و دستم میبوسید و گفت ای جوان سنجاب آله عوام صدمیت قدیمی که جانم را کاسته
 و هیچ وجه معالجه پذیر نیست چه شود که دعای در حق من کنی تا چمن دم سنجاب نفس فیض بخش
 نواز زحمت این المکات با هم رسد و عا کرده امیر صحبت یافت باز دستم میبوسید و معذرت خواند
 گفت نصف دلم تعلق بود در دلمتم مرا به زور مال احیای نیست است عا در رم که بمکانی
 که از نشنا و بیگانه خالی باشد و اصدی در اینجا نه باشد باشد متعلق شوم و به کرامت حق
 بسم نیست که در این مکان مجاورم بنایت اگر اوقات امیر اینجا آمده بطریق ضمیمه بگذرد
 خدمت منماید غم مخور که آنچه آن خطا کار را ز تو برده با صفت او از خوانه عا اسی به
 مندی خواهی یافت فردا میرنی آید من شرح حیات خواهم نمود افوض من شب در خلوت
 سلجوق بر برده و صبح امیر با فوجی از خدمت مملکت سلجوق آمد سلجوق عا به حقیقت حال مراد



بیاد شاه فقیر نمود گفت این جوان اینقدر بزرگان و بختی است و فقیر روزگار او را از وطن
 آورده سخت اکنون محتاج به عانت شهر است شهرها پانصد هزار در هم ز سرخ باد و قطار
 از هم قسری این باب عیان فرموده و صد نفر را نموده که را اولایم بسته و این همه مال جمعیتی
 که دارم از زکند او را که سخاوتمند است سلجوق است این جوانها که بخایم مشهور نمودی
 زحمات که در عرض راه از آن سفلد نمک بجز مین رسیده عرض از رفتن مال کجاست
 تعداد این حکایت است که هر عاقبت طلب فرخنده دستوری که نصیب العین صغیر پیشه
 خاطر خطیر آن باشد که صبح غمت و اقباش از مطلق مراد طلوع نماید و گویند بخش ز نرق فردنی
 بر آید نیست بهر دور در بی هاس محبت و شانی نموده بودای حقیقت است پس نرند از خلص
 عیار روستی به جای حسن کاسه صفت و محبت اینان نه هر که هر که از کور ذات به کور صفای مردمی
 و اهل است بنود و شبیه و هیچ وقت از نقل دالای او دافین کنند بر مرقی کسی به متعی
 بخورده و از لجه طوفان خبر نمونفت آن فرق ناخود مندی جانی لبه شب پر دل بازده از مواید
 سوالات آن طایفه نموج بسم نفاق و شراب صحت ایشان خفته بهوشداروی عدم
 معربانی و وفای است از هر خلی که نمره فیتی خورنده آرد کفران در چشمنه و از سایه هر دور
 که از راک رحمت و بخشش نماید بیدار بشارت و نفاق از پای در آورده خلاصه کلام
 از هر کس است و نفاق بینه در عومن تا توته انواع بهر بهای بنظیر ظهور رسته خواهد بود
 و بهر پشاد عین وی را انجمام مراد است هر چند بن خلاصه کرد است صدر نشین از راک سخنی
 اعنی خانه دقایق سنج که فرزان روی مسلم روز نمک دانی و صند بایان است سید تانی

انامل چهار خیز این مقاله را چنین بجز نصف درمی آید که در عهد ماضی شهریاری بود در
 ولایت مین که مسیحایی نفس از اثر نرم احباب نهایی ای خورشید به ضیای حیات سلطنت
 و آبادی مملکت نمودی و شجاعت و شجاعتش لغو شد با وی حکم دست قتل ظلم و جور از کربان ادای
 خاص اعاد کونند که در قهرمان نفس دست بر حلقه اطاعت بوش امنیت کشید به مستحق ظفر
 پیوندش واسطه اتحاد و اخلاص داد که در وی روزی بر سر دیوان حکم رانی و عدالت جاکویش نمود
 بود و سروران سپاه و عیان مملکت چون نگران در طرف آن از حد لغو بخت یاری صف
 کشید به بودند که مقارن آن حال شجاعت شخصی او نسبت به در شکسته بنظر شهریار آید
 و با روح بنده کی نکارش داد که پیوسته از صفات نشان دلالتان کوثر اقبال با غنائل شیرین
 بریزد و مال مال بار بنده از در طرایب بکشد ششم این مرد را به نفوس مقتول در آید که مرد
 با فرور این معنی تن در عین بهر نهایت نظیر فراین چنین ظاهر میکرد که این به نفع این
 گشت به باشد پادشاه از آن مرد بهر سیه که نوچه میگوید بی آن مرد گفت ای امیر من مردی ام
 از صفات آن عجز و انکسار و پروردگار و نفی در پیشی و فقا بهر از لغو از خوان از نکات اعمال
 تا جواب بهر داشت و دینی در تقیه بهر امورش نیفتد که است ام در این وقت بحسب اتفاق از
 آن کوچه عبور می نمود مرا افضای حاجتی افاده آن خواب رفتم به نفوس مقتول مشاهده کردم مراد همه
 دست داده تا خواستم که بمقتدا از آن موضع نهم تا آنجا بروم آیم شجاعت رسیده مرا گفت
 و بگفت شهریار آور و امیر شجاعت گفت اکنون این مرد را نکاد در دانه نشی ز فکری در این باب
 نمیکنم شجاعت که آن مرد را پروان کند در آن شش فاخته بر سر دیوان بوالهول با شکسته



شروع در خواندن نمودن و خواهی بود که بپوشد از نمون کار آنگاه می صاحب
 را می بست با فلان و رسانه می شود چون فاخته نه شجعه گفت که در آن روز که بپوشد
 در فلان خانه است در آن خانه سر دین عارف نام بندان علامت و نشان او را بخت
 شهره حاضر نمی شخه رفته در عت عارف را چنان خود چون بد شاه از حقیقت حال متقول
 پرسید که این سر دین ادانش و کمال بجزکت می چه وجه رسیست بنیاط پیکناهی
 آن مرد و تحقیق کند عارف نمودی وزیر صفی عورتی بقطرات شرف را در می نگاشته
 گفت بنده زبان طبع و تار حیوانات را می فهمم مرا فاخته است پوشیده در همه جایست
 و در هر مری از امور که در هر جای هر کسی بوقوع آید به جز در آن فاخته امر وزیر فرار از کار
 نشسته مرا از بیکه این واقعه گاه نمود شهریار علم مقدار فرمود که کلام حیوان را
 بچه کو فر گرفته وزیر گفت ای شهریار هر روز در دلاست شام بخت و بزرگانی وقت
 معروف میرشد روزی بایمی بر خانه آمد فریاد بر آید که ای مدحان حجت الهی آنچه از خفا
 حار و حلف الهی بنیادیت کرد و حقه آن عجزه کرمت بدل نمائید تا بنیان جمعیت
 و سالن شما که بیدار حوادث و طفل محفوظ بماند کی که صدقات نه راه عفو و معاف
 حجت مال حیانت پررم خوشت که کام سوال آن عجزه را شهید عطای شیرین نماید کی
 از این سخن سعه در خدمت پررم بود بمقتضای طبع نسیم شده بود و مانع عطای او گردید
 سایل انشی است جواب داد من بینان از پر فرسائی بان سایل عطا نمودم اتفاقا در شب
 انشی در خانه ما فاشا و پیر و مادر من آن سعه و علما من جمیع سوخت و از بیک نفری آن



قرص نان که بن سایل عطا نمودم اتفاقاً در آتش آتشی در خانه ما افتاده پدر و مادر
 بآن سفید و غذایان و بختن خلی نرسیده نهایت در غایت ننگه ستی و خطر را ندیدم
 چون در آن شب هر محبه نماز و نعمت پرورش یافته بودم بچنان حال متوالت که گفت
 آن شهر را بر خود کوار کشتم خرم عجم عارف بودم و پسر ادور حله ست نظیر کباب باز
 و ادور شد و باز توکل است به بنافه توکل و تخریب کشتم و چون در شهر پیران آمدیم بگویند
 بر خود و آن نیز خرمیت آن سفر نموده بودیم دور رفیق شد و میرفتیم تا بعد از چنه روز
 بقا فله رسید و من ملازمت یلی انا اهل قاهره اختیاری نمودم اتفاقاً آن مردی بود
 در کمال دانش و اصابت ای بهر علمی از علوم قوی دست و کامل حضرت در عداد جعفر
 در مل و سایر علوم غریبه مهارت تمام داشت از آنجا که خدمت امثال اچنه عت
 خالی از منفعتی نیست به من این معنی را غنیمت شمرده کمر خدمت و تقیاد او بر میان
 بسته در خدمت حضرت اسم جان منی و اطاعت بمرتبه کوشیده که روی دل
 او را من کل الوجوه متوجه خود ساخته روز بروز در لطفه و اعانت میسر چست نظریا نیکه بنده
 شایسته خدمت صیه حاجت خود میکند هر اراده بر محققیت خود جای داد و موجود
 جود را بر حاجت معنی نوشت به طلی اسوف ای نمودیم تا به بعد ادرسیه نیم شقی لاکسن
 سرور و ابراهیم ملازمت او را در بودم در بیجه از نوقت نمودم اضا راضا رفوعان خاطر
 یافته حاضر آن را در بودم بوی گفتند ای خداوند الهی قید را اگر چه پیرانه خاطر نیست آن بود
 که تا لاک بر جل حیات بشم نامه نقش قدم در راه بنده کی و فراموش کن بسم نهایی



روح در انهم متوجس این حرکت است غیبی انهم فیه قضا را با من چه اندیشه و نه پرستار لاف
 آن جوان مرخص سخت و بمن عیانی مروت و کوفت و کلاه خواهی بان جمیع جانوران
 بعضی از اینها نوشته است که آن کیفیت کنی که به از خواستهای عالم است و فایده باری عظیم
 بیانی ترا چون از آن مرد و قاضی بقبر مانده و کشته بقتل بهم نرسیده بود سازد
 بر کتف بر بخت داده روانه شد م چون در در بصره رسید و جوانی که از زمین بر خاک
 پروان آمد، بودم در بصره دیدم که صابنه عثمانی پوشیده و چهره اش از ضعف و رفاقت
 و کسالتی زده که دیدم از عالم تمام خوارگی و محنت بر وی رسیده و چندی که ای عزیز
 نور چشمش آنکه سرشته قدرت از دست داد و چنین بگذرد و بگذرد می گفت چون من
 سرورم از شمشیرهای مادی و حیوانی بجهنم خواهم کشاید و روزگار را غور دیدم از با فرج
 فراخی باشد و عجایب نهی یافت در عرض راه دست در رکاب ملازمش یکی از متراکین
 رده چون باین ولایت رسید به پای خنجر استخوانی فضا بر کتفها رفته و بخوری محکم کردن
 آن جوان مرا که نشسته بود آهنگ خرمیت نمود مرا یکی از اهل این دیار بگفتان بردن سپهریم
 میخیزد از اثر بود به عالم را دایه اکنون قدرت و قوت بهم رسیده ام من پیشتر گفته بودم
 که نزل نمودم بودم بر دم چند روز توقف نمودم به بیمار و در قیافه حال او پر از غم و محنت
 یافت هر دو با اتفاق هم از بصره پروان آمد و چون منزلی چندی نمودیم روزی یکی از ارباب
 در کنه در جلد خود آمدیم و چون روز دیگر آهنگ رفتن کردیم زده فی زینت داده بسیار
 در زورق به آب افکنده و غشاش را به دست او دادم گفتیم که در زمان نظری نمود و چنان



کتم چون من بگوشت رفتم آن ناپاک بزرگ نشسته در دانه شد چپنه انکه فریاد و جع نمودند
 نکرد از نظرم بایده شد من در آن کناره در حله حیران و بکار خود مضطربانده چون نزدیک
 بود که از رفیق زین مهر غرقه بگریزم بگوشت شام شود و طشت سیمای ماه از گوشه بام سپهر ظاهر گشت
 در آن حوالی که ای میوه کلمات کوه حور آتین کوه سارنده از خوف جانوران بمغادره رفت
 در مغادره را بروی خود رسد و نمودم در صبح آواز چندین سباع پیشینیه هم در نهایت خوف
 و حواس شستم، اینکه کند رترین کلام مهر از طلمات مغرب زمین حور نموده بر فرشتگان
 صبح برین سفر کردید من چشم خود را از طوارب کشوده بر خستم، گاه شیر و پانگی و
 گاهی در باهی سپهر آمده و بر مغادره در صلات افست انداخته و بایمید بگریز فانی دستانه
 و حای که آتین حوران آموخت بودم شروع در خواندن کردم که گاه شیر آشفته چشم برافروخته
 چپنه از آنکه نزل از در ارکان پیکر کوه افشاده بدینک و گاه در باد هر سه بر سر پناه
 از خوف مجانی کشیده نماند نه بعد از آنکه که بر پیش خورشید شربت شیر اندازی لطیف
 بهم رسانیده و ربابه نرم نرم از طلمات مینه کی شست طرازی، خود نه در جرات پیش نهاد گفت
 ای شهنشاه بر در و درجای، به محفوظ دولت از زوال بادشاهان عرض درین چاکران تو
 از دل و جان با به مقرون به نیکو بی حالت سر نه آفتی بقیات نزنه کفایت به کام تو روز
 برایش آید که چون بود بر در و درجای ملک خیل ریشه و به بجز ننگ گشته از خوف خفا
 از رفیق عمر جد طوفان نایب فانی و نایب بر شست لطیف از زمین آید شست این غبار و ملال و غم ز راه
 گذشت از آمدن شاه ای میر کز کز، صنیع رترین ملک قباب در میان سپهر خضر طوفان



اینها جانشین بهر نفعی را که در آن خیر و برتری یافتن کن که در این کوششها به لطفی
 نیست بهر رویا بهر یقین که در دورداد کردن نجات و نجات کسری با فرشت گفت ای همیشه
 خوشیه نظیر دای شهریار چرخ سر بر پیشه برافزانی و شبانه کار در خانه از شب در درگاه میکند
 عهده این غایت بصورت کلکت پهلانی خدیو مخوم برافزخته و این موجود را بقول
 قیاس که در امور فرستاده بود در اینجا نشیند که مقصودش بر که سالک است که در این مکان
 نازل نموده آمد ام اثری از آن بنظر در نیامد و غایت در این وادی خواب است شهید و بگویند که
 از همین که در عهد صفیان بر خیا در این جاسوسی بوده دیدم که چند کس در آن جانشین
 متفرد این حال پیکر پیکر صبی که در چند آن که خوانند کوشش آن شامل بعد از آنکه
 آهنگار شدن کرد که کن بجهت گفت ای برادر عجب نوای بی پای خود باستان ل کام نوای مثل به پاتا
 اتفاق بر دیدم و از آنچه ماله آبی برش جمع حواش نیم جفت ای کس و طیف من نیم خود
 جالوران نیست به اگر من چنین حرکت است طرانه خیمه ام تمام صراف تا نون و غیره را و دستور
 نیست و جمیع خوش و طیب و زبان طعن بر من کشیده نه این طعمه زانی که من قدر کو هر خود
 بچنین هر از در شب بکش که کس پرور از خود از آن ضلالت چند انداخت و نوبت خود را
 خوش وقت باز آمد و بجهت گفت ای برادر کجای خود را می رستم رحمت و خفا بستاند و حیرت
 دوری از سعادت لا اله الا الله اگر با من در این راه فاقه بگردی اکنون چون من به
 و طعن میشدی جفت ای عزیز قناعت غیر نجات و نفع نیست همیشه چنانکه جبهه حوس
 شمر یک نفس نیست و نفع نیز از یک سده پیشه بصفی که با من است قناعت به نجات و نفع



من از بعد درویشی اهل اعتدال فم درویشی و لغت در یک مزاج جمع نشود و اگر اعتدال باشد
 شیر از به خطم عالم از هر چه باشد و حال اینکه یکت فضاغت هر صبح شام روزی در می شود و
 در سر از منزل من است بر خلاف جانوران دیگر که بقوت بال حوص و هر روز در بالی بلند
 و در عالم اینتر در می کنند و مع بد پس مانند حیوانات دیگر اید و معیشت خود بسیارند
 و از سر کنی اقتضای شس جاری بر من نام و فنک خود میزنند هر آید اما از معذت حقل
 فاقه نخل کام بودن به که از مواید خان دیگران منعم گردان بر خویش اگر دست آوری
 که از دست ک ن گشتن لیبی چون جفند اسخن با بیجا رسید اگر گشت ای جفند من این با جفند
 گفتند و نوبین قدر لطیف الحیل بی ادبانه پردختی از نگی که هر کوی خطا کویش به از سخنان بی
 اصالت ربه و لطفی ندیدم چنانکه پیکر تو ضعیف است عقل تو نیز خفیف است اگر عقل تو در جهان
 میباشی یا بر رک نر از جو بچنین هر روز در اینها نه اند غمی بخودی بر عیاش قدر و پای بر زکات بناید
 و قدم از رک نر از خود پرورن بناید که است از اعتدالت پر جو و بیایکوت نشینی و عیانت
 روی بناید اگر چون قدرت و توانایی سیر استی در این مسلک است فی کاشتی در روی خود همان
 بودی اکنون ظاهرش نیست که در این صودت صفت حمید و قنوت بنوباشد همان مثل
 خود موافق این مقام است که خانه نشینی خام از بی چار است نه از سوری اگر خواهی که بچون
 آخرت برقی و اولاد نرسد یا نرکان و اهل کم و حکیم بر سر ادب پس آیی و طریقه تواضع
 و حیا و حفظ به ن ناموس خود سازد که در خدمت همان شاکت از سخنان چلیبسی سر
 طبعش بیشتر فضا شد و بویار جاندار در رطبه است افتاده خود و آن از بر زکات هر چند خلق بود



بسم الله

کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران

نیست نه سلاح و ادلی است که جوهر صابن و حفظ حال خود را برشته نه فرد تنی و اطمینان منظر خسته
 ز نام و عیب و عفت و صبر نه سخن را تا تو نه مضبوط و محکم نگه دارند تا کار بفضیحت و نه مروت باشد
 به صبر نه سخن کوی تا غم کوی را کفایت بپوشد نه است جز در صفه است بگوشت این برآید است
 قاطع نه ای شایان اوج گفته طرزی در فغانی هوای این دنیا چنین عریض غلظه
 که روزی شایان شایان طیران در رخا بر بند پر و از پیا بال است فی تو مصلحتی که خودم تر در سطح
 به کوه شده در تحصیل صیدی بهر جانب دگر چه می یافت تا گاه بگویند در درگاه نظر در شایان او فتنه
 آنجا صید گفته نموده بکنج در آورده و خواست که از خون او محلب پالاید و بال طایر در حش
 برشته اجل نه بگویند گفت ای شنفاء اوج شجاعت پیوسته شکار گاه عالم مبار
 جولان گاه غم و دراز داشت بهر مفسور است با دراز گاه که کشته اند در هیچ حالتی از اوقات عرض
 مطلب اهل صفت از در دولت برای مردت نمی رست بر نیاید و در بوقت چرخ نه در رسید
 خاطر نشین نموده اگر طلب بند مردت هم حرکت نماید جوارح این مرقع را به پر در ز گاه جویند
 طایر نه است این گفت بوی کبوتر کوفت و در روز پیش از این جویند مراد و الی ظاهر شده و مراد بگویند
 که یک در شایان است پر تازی و فوت بچه کان و بسته بوجوه و غیث من است چون گشتنه
 شوم بچه کانیم ضایع نموده و سلم منقطع کرده و اگر امیر بر سر غنم بر خیزد که نه است بر سر غنم نم نرزد
 شرط میکنم که هر روز صید بر ابرای ضاوه آورم که بی غب نرود و قصاص از دود بخت در کتاب بندگی
 ثابت قدم آورده دست در حلقه ملازمت کونا و گنیمت این گفت اگر چه قبول این نه در جیب هست
 سهیل است بفریب اینکه نور چشم بستی و بیگانه ذات و طریق مایه گاه باشد که بطریق سزاوار

از این در کتاب



نمواند کرد و راه قانون معرفت را چنانکه باید با بندهارانی که بزرگوارت معارفه که من فراموش کرد
 فخر اوست نویسنده و غیر از یک سینه کی نوکر ایتم شایین در شست کرده که بزرگوارت است و
 بشاید خود دوست یافت روز دیگر حوزد که بزرگان رسیدند جوش طلب کرد که بزرگان را چپ
 در است سنی آغا نموده در هر یک تکلیف هم شایینی که در گفت جوش کسی بشد که بهر حال که من بروم
 دم موافقت زده روی در رفاقت است که بگوئی در آن میان گفت یا رضی طواف و در نفس همه جا هم از تو نم
 که بزرگان در پروردگار در آمد که بزرگان از عفتش میشتافت تا بشیانه شایین سینه که بزرگان در همه جا
 هزاره که بزرگان از عفت ادبی است یا طایفه میرفت شایین از کمین جوش در عفت که بزرگان شایین
 خدا صمد که هر روز ما در که بزرگان صیدی که بزرگان شایین می آورد او بواجبی بر عفت ادبی نمود و از آنکه طالبان
 دیگر می فرستاد می کرد و هر دو بر وقت یکدیگر در رفته فرستاد غنوده بود از آنکه قضا بر زنی شایین که بزرگان
 آنگاه طوطی داشت که بزرگان از رفاقت پیوندا هر دو بعروج صعود در آمده بنده شده که بزرگان را بجا طوطی
 که سر عفت حرکت و شندی پرورد خود را طوطی شایین نمایه که بزرگان در بنده پرورد از او سعاد و بخت
 بنده شده که هر چند شایین خواست و می نمود نموانست که حوزد را آن سینه شایین را از این چشم
 بر افروخت با خود گفت که هر کس غله را عفت بنماید هر کس حسن و اجتناب نماید زود بر خود مسلط
 باید جزای این ادبی را داد شایین میل پستی نمود جزای که بزرگان شایین و بزرگان
 زشت شایین گفت ای دانی نه ادبی از بس برای نیکویی نیست که مرا از هر دست خود غایی که بزرگان
 که عذر بر شمع خود سازد شایین او را از این شکافه بکش بود که کس چون حکایت با اینجاست که گفت
 ای جبهه هر چه که نو از بخت خود است نماند نموده مراعات نو بزرگان خود واجب است اما نه بنای عفتان



در ک

کتابخانه ملی و موزه و مرکز اسناد
 مجلس شورای اسلامی
 تهران - ایران

مرکب است به دور زنده گانا غنیمت شما که در راه زنده گانی با هموار و بسبب است مبادا که از دست یابی
 را بلی ادبی گیت جوت است بر سر آید و چون جان آن کبر تر هر چنانچه جل کدی دستی که متوانی بر مبادی بگو
 در چپ است نه نشانه بکلیزه که چکان با برزگان از اب است حکمی منفعت است با کرب منفعت و عفو خط
 که با وجود همه فرخ عظمت پیکر در نظر با ب بصیرت بعد از یکدک الماس قدر نیست خرد و کو چاک
 و صاحب جوهر از بزرگ خورنده بمرتب بهر باشد نموده که بهیچ عالم بقوت در برستی تقدیم جستی پش
 صفت نمدی با کجا جبروت هستی اورا در هم نوزدید فیل آبان قدرت است ن آبان قدرت است عظمی
 فرماید و که ن آبان شوکت سر صغیرت عا جو گن است طاعت خرس بدست و نه عظمت دریا آید
 برکت قطره است ششرازی که از بالا دستی میکند بسی از کو چکان خورنده را دیده بشم و نه هم
 که بر بزرگان پیغمبر است نازش سقط کردید چنانکه آن مرقعات صغیرت با یغان آبان قدرت را بهر
 نه پر و فریب نماند جعه گوشت آن چو نوله بود است امکان هر حال اخیر چنان فاضل منزل
 نفی بر این رویت شده اند که یکی از بزرگان طبعه انسان را در ملک شایع با غنی بود که در زیر دست و صفا
 چون کلزار عذرا پر برضان عذرا جمال است نه در نظرم و در میان انوش عاج طافت از فقر
 بیضه جنت خوش است و عباد است آید از نوح است شش همون مورد زیت پیر است نه از هر مبلو که نخل نخل
 بهر آورد و در هر نوع کلی که در کلش قیاس کند کرد در آن مدیف اندیقه متصور بود در عک صغیری که
 آن را بفرسب ز خورنده در آن بوستان میسکن ساخت جمیع میوه از سر سیه در بر زمین می نماند و نگاه
 که باغبان میبایست آن در آن جرج و مرج را ادا حفاظی نمود خوار این اندوه میبایست و شش مجلیه سر سزی بهار
 سر در شش از دم بر دی خزان آن منکامه شمرد بکینت چنانکه رشت انوش بهیم سیه و ارجات



به زبان سخنان میگردید هیچ تیرگی علاج آن حادثه نمی توانست کرده تا احوال را درام در راه نپس نموده
 در آنکه مرغان کشته چون مرغان آهنگ پرور نموده خودت که برنج ستر و طربین معبود و عمل نماید که آن
 احیا بشنید که ام حکیم گشت بهمان راههای بنیاد در دام کاد فطرافتاده از کین حب نیک
 را بچاک آورد خوبت که بال پرورشش از بسمان فضا بریند و باج پرور از کاد عیش و نشاط مرغان
 آمد و گفت ای صحن آرای عالم دانش بپوشه قطعات خرد و منقصودت مطرح بر صحن کون
 لطیف بزدانی باد چون که که کشتی ایچکله نقصان بتور سید و از کت نیم تدرک پند بر و موقتی
 آنکه هر که در زجرات بر خیزد از صعوبت هیچ المی نه بریزد و در ادب الوضی محرک سلف بی ادبی گشته
 قطع تعلق جرات از ره بین بنمایه که تغییر کنند اگر دستوری ای تلماری کنم بعد از آن خست
 در دست نوبت هر چه خواهی کن نهایت صبر و تامل خانه از ادب بیع ذی شعور آن فرات فرین
 و شتاب و ستم و ناخودمندان جمل این است و می از مرکب چشم و ذراتی و بچه و صغیف
 و لب کان بنده با در علم و عفو بکشی به جان را از غایت لطیف مرغان ستر را بخت گشته
 گفت که استخوان که هر صحران بخت زار چیت نوزیده ایچکله خواهی کوی مرغان گشت ای جان
 فرزانه به آنکه در ضرب زمین جوید است و قبیل من بدان جزیر رسکند و در اوایل جان
 از میان آنها چشم کرده در این مکان آدم مرا ازین صفای این کلشن چشم آمده لمح بر
 شفیق آرم گرفته دیدم که غنایب و هم به در خرنمائی گشته بودند غنی به پرور آمده آهنگ
 گرفتن که غنایب پیش منی نموده بلخ ز صید کرده و به بلخ از مغار غنایب گرفته که پسند
 می چه چنگ گشت نیاید و شمشیر گشت که بعضی صید از آن چنگم آورده ای اگر نوزدست داری بر صید



بچنگ آورد هر هکاف خورش بنی حریف بر کانت که صید کردن از صید نیست بلکه صید از چاک است
 برون آوردن نه از غنای بکفت سبیل باشد عدالت کرد ای هر هر صفت نواز مرفون است
 اکنون چون ملاقات واقع شد میخواهم که از تو بشنوم که در خدمت حضرت علیان علی نبی است
 از چشم من فان هیچ مرغی بقرب نزلت نمی بنوده و از نزد شهر صبا و ظهور آن همه خاص نشد
 کارها فرزند شمار از آن حضرت کبریا چه عطف و توجه بر من می یافت گفت که از حضرت علیان علی نبی
 ما عطف کردی شد یکی گفته میسر نم که من که بشکافنه چه مقدار باید شکافت که آب سرد
 دویم سر مرا پنج سر فروری زینت داده شیم صفت و خاقیت نمر هر تکی امیر انم در این سال
 آفت صهای در این باغ که ابد و اگر میوه از این باغ بجام کمی برسد در عیش از هر صوم بر سر
 و بال نهاد جانش بریزد خنده پس گفت بیا نزد خلت شفت فرموده او حسن صورت و آنرا دلفوی
 که بزرگ و کوچک عرب و عجم و موافق مخالف حجاز و عراق چون ترانه صیف و لغویم شنونده تحسین ساز
 گشته و از اثر سخن دلکش هم از عنوان شوق نورش در آورند و میگویم آن صفت نب زنده داری
 بمن داده اند که از سب کمال باز یاد و صلی شریک بشم سیم آن صفت بکین علق نبیست
 اسفند ام پشیده اند جمال چون گل محبوبی را از نزد نظر روانم که در اندیشه که با ادبی مملکت و در
 رقیب در برابر وصال می نشینم و از بوی تنش هر غدار در پیش کلاه می نشیند و عطرش می
 چنین نم گفت ای بیانی من از هر پشینه ام که بمیوه این باغ افتی سیده به این سب
 می چوبم می فکانه م که کسی بخورد و برنجوت و ربی کرفی زمره دلال شرط میبانی که مرا از راه سازی
 نه به صحنه پامروزم که به این سب از علمت و خبر خور داری بای و کار دنیا و عقی رجب نه به



بر آید روزگار بجام دل و درخت که زانی و دوست و دشمن یک خط اطاعت نور آرد ز باغ کفایت
 بکوی مرغاک کنت اول سخن ناچسب اما طوطی بسیار زانی و دیم که بقبول محال دل نه می تپد بکفایت
 از قفسه حبس زیاده و نپروان رودیشیانی بخوری که قیحه نذر در باغ جان دست کرد و نه پیر و پسر شای
 نشسته حوزر اتکان داده گفت ای باغبان اگر برانی که چغت خیر تر فنی بیک نوامه بود و قدر آن
 نیست از سر آن سعادت بر خواسته هر آینه خود را میگردی سخت خور از دام فکته م و حیل در
 کار تو کردم باغبان گفت آن که ام است با گفت رشتم من کوهر است بقدر تخم بطی حوایری که عقل
 نظیر شنیده و کوشش غرض بجان نه حرف عدلش نشیند چه خلدی که کتج با آوری بظرب نونده
 بود و دنت از دست وادی بخت نشین نور جان سر ما به بهم رسید که سالها جوایع کار نیستی
 از دست باغبان چون این سخن شنید کرپان تا به من چاک زده خاک پشیمانی بر سر بخت و خاغم
 و خطار از صحرا ای دشمن روئیدن گرفت و بر ریش چپ و دین آغاز کرد که در از بچک آرد و ساق
 برین بر فراز مین نشست و گفت ای باغبان برو این دام بر مرغ در کن که غفار البته است شای
 در آرزوی دبار و بسیار کس است کلینان را با حق نچیرا که خارها و شیبای دل خلد تا به زبال مصیبت
 این زخمیکشته من اکنون از چنک نو به زار حید و زناک بخت فتم انقید خاقل مینم که دیگر در بار صید
 نو شوم این اصطفی ابو الهی شود در کفتم خیال خام مینمیش که ظاهر این آرزوی که بری باغبان
 آب سردی بر دل زده زار زار بگریست در هر لحظه ضحیه آبی از کشتن خاطرش شکفت و زینت کی در
 گفت ای باغبان خردمند حیف که اسم ان نیت بر مهال چون توانایب کان پیکال اطلاق
 میشود انقید احسن و سبک تر نمیتوان بود پس نور چشمه صحت کردم چه چو در عین فرشت کردی



گفته فریب عذرا حسن محو چرا فریفتن ختم شدی آزاد مباحی دیگر اند گفته که حرف محال است نه
 و غیب باره ان چرا که گفته قبول معنی در واقع محلی ازین شیرین باشد که کوهری بقدر شکر بطی و شکم
 من مرغ صغیری باشد دیگر گفته که از چند پیران رفت بر اینست بکتاب که لغتی از ادب الحلی
 است و پند میبانی این گفت و از اینجا پرواز کرده از نظر جان غیب کردید چنان چون حکایت باغچه
 گفت ای کس تو از عقل زیاده از آن باغبان نیستی و من کمتر از آن ساند و این محال بود که عقابی
 عهدت نماید از آن منوچه زمین کردید که کس از خوف پیر و زاده چند از هر بس لبور افغان
 بهمان شد و در این چون حکایت باغچه سیر گفت احسن ای نریم خود من فیم نفوس
 عجب حکایتی کردی که بمضرب اثر و پند زرش قانون چشمه لب زانو در آورده اکنون چشم که
 این مهم از جمله مافق اندام است و دست رویا سر سجده ها کوی که است نیکی خود قرار گرفت
 چون کر که در پنا حسن لطف و در هر و نرمی حرکات و طوار و دیار و اصل خط کرده آن را باشتین
 انجمن خط و مور و انفات طاعت شیر و دیدن از آنجا که هر یک را در غیبه مضرب و نه نمی بود یکدیگر نگاه
 کرده و بزبان رنر و ایما رسیده که اگر از راه امتحان بحال را آمده خواهد بود که بقدر رتبه سخن اند
 و کمالات صوری تعاقب بی تقویض فرمایند به مشکل است چرا که هیچ که ام مارا چون بود
 مصالح و اسباب تن و دیر است در دست نگاه خیال نیست کلب ط دکان و آریا و چرین
 از آنکه نوایم کردیم و دیگر آنکه هر کاد مانده دیار از راه پست فطری و حیل در خدمت شبر
 این قدر از حرف و تقویض است باشد چراغ اشتغال و خیال را از چندان فروغی
 نخواهد بود ممکن که بمقتضای دون تمتی است فطری کو هر ذات پیوسته با طریقه رشک
 و خصوصیتی پیوسته و در حال و خط طریقان بزنگات و عنوان کج نهادیم و لمحو افواج



زنده گانی در دست توانیم که صلاح در گشت که آنچه بشیر گویم در نه دست نه جس و سفید شده باشد نو نیم بقوت
سر خنجر این او سید بس بر دست نه تقریب ارباب را منقطع خسته روی لغات بشیر را از جانی او بر کردیم
در این اندیشه دند پر بود که بشیر روی بر کر که در گفت ای کر که در آفت که شجاع برادست و پارت
سر کارها مختص دست سر بر گشت دست عدم گشت نیم چنین است تمام حجاب این بارگاه می کرد
که نور از سر دجیه این منصب از جند و الا بشیر دست نه بشیر که از نصیب این مهم حلیل القدر است
و موافق اندیشه است که در نه یب اضاق و حسن محاورات و نکته دانی صریح مثل و بکار روزگار
بود و باشد در مخزن خاطرش از هر گونه جواهر حکایات لطیفه آن قدر آمده باشد که غواص
خیال در نقد ادعا و مهر اوها جو آید و در ته پرات احصی و صحر عافیه از مثل و افران ترجیح و
تفوق داشته باشد تا نواند که جواهر کار دانی و نظم و نظام مهم را در رشته تمیز منظم شده بطریق لازم
و فایده بر فواید و رتبه هم لوازم این امر مبارک است نماید اکنون خاطر مرا از عجب شماع گشته
غیر بیست بیان کن تا مقدار عقل و کلمات تو در میزان عقل سخن شود گرگ خود را بکلیه غنائم
و عاید از آن حقیقت بدین شبیه است که بندگی میا لوده گفت تا فوج بگویم از هاست حضور به
خوشی در محرابی سپهر مستغرق و حقیقی باشد به پوسه منور فوج سمیل و خون طغفوم نه صلح و دل
خوبی با حضور خون تنم امیر بادای سلم گفت یاری آنچه در باب در بدین ضمیر و فانی نیز
امیر طبرستان گفت نه حق و بیان واقع است نهایت از آنجا که نظر کسیر از شمار باب جاد و
صلال محکام که حسن و قبح حال خاص و عام است شمع این معنی از فانوس خیال امیر با علی مرتضی
بر افرود خسته که سیمیزان دار الاشب در دولت دافعه از و وزیران در کان دولت را از نور قهر و غلظت
دافانه از ما بشیر و انجان غایی بلکه در هنگام رجوع معات و ظهور در پرات و صفای کسیر باطن



و فرزند صباچ صفات نخبه بر عقل و ناسبتی حال هر یک نماید در خصوص است
 مناسب و همام از کتب فائده بجای آید که با ناسبت که طفلی از طفل که در عقل و فهمش گاه از کلمات
 قواعد معقولات در مضمون نگارش نداد و باشد چنین حکایات در روایات فرا گرفته باشد
 پس در این صورت استعداد و استعداد جمیع هر امری از هر کس که نیست که نطق و بیان حوص کوه
 بجز این کمالات صوری و معنوی و معرفت قدر و قیمت شایع و دانش و خود مندی است نهایت از جمله
 نظرات بسیار این مرتبه صفا کرده اند چه که خواننده کان در دس شرایع اخلاق عالی گفته اند
 که با کاد نفعیم مناسب و همام از دستون نویم الارکان را بر جاست اول طراوت
 و ناز و دینی کل از رنج است و آب و تاب کوه طینت که او خود عظم همچون ابله و در کن بر کن
 کالج سعادت و دیگر نیکویی ذات که آن بپوشد و قصه بی امور و صلاح نماید و ابواب بسته
 بر هر پنجاک از خواص و همام نکت بدیم عقل معاش که او را هر اوقات در این در و در و در و در
 امور دنیا و دین و رسم و آیین مجلس و در این صفات اعلی دانسته و باقی حاصل معالیه
 در از م رکاب فرود عات این طبقات حمیده مرصیه است فی الواقع در کتب این ذات هر
 کامل اخلاقی که بر این این صفات هر شکست با ناسبت فائده نفعی بر هر یک از امور است
 فائده مرفق آید و از مفتح وجود و مسعودش ابواب شطرنج جمع صفات کن بیای فدا و نفع الا
 شطرنج کان مجد فائده دولت که به کلکته آداب و اینها هر کس ممکن داری و حکم رانی است
 و فضل و شکر نخبی بکلمات عقل و صبر و پایداری و قدرت و ناسبت و ناسبت و ناسبت
 سفید و نخبه است و بین و کار و دانی بجهان و افق طون رسیده که او را محرم دولت بسیار

حق تعالی

X



کتابخانه ملی و موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

عقب از آنکه کرده اند و چنانکه پیش از آنکه و آینه از آنکه می نطق و گفته اند می سکنه کل از دست
 از خشن و آنکه که محبت و آنکه محبت و صیانت نمود و می نمایند و هر روزی شوکتی که سایه
 چهره عارف به فرو نامشود و آنکه که کس که سرانده و اجس بنانه و لغیم خوان احمدی و وفای پرور است
 عاقبت کار آن رسد که آنکه آن که به کوه بر بواله عظم ضد او نه رسد و نیز گفت او چه مغال است
 گفت ای شهیار روی چاک و فرسنگ بنده از غصه فرقم خود که بر سر نه و زلزلت اعظم الله ما جبر
 خدا را به سحر از بود و تنوع نمودم که در میان یک صد لغت از یک از این جن فرود ضد او نه
 نازده رویی دست روزی در بار کاد صدل و دانش است و در آن لطافت باع و هر دم و خرد و خرد
 جمع کنی روزی نظر شوکت اثرش از زمین لب و جاکاد قره که فرود نه و کلار و در میان مملکت
 در صفحه آن مجلس از هم هنگامه نزول داشته اند و هر روزی از آنکه از غربانی نمید و از نه نه
 نطقی که هر حکایتی آید و کوشش تمامان یک کرده در آن نه چندان شوش ازین دیوار و اهل شده
 و جوش و خروش پاد و شاه و جودت سلطنت را دیده در صفا و بهر جانب دویدند و میرا
 بی ادبی و جرات ایشان ناخوش آمد و حجاب هر چند خفته آنها را گرفته تا ریب نمایند
 نموده نه باز روز دیگر پرورن آمده این مرتبه تا نزد آیه سلطنت ابداست یافتند
 امیرانک به پروانه جنبان و نه نه مجلس زده که این ناپاکان را بگیرد آنها را در در و نه به چرخ
 تا بهر نه دیگر از آن نشان داری رجوانی بظهور رسیده که ابرویم من است که حرکت این بنویس
 ما را اینجا تا ناخوش است باید تپری در دفع آنها که در عظم از جا جسته بعد از عقب علی
 و بعد و وظایف عبودیت و بنا بر عرض رسیده که ای خداوند جانور است که آن را که نه خواهند



مقتضی

بمقتضای نور و ضوای عالم است بآن راهش عداوت و خصمی است اگر چنانچه
از آن جنس یکی در بارگاه تواند کردید امیر گفت آن جانور کجاست و در کجاست غمگین از بار
کوچک است نهایت جانور مطیع و شکست امیر گفت چو در این طرف مدت شرف ایستاد
مفخر نگردید که در ظل سایه بلسمای توحید حجب این استمان بر زمینین عالم را برافراشت
با لغات که کون عرض خاص فیه غمگین گفت در منکامیکه امیر کبر و الله خداوند از پیشه وجود
چنینان عدم ارتحال فرمودند و خداوند سرکش میدید خوش سرافرازی کردید حکم دایم
عهد دریافت که جمیع جانوران و سباع اهلی و وحشی در معجزه است و کوه و پشته هر محلی و
دایره بود و باشد بهمانه کلاخ سلطنت صحر که دند که عرض این دید و نمود از هر نوع حسن آنچه بسبب
بر روی حسن منظر و صفات حمید و فایده است به کی این درگاه است باشد همه وقت در بارگاه
دولت صحر باشد و دیگر هم عبودیت قیام نمایند و فوجی دیگر که چنین شایسته یکی با آنها بود
باشد این در محض فرمایند که بغیر از این نیست نهاد و است ایستادگی نماید چون صفات
و انواع جانوران جمیع صحر در معرض اظهار و بار یافتگان سرادق عزت در آینه جمعی را که
رضی طبع امیر افتاده بمرتبند از دست منصب عالی این درگاه متمنا و بعضی دیگر در معرض خشنود
و چون کبر از بسبب خوارت پیکر داخل آن فرقه بود بین عقیقه و الاذیض کردید و از زکمر پر بود
و صفی قدرت در و داشت و پادشاهان نه است نیز سوا که نتوانست نماید معجزه آدمیان النجا و
نوتل صحنه و همه وقت نزد ایشان میباشد و مکرر از جاسوسان استماع میشود که همیشه تیراب
جود و نظایر آن جماعت جدا کار کمال ز فیر منظر میکنند امیر گفت در حضرت که اعدای طلب



آن مامور فرماییم که او را بیاورد و خدمت تنبیه موت آن باده مفتوح نماییم گیت که نشانه
 این خدمت تنبیه است اما او را قیاد آورده اند که او را از میان آدمیان با این طرف و آن طرف که پسر
 حاضر کرده ختم گفت که حال او صانع و صدام قدریان این درگاه کما هو حق بجا آورده ظاهر و
 معلوم است و بهر زحیم عماد و عفا دست عی و دراز و مندان که با جمیع مذات و نفوس
 مذات منظور نظر این خدمت تنبیه است که در هر یک از فروع و حراته ای و طلب رضا و کام
 اطاعت جان فشانی نموده و تنبیه و عفو و مصلحت کی خود را بطریق لازم و طریقت نماند
 در این بین سمون از دربار کاه و صحر که در سجده است و کبوسی از لفظ صحنه کی انه ام نمود امیر
 که توان بستی که کجای سوس نذر کربان امیر نذر بران پیشه و نفوس فرستادیم سمون و دعا
 در عذر و سوس و کفت بی با اسیر نه ده جان فدی خلاص شایم امیر گفت از اراده او صبح
 حصر ما چه جزواری گفت ای امیر الطبی با او برورد کار اساس وقت بود پدیدار نوی
 آن همه آسمانی و قار که تا به زحمت نفوس روزگار کایه در شمع شمعیت و مایل من
 خضر تر است ولی را که جودت نورش کند بخدا به فخر و شایسته کند حکایتی که شده عکس
 نذر هر اجل و حکامی ندید بود تا نمایان بهر هم سپهر جوارح و وجود شرمه بجایمت بود و قید
 بجایمت بود که در شرف روزگار چند و کفت خلاصه کلام آنکه در این اوقات با سوس
 کربان از دست بیغور آمد و کربمیل خبر رسید که روز مال بر عرض شکر دیده و در ترب
 و میان سبب غریمت این صدد است کربمیل شهر فرمود که منادی کرد که همه شکر
 در پیشه و نفوس شمع و صحر که در سپاه او را رجوعی نه چون بین و جب و است آمد



حقیقت بر من رسیده مگر از هیچ طرف امری بر خلاف استحضار منده و این است آن
 از پرده غیب منطبقه ظهور جلوه که کرده و امیر چنه اول و آخرین کرده گفت این مدت تا این چون
 را بهر منی که مامور کرده ایم بطریق و عا با کجای مقرون شده در واقع شایستگی نوزد است و
 ترقیات دارد یکی از بارهای کجاست و در کارهای اقبال و سلاطین در امر وجود چاکر دهنده کار
 آگاه تمام حال خبر خواه است که در زمانه و یور در دست هر کس برهنه در حسن و قبح نظر کرده
 منقبضی مراعات حقوق تمام کجالی از دایره خبرانه نشی حال و اصلاح حال ضارنده خود کجا در خفا
 نموده راه کعبه بندگی را بقدر حسن اخص و صف و نسبت به پیام بهر نفعی بر در آت ضمیمه جلوه منجم
 که کمتر نفویض این خدمت نامزدانگشت کاروانی چنه و ل سمون کرده و پسران و یوان نیست
 نامحج کبری به کرب نکاشتن و منقسم بر زمین وجودیت که نشسته گفت نظر فرشتگان
 نوجوان کبر است که از فیض اثر تربیتش خاک طاعت جود از می جان تو هر کس که چست به
 چاکر در پیش از نفع عورت بنواست از می سعادت کجاست و اقبال منبه که نظر بر کاروانی که غمنا
 سبیل معرفت حال و احوال خود را بمهر محبت ضارنده خود مبرین گردانده و بقوت بارونی چاک
 و زیارت که با چاکان خدمت کوی برتری از عرصه مثال و افرا را باید نخل با آو زدن منبه
 زده فغان تربیت الفصحی و ل سمون نامزد این خدمت کشته نشان فصاحت نشان بین
 مسنون است نامحج کبری در آورده فغان داشته اند صد فرسنگ و شت غور زدم حکم را می و
 فغوش صیغم بهادر که از نفع نتایج حصول مرتج حکم بتوک در کجای و از و ایچ بهوش جود
 غیر محسوس دل خورشید چون کوه سیاه در صراط چن در پینه قدرت عکس بر پر کرد



که سلطین روزگار زیر کتی شکست و همه بن لب طاعت و محبت که از دیوان شرفت
 و انعام پادشاه در اساطین لایزال با جمیع مناصب فرمان رسانی بهره و در دست پر مغله نظر قبل
 روز افزونی مستقرانه بمقتضای نظرات جلای مورس و بیست نظری که ملازم رکاب این خرقه
 عالیست به ترغیب حال و مرعات اعمال زیردستان و ضعف طریق تو حید و غایب سبب دل
 سیدار نکشت لبان رفاهیت از سر چشمتا شود کی میراب گردید و از سبب حوادث جیفه میل
 در چهار اس و امان کجا ط جمع میارند تا نیم جزوهای ضعیف سلسله جهان نزول فیض بهای
 خلق طلیق خالق بهمنگشت نه موجب فویم طارانت لباطین هر قباب اباب و در وقت
 کرد بناه علی ذلک چون اسیر در دل غایت بی نظیر و محترمت یکبار در این مدت از برادران
 کیا به هیچ حکام از ضعف و انوایا تو حید در بیع نهشت به این شیوه استوده همیشه معمول و مستبر
 و خواهد بود در این دلا بعضی سید که به بنایرست نظریا در جاسره و ادبش صحاری دیواری لایعنه
 و بان لبر جیفی چون فایده و لجا بر در رفید اعطای آن فرقه در آمده بمقتضای آنکه کجاست
 ضعف از عیبات تقویت فرمای میان جاه و دولت عا طر اشخاص ادب و خود
 چندی اول میمون را که سر کرده قبیله سی هزار خانه و در میمون جزیره عفرص و یکی از بزرگترین کان
 این در کام است بطلب او فرستادیم پیاده که چون بر میمون مطلع کرد کل این عیبه را ز نور
 دست است و بهما است خود دست به بلاش به تقویت و تا خبر ملک بهجیل کشید عازم نقیب میل عقب کس
 فیض پس کرد و که در رک حال او بر وجه طواطر خواه نموده شود و در عیبه بهجیل نامیده است
 چند اول میمون کردند میمون رفته گریه را در عرض آنکه وقتی صخر کرد و گریه چون دخل صف نعل



سر بر خروفا کردید جبهه صدق پرستان بارگاه تا طراندی بناده گفت شکر خدا که از
 اثر طاعت پناه کل از بخت طالع من گشت تناره رو صورت گرفت چسبند فای من
 آن روزی که شمش آیم آرزو از آنجا که هر بخوری جوینده شفا هر اعمی طالب هدیه میاست گشت
 بده خرمیست که این سوخته آتش پیجویی را که آرزو منه رسید و در درافت بنه کی این
 درگاه بوده اند نه طاعتی که آخر صحیفه ضحیه میسیم بهر آتاپ درنا گشت چشم
 امتیه حایت بیند رخ موعود را از رسید خویش ایدل کنیض غافل شو نهایت از آنجا که در
 عجز و خفارت را نهایت خاک ریخت در راه دراک جمع سعادت از شرف سجده این
 در محرم و کجب ز بر خیز کرپان اختیارم بدست تسلط و کلمه آیدان در آمده از بزرگ و کوچک
 آن گردنا شناس در این مدت الموع ناموشیده ام و در سفر و جان آن گشت خیمه
 هزار گونه جور و زجر کشیده تا اینکه مذکاب صغیف لیما صبح دوم بهر فاجابت رسید بنه
 الحمد لغالی که باین مویت عظمی رسیدم نه الحمد که این بند زحل صمدار که ز فون نعم
 بنه گشت کام رویت بعد کاری قبل ولی نعمت خویش بخت شد باری و از این فاکت
 برخیزت از فیوضات بهار نظاحت این زمان گلشن امتیه مر لئود غایت
 امیر کوت ای که بهر وجود ز جنت خود را از خود دان و سرخ از چاکس کا بچه بر خود میکنه
 کس از صدوی او کنه ذلتهای عالم در انوشهای نفانی آتاده و نهایت اگر چه بخت پناه
 نفس خام طمع از این درگاه روگردان نشد دست تو تل آن فرقه بر بنه اعطای نمیکشتی
 این همه آرزوهای کونا کون نمیکشتی بهی هر که روگردان از این درگاه شد غایت سر گشت و



کرامت بر نفیرش گن که این مثل اندوه از چند خط محو گردید و روزگار غمت با خیریه
 ای که نه کور کردید که فرقه شمارا با مشان عداوت عظیم است چند پیش خیر و بی یک بعضی اوقات
 جرات جور بارگاه می نمایند از آنجا که منع هر پی ادبی واجب و لازم باشد تا مگر مصد
 اشمل به خود نشود چون بجای هر پی ادبی از وجهیست نور طبع که بجای به کردار و بی ادبی
 بچنگ و دندان بهی و بیان را بعد از اینها کونا کون مغذی نبی کریم گفت جز آن
 تو ام در جهان نیستی سر را بجز ایندروالد کاهی نیست هر چه امیر فرماید در جوابی آن
 قواعد بندگی بجای آورم ای امیر سلطنته کامکار صبر و دانست مشان بسیار است اگر و این
 وجود باشد راه و مانع بی عتدالی آنها باشد ب غله های خاص که از آن خطا کاران
 ظهور بر سر امیر گفت وجه خدا و شما با مشان بچوب است که بگفت در هنگامیکه طوفان نوح
 است اوقات حضرت نوح بنی بفرمان ملحق شد و دفعا درستی نیست مغرور که با نوح باز
 هر جنس جانوران بچون آمد برینا منقطع پس نکردند از این سبب که از عظیمی گشتی بهم
 از بیاری فضا که حیوانات تعفن گشتی بهم رسید چنانکه همه خلق عجز و بگوشه نه
 و اهل کشتی را با برفع آن کرده که حضرت نوح تضرع نموده که با نوح منجات کن که این مقدمه
 رفع کرد و نوح علیه السلام در آن زمان بر گاه که بر منغال برشته در عت خاک خلق شد بجز این
 خداست اشتغال نمود خلق از آن عذاب بجا نیافتند و پیش از آنکه فتنه باغ خاک موجود
 گردید و بنا بر خطا کاری که سرگشته حال به کردار آن است کشتی را بر نوح نموده آب داخل کشتی گردید
 که به چوبه در آن آن را نتوانست نمود باز همه اهل کشتی عجز و متحیر شدند با نوح علیه السلام



بمنجات قیام عوده با بر رب جلیل نوح دست مبارک بر پیشانی کشیده که بر از دماغ شیرین
 کرده و به دفع سنان پر خسته آن گشت نیز طرف شه نزاع با با شون از این جهت است امیر خندان
 شد که گفت باین وسیله که با بار ایضا نویسی فرست دست بیناید خلاصه کلام آنکه که در دفع سنان
 که بستاند از این سبب در کسک حرم و مقربان نظام یافت چون چندی از این معنی بر آید که
 از تو جهات شکر امیر امین غرور و کثرت بر سر زده بمقتضای پست نظر نماید که خانه زاد حال به
 است طاعتان باینه کجاست فاعده و سرشته صد پانیه خود از دست داده و بچنگ است
 و زیاده و خاطر اگر عملد و فقه بده گاه رجوع حث و دیگر کلمات چجا میر چنان که در چون
 اورا بالمشین جویم اعانت امیر طاعتی کرده از خوف امیر بر ضرورت و جب خاطر از انفعال
 می پیونده و باطن با خود می اندیشیده که سالهاست که با چنگ در دهن خلاص زده صد
 شایسته ظهور رسیده ایم مطافا دندان و سبب بجهت فقه و نورشین بودیم که بر بی پروا
 که از سبب فقر و بی وجودی همیشه که در بر عزت و در بر زکوة و صدقه آسمان پیش
 اکنون بسبب چنین رجوعی محرم سر پرده و فقه الیه سر کلاه برشته می آید در سبب چجه آن دله
 زاده ناکس شده ایم از چنین ضلالت قدرناشکناک خاثر توکل و کوهر و فقه در نظر نیز
 او در کجاست بوده باشد سینه و ریلدون کمال بی ادبیت جیف از عمو و دقانی که در این دست
 ضایع ساختم نه ببری در این باب لازم است بوز که سر کرده و مهر صد ام بار کاد بود گفت
 و دواء در نظام و ستکادنه و میرات و حیل و روی شاد است در کس هر رنگ و فقه خوانده و
 مرکب مکر فون سازی زمین و لب پشته نمیس انده بایه بمضاهرت دفع کریم شخص خود تر داور



به پنجاه و پنج لایحه و کلام چه نموده و تمبر رای او در این باب چه میگوید بوز و شق نموده
 سراسر ای دیار شتافته بعد از رسم لغات صورت ما جوار بر لوح نقیر نقش کرده اند
 ای قیامت در پند پرات که غنچه در عقده در نسیم رای که کثی نوشکفته هر شکل در شقیب
 ناخن خنجر جهان غایت سفته است از آنجا که فضل بنده معات پند کارای کلید امداد و نشت
 شفقانه اجاب ناک پیکش که دایم مهم نامزد ناخن تیر پرشت در باب دفع کرب و بیکه نقش
 نذریری در لوف طوطی بکار نا این کشتی نشسته کان بجز حیرت از آنجا غرور و نظا دل کرده اند
 آن ناپاک به حل بخت برسم او باد اسنین نذر بر دیده فزیده بسید و کت به لطافت لیل کتور
 در باب فصول او بنظر غرض همه کرد گفت ای پنهان یک سجد وای کلچینان ریاض کتیا دل
 و تحت صحر این هنگامه برکت احوال طریقه و جرح این خنجر بر سینه عفت من سیده
 من نیز که پان چاک ملاکت نکلتان بجای آن ناپاک به غایت چه فرقه تفکر می کنیم و بجا
 ش به حقیقت نظری کنیم که یکمین را در این باب بکنایه می بینیم چرا که در شعل انفتاد ارباب
 شوکت در دماغ هر چغری که رسد شود و تخت و غرور اندازد و شراب سرشار تو خیزد ز کمان
 رود هر چه صده را از فکر حایت اندیشی بیجان سازد کس مهر پانی چیا بر قامت است عفت
 بهر نایب که میپوشد عفت خود داری را دوست ارب غایب و زود خود را در وادی خود
 شمای و حبس طمکم کنه تیره که پانی این بزم از عدم فروغ شمع بی نمیزی و نارسایی عقل
 امیر است که نظر بر حضرات قاعده و کسود نکرده فرق همعده چنین بجلیان را با کمال تو خیزد
 غیر لایق می آید و عا حنیار ناکان حاضر صهار استحقاق و بسفته و بجز ابد لغتی



خوش بینا باین آب زخم چنین عذرا آلود و پصف منجر و نهار بایه فکری بر اصل نمود و بنیان قصر
این اندیشه را بوضع ریخت که روزی چنه در سایه دلور در فاقیت و آسانی نهند آسوده به نفع یکدیگر
کره را در نفع غایبه فردین که آن سفید پرد دیگر ادر با بایشینی بکاده طوفان اشاره بینا دیور از رخ
اندره جرحت سینه نازکی پذیرد کنا خوشکس سکین چه بشه کنا خوبان قلمب نیست
بی ادبی خادم از عدم ضابطه و تمیز نه او و نه شایسته یکدیگرهای فرزند ز غنچه های شکر برینا خونه
این خانه کعبه خدایشان همه چیز بهر نفع رجا را این کار درست در کردن نمیدارد که
بهر حید که از پیش رو نجات است اینک بهر نفع میاید و است و از خط زنه کانی از خوش
باید نمود تا نوا نهم می از جاده سلامت روی بیرون گذشت و الله بیه هر وقت حبه و بخورگی
المهد برمان بود آنها گفت نه فتن این سرچند از زنی به قدرت مابنه گان بر نیاید و از کایه
جرات مایکی در چهار این هر خطرات به کاه باشد که چراغ این روز در بزم ظهور بر افروزد
و خوشن جایت ما از برق پادشاه این بی پروایی بود در باد گفت غم نخور که ما من خاطر جرات
در عاقبت این کار جمع کنیم سفینه این به عیان در بحر وقوع بیگنم مراد بارگاه امیر هوریت که
یکویم بهر کبرجام امیرش نو انم و الا نوا نهم نوعی مایه این مدعا بر نامه حصول بنه م که این معنی
بستنی و طریقه حوا طواه صورت نفعیم پذیرفته بچکس وقوع این امر را از ما ندانند و همان
که برادر سر ارم صا دینه کفر کرد انم و ما ز دور ستیارد و مفتاح آن هنگامه بشیم شادمان
فدرا بید کرد که غایبانه سرش این مدعا را به کبر سانه که غنقای فرخنده بال فرورز چنگال که نفع
سرور معنی است شینه دایم که از آسمان مرود آمده اگر دایم کجا رفته بکند مت اور و هم حقیقت



عمر پیش آنکه احوال خود را از وی معلوم نمایم چون این معنی سمیع که بر سر پند من نیز بنزدکی که نویسم
 نزد کرب در خلوت نشسته چو مرغ افروزم و با یکدیگر در سر و دشت و کام زیست کرد هرگاه
 بر روز بادی کفایت خود کفایت میست نمایم چه لازم کرده که پای بند سلسله حکم بسته فرک
 خوف و نوحه چنین سینه پرور که می بینیم چو هر طوطی از تفریح صحرای فارغ با سخنرانی هم نفس نشاء غز
 کلک است سر پرست باده راضی بنایم و امیران عالم از جمله ملازان رکاب اسودکی حوز
 نفوذ غایم از آنجا و باده و سوسه اهل ترناب و فواید چو مرغ افروزم و در سر و دشت و کام زیست کرد
 ارباب تیر و تیر کاشن غایت اندیش جانان را از دهن سرده کرده اند و باده چنان و سوسه
 و فواید بر این چو دگر از تراب عقل پیاده شده دروش خیار بر بزم این آثار کار در آورده و
 گفتند پسر پرت پر از ملاقات کرب به عاقبت روبا که گفت ای برادران در عوالم بنده کشتن
 پرده نشین تیرات تیر ویرات بسیار اند پرده حبس طرز رضا و عیب پس سرور بر بی گانه
 نتوانه بردشت و هر که بجز نا فضل صابر از آموز و سر رشته کارهای خطیر با خبر نباشد خسته چنانکه
 باید از جانب استغاثت بنیان کاخ رای و حساب نه جمع نیست گاه باشد که در تمام
 سفین این روزها سینه و طایر این سرور در رخسار این گوشه اشیا لب به طعنه
 فاحش روی دهد اگر فجاج او مجوسم با و نمایم من بنماهی گویم که مردم از ملاقات کریمیت
 آنها گفتند و او بانه روبا فجاج جلد در سجاده خنده در آورده و پیش بوند و حق گزشت هر دو
 از چشمه آب روی آغوش دزد هر دو باده و صفا خندست بمفجاج الطیله گذشت نسیم باید که دند که آنچه
 روبا بابت آن گوید آنها مجده او را از عوالم دل بجز در زبان نیاورند و باده گفت من قدری بگری



ش این جل خود رزم دارم و حق صحبت آن موی است که چون نیز بگذرد جمیع و خلاصه کلام گفته
 رو باد و یوز و دوش باین ماجرا بعد است آن شده تا اینکه روزی در خلوت یوز و دوش خود را بگفت که
 رنیه نه یوز و دوش گفت ای برادران که این مقدار را می بینید و ام که غفای فرخته دار
 فیروز چنگال که از من می بیند و گفته که حقیقت برسانی و کوتاهی است عمر زنده گانی هر جا
 جاست آگاه و با خبر است از آفتان و زود آمد اگر است باشد بهی عادت که پاکوس چنین
 جانوری فسخ رخ مبارک قدم ها یون فال بهر منده گیم و الا بهر عمر ما روی در خزان
 زوال نهاده باشد آن جاب فسخ است بهر عا غایم شاید بهر کاست هم سجای غایتش
 باز نماند و بی در کل از بهر رسد و دوش گفت ای برادر عزیز آنچه میگوئی حق است من نیز شنیده ام
 که چنین جانوری است همان و بیم در جوهر عطار و پیش از تلخ تر در همین کسم بهر ملکی که در آن
 نظر عادت فرندی آید و ز فیض قدس فیض کثیر یقین آن ملک سیر سپه خوش که این سخن است
 باشد و بحث در این عظیم ابروی آرزوی ماکت به که چون این ماجرا را از آنها شنید
 تعجب که در با خود اندیشید که آیا این چه جانوری باشد که باین صفات حمید و موصوف شده است
 یوز و دوش به نزد رو باد رفته گفت که ما نام داشت این وصف و صفت بهر که بهر میم
 رو باد گفت همین که امیر از بارگاه بطرفی رود و بارگاه خلوت شود و هر دار نموده نرفته که
 را در بایم انفاق بعد از دو روز چنه اول میمون با چهره که آلودار از بارگاه است باین داخل
 که او بهر گفت نه آنها الا بهر البقاولی پیشه فرغوش مورخه بودید از بایمان خبر بهر که گفت که
 کربال خبر است گردیده بهر خواست ظاهر اگر که کربال اراده این بهر است در لور و نمیشد که در



ایست چون این منی است بنده بونی ازین که بر محمد در کرد کباب طوفانت ب حاضر بود و در بون و
العیاذ به هر چه غلام بستاند کمال که بر است تافت چون چهره بارگاه از وجود خاص دعا و ذکر و
و بغیر از که به احدی نماید یوز و دشت بر دیا که گفتند که عجیبه ان صفت اگر که بنده محمود در کرم
عنان مبارکی هست در دیا فرصت غنیمت دست که است شتادی و بسیار با لوسی ز نور انده ام
خون کری ساخته داخل بارگاه کردید که بر راجون غافل چشم بر شکل دیا مشاهده اورا جالوزی
بیگانه دید خواست که دخت نماید و بدست خوشت پری به طلاه شست زنده او باد گفت ای بی خبر
نه نیست خوان قنوجات از سایه بالهای سعادت جاودانی میرساند داده این دولت را
از جام اقبالت میریزد که اخراجیات را طرد در بر طالع بود چه از فواید و مواهب پایتخت
ملانتم فایز گردیدی چه در عموم جالوزان بر و بکرمین سکون بزمین اکلیمه حیات میباش
خود شما زنده منور غنای فرخنده فال فیروزه چنگال هر اردقعات باضی و سبیل که چون لایوز
در حق صفت عفت است بنده بود در حق غنای از زحمت و دکاری بخت تصور نمود از جابر حوت
در کفایت ای صمدی سپهرینت و قبالت جانم تبار مقام خیرت من صفت
کمالات جامع اوصاف مذاکره است بنده بکنند در علم طالب الهیات خیرت من کی خدم
بوده شکر که گوهر این خطبه چنگاک غوامض مفودم افشاد که گفت ای صفت خوش صبر و صبر
و هفتان چه نمود که پرور آنچه است قبالت حال عمر نظری افکندی و از حال داود ضاع آسند دام جزری
و همی او دیا روی بمان کرده در زیر لب فونی بخواند و بچهار جهت میسد دانه بنابر هر چه زده
از زبان کفی بر لبها خرم سم آورده و خمیازه کشید و بعد از آن دست افوس بهم رسانید که می



بخت بهینه و کون و اوایل حیفه ز تو که طرد طرار خطیری در کین قافله زنگار نیست
 و تا آفت روز بگر تعلق و انداد جاست بر میل نیست کیه اگر اجتماع این جزو عالم
 مضطرب گردیده و دود چخوری از کانون دشمن بر آید گفت ای عفتی غیب از این طرار
 جانم غیب آمده چاره در کارم کن رو به کون ای جانم صغیف تر این ظالم بکند صرفع
 موشان در این جا آورده و کون پادشاه موشان در دست عربستان طلب خون فرزند خود
 شکر کشیده و جمیع موشان بموده عالم بر سر پادشاه خود جمعیت نموده چون در این مکان
 موشان بر طرقت کردند دیگر امیر را بتورجوعی نخواهد بود و فدای در غایت ملک خواهد کرد و مگر نشسته
 که رعایت و مهر بانی بزرگان بر زدنشان و فقیران و قتی است که کار و رجوعی دارند و همین
 که خطی این شکست و رجوع این بر طرف کردید و زلفات آنهاست مدامند و اعتنان
 تمام میشود از میان نرا ابل تکلیف این مکان کرده خواهد بود و در هر وقتی از ادوات این ظالمین
 هزار تنل نور ابلان کرد و در این زنگات کرده در این مکان طرد غافل و چهر نشسته
 که بر اعرش عجمی است و پادشاه گفت ای عفتی فرخنده فال کن در جاست خرد و افلاک
 که بوی معالجه این بلا کچه نمیکن است که هر یکایم نفق و عظیم است و پادشاه غمناک شد و گفت
 بخت تو میباید و چه ممکن است اگر نیز را آفتی پیش آید نورانی یا بی و الا کجاست نور و چه
 دیگر ممکن نیست که بر زرد زار بی خست که است کون ای عفتی فرخنده فال چه حاصل دار
 که نیزه سال دیگر حلقی را به پادشاه غمناک شد و گفت از اینجا بکند رعایت صغفا در دفع
 ظلم و تعدی اقویا موجب حصول سبب بخت نیست مرا قدری موشی نار بجل و از زرم



بتوسیه بهم که بفرستد که داغ و توانی داخل طعنه نیکینی که چون شیر خوی در صفت بهلا کشود نهرا
 کجائی حاصل اگر خواهی که در آنوقت از نظر ادغیب کردی که به اسن وجودت از ان فیه
 کردی نشیستم چپیر را بکنه پس موی رب جل البریه دادد کوفت بتمی که اکنون بمان
 میروم و در پیش کی پروان رفت که بکنه حال خود بود که آفرکار او کجا خواهد رسید تا اینکه
 شام امیر از استقبال ارباب هزار گشته در بر رحمت آرام گفت هر شب قاعده و شعر خیال بود
 که پروانه چنان قدری که نت آهوبر و کجمن شش تالونی برده بالای سر امیر میگذاشته است که
 بیدار میشد بخود در شب نیز بر هیچ عادت نداشت تا آنی آورد و بالای سر امیر گذاشته است چون
 پاسی از شب که شد آن کریم موی تار بجل آکسند برود و ظل آن گوشت بخود خود زده
 کاوشه شطرنجست عین که عالی حوشه شیر بهر کردید چون ضری از آن نداشت تا لی خود حور
 آن سم بوی اثر کرده کردن از پیش بینه کجمن سکرانم که کدیده افرو چنه زده کباب
 بینه عهده شتافت و کریم خود را بهر امیر رسانید چنگ در دهانه چشمش انداخت که چشمش در آن
 از دهانه بت مسای شیر کل فنده رپا بمانان بارگاه بیدار شده خیران آن صده بود چون
 مبالای سر امیر آنگونه دیدند که در سر حبات بر صحت است تا فته که چشمش را پرده
 در کار خود دل بود که ضام در رسید همه منجر آن و فته شد که فته بپنیه که امیر در این
 مدت چه مهر با بندها بین سفده دون است بدست بند دل داشت درینوقت که مرده
 چشمش را پرده آورد و بخود محب آنگونه از اطراف و جواب آن بیکار دار او عین گرفته
 بصر بینه ان و چنگال جمیع اعضایش را از یکدیگر قطع کردند سلسله چنجان دولتی از کهنه



نخوت محبت که به رحله دری رو باد دغاباز و خدمت یوز ووش از اطمینان
 آینه و کلاه و غیر ذلک متفرق گردیده اند اما ایگه کین بایون دولت بسته بقال است
 امیر و افق آمدن بیابان همه دولتها را از زلفت چشم زخم کیه و فت نه مغد پونا
 نکهت ارد که شراب است نای آن کرد به قبت به پشوشا روی میون غت نه بچون دست
 است از اجزای تقوت و عذر هر شده است چون کرک حکایت با بجا رنجه
 نیز گفت ای کرک مار پهل جابل سائل عقل و حسیا طاصو یکن که مغد در صد پامیه هر کس از
 خاص و عام ترمسین و منوبان این درگاه را بجز ان خور و نمیز جینه دام و در بکونان
 این دولت قریب هر وقت نه مغد را قدرت جویش چون اکنون با عی مناست
 نشرفت و وزارت ما را ملامت لو فرموده ایم کرک زمین خدمت بوسیله به بکایی ضرر
 بنشت شیر روی به پناک کرد گفت ای پناک بینه نخوت نیز چاک چون هر روز بنشین
 به با شغف و نمان نامربی مزارع آمال و تربیت بنده کان و ده نوایان است بعضی
 مناسبت که حال کمی مغرض نکر دیده مطمح نظر است که مفاروق بسیاری از هو
 خوانان اخذ صورت در این روز بتاج ارجاع معات از پیش یا به نرین هره
 دا حیدر پس منصب به بنشین جویم خاطر است پناک از جابر خواسته طوالت بیم
 بر کوشه تاج عبودیت زده گشت چهر بایون خال بر طفت امیر کردون قیامت به
 کز شرفارق جمع فدیایان حقیقت مال پادشاه میباید این جویم جامه و جلالت سیه
 کلاز و نری که فطرس برادر خوانده نه به و بود و نخوت است نایا، جنس زبیر نکاسته



میمون از سر خوان جانت زنده کی برخواست از اندوه ملال ظهور آن دفعه جانکار نوسن جانت
 ناگوارایی فحشیم کردید و پوست تخت فحش در بر و کلاه درویشی در سر کرده از سر خوان تکه
 گفتند و حب جاد و صیغ از کار برخواستند ام بمان سباب فقر و کوشش یعنی هر چه ام
 مرا توجه لطیف امیر مطرب است نه هم منصب دنیا همین که از جلد ز ایران این است مان
 خونه هم کافیت اگر از اغاک صوفیه نوانم همین بر که در جگر میمانم گفت مقتدایت
 سحر میمون و ملک فطرس نیز بطریق اجمال شجاع بخونده ایم نهایت حب الواقع بطریق
 استماع مکرریده و مفصله تقریر کنج با حقیقت مفهوم دست افتاد که در دینا ک گفت ای امیر افرونگ
 در جام جهان معالی خداوند پر نور ظهور فکند و خواهد بود که عارفان مریض عقل و طلاق عقل اگر
 کلاه دولت و بخت یاری داشته اند عارفان خالقان دولت برشته محرمیت بقبضه اعتماد
 ناکس ندادند و دنیا در رفعت آن کرد پست نهادند ای امیر مقتدایت فطرس بر برین مثال
 که در این حواله خبر است که آن را جزیره فتنه فتنه در آن جزیره از بسبب تکرار بغیر میمون
 جانوری دیگر نیست جز میمون که یکی از اعیان آن کرده است بنا بر ظهور تعجب فتنه که از آن بوقوع
 انجاسیده بود از انجا روی اقامت و توقف یافته و پر و در جزیره کوهیت فلک شکوه که سمت غرب
 آن مصلحت رعین است بخواند به یکی از مفاصل آن کوه مته ارمی سیب بود آن مجتبه غم
 بسپار و مال دنیا بهیه آمد هر فکد که در ~~مکان~~ از آرمیان نزول میخونده سحر بهار فتنه برکم
 طرازی مال و غنیتی بچاک آورده و در آن مفاصل مخفی میخود و اصل قوا فل معلوم بود که این بر قوت
 آفت از چهره بخت بخت بت نیرس هر چه که بخت می کردند انری از طرار می فتنه



چون ندانم

کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران

چون توفی برآمد سجده از این جبهه می خطیر فراموش آورده و از آنجا که میمون جانور است و در آن
 و در حجاب ساطور روزی با خود اندیشه که من اینها را می بینم در این مغار جمع کرده ام
 هیچ توان کریر جفنی نمی تر از مال نیست به و همه وقت که من از غده در میان او می بینم و واقع شود
 بر حسب مال و نعمت است کلاه باشد که یکی از او می بینم را یک کلاه این بدی است شمام نموده
 است این مال خلیج بجزر رسد و جان جفنی نیست که چون از خاک نصرت پرورن رود
 عوض آن سعی تحصیل توان کرد موافق صلاح است که پیش از آنکه تیر حوادث از کمان
 جتن نماید سپهر نه پر بر سرش سجده همه در زه خوقا کس این معنی می بود و راه تیر پر او
 می نمود روزی بر فراز کوه نشست بر جانب فاصه نظاره را متر در دست یار داشت
 دید که عصفوری در صیه تلخی کرم عدان در عین گرفت و کراوست از اتفاقات ناشایستی
 در آن کوه آشیان داشت پنج صغیف از خوف زبردستی خشم خود را در آشیان نشان داد
 آنوقت شادون را چون چشم بر عصفور افتاد پنداشت که از راه جرات و خیرگی بجوای
 آتشین آمده گفت تشنه بی ادب از جبهه و جبهه است آشیان پرورند که کجنگار صریح
 نموده و تلخ بان و سید صبح سالم بجای یافت میمون چون این مقدمه را ادا خط کرد با گفت
 این دفعه شوق حال من نوانه شد و از این سنی است بط حال خود نوانم کرد پس در صیه
 چرغی را لازم است که احانت بزرگی را در عطف خود غایه تا از کشته دشمن و سایر
 حیوانات ایمن بماند عطف کلام آنکه سجده بقیعس بر استغاثه آورده ساند
 و در می مصالح است نظام داده است کلاه مجرول را بکشته اند و گفت ای نهنگ ریزی



پر دلی در صلب افق ب را از خوف سرخه ز پایی قدرت در صلب استند گنگ
 فلک محکم با دانه ای که در محبت کامل ارباب، صر و صج حال مجز و ضعف است در آن
 امک و مجز و از حلقه نشین بجر محبت بزرگان مجا و مناصب چون بنده این
 روز بوم شهادت و غریبیم بعضی که بی باغ در نظر دارند که کانه محفوم، ایچ از من بپرسد آید ام
 در محبت و صانت امیر و جبر و طول آن کرده را از کربان حقیقت این عاقر خواند
 غایب فخط است حاجت این مدتها در داده با تفاق سجده بدو مغاره آمد و فخط صفا
 فخطی آن رسن کوه خوش آمد و گفت این مکان را از تنگگاه دایمی خود باید نمود و با
 اقامت در آنجا طایح کرده توقف نمود سجده سمون را غایب علی و دایع کرده روز و شبی
 بنده قیده بچرخه مشکای بی بود و در فخطی فخط نشین است کشته چون
 روزی چینه بر این معنی گذشت سجده عاقر کردید و با خود گفت چه زهر بود که بهشت خود تو
 کردم بجان اینکه مباد بمن خللی رسد چنانکه بی باغ قوی چکی را این مکان را بنایی
 کرده بودی و چون بنده کان بایه بی باغ محکم انقاد داده بوده لمح از خوف قدرت او توان
 زبست که در بزرگان گفته اند که از حجاب است ارباب قدرت ضرر و حجاب بیاید که
 که هرگز در زناک و بوی کل سنی و دینی و دشمنی آن فرقه اعتقاد و عتباری نیست مباد
 روزی رسد که زمین امری بخلاف طبع او بوقوع آنجا بد و از این ضرری بجا نهم رسد سجده
 بجا نهم این مشکامه سیاه پوشیده و کوبیده این فوس را بنای خندان و میخواست به و
 در شکرت رفع و اصلاح این معامله بود تا اینکه روزی قافل از آسمان کجالی آن مغاره



تفصیل اسماء در این کتاب

سجده آمده منزل کرده و چون سکاره دوری منزل و مررت بر این سرایت تمام کرده بود همه
 سر در پیش نهاده و در پیش چو دی نهفته چون پاسی از شب گذشته سنجویمون تنگ
 جمیع سحر در روزان کاخ شب در آورده چنه مرتبه بمکان آن جماعت رفت مال خطیری کس کرده
 چون صبح اهل قافله بخود پرده خاسته گامه را چنین مشاهد نمودند بجنحوی در آمده بچپ بر
 دشت دهر اگر دیده از طرز بر نه آن مال اتری یافتند متحیر و نوحه شده آن روز نیز در کجا
 گشت کرده سنجویمون از دور و نزدیک جاسوسی حال آن جماعت مینمود چون توفیق
 آنها را دید داشت که آن جماعت در شب نیز خواسته ماند با خود اندیشه که مباد آنها
 بجنحوی دل پرده خاستگی از این راه عبور و غایب گشت و این باب بکلیت تاریخ آنها فاش
 و روزگار منتهی کرده و ده پیری بنزد آن شب که رسید بکرم که فطرس آنها در می رب
 در آید که فطرس بقتل در آید از آب گنگم او بجا شایم اگر بر این جماعت شکستی رسد
 اودی در خور عاید بکشد بجانم بهر صورت زهر طرف که شود گشت سواد اهل است
 سحر بعضی از اعضای خود را بدنه ان مجروح و خون آلود ساخته پیش فطرس آمده شروع
 در کرد و بجنحوده فطرس پرسید که ای سحر نور این پیش آمده سنجویمون ای محمد دم چون ضا
 بنا بر صغیف پر در بریا همه وقت می قطش و پاسبانی احوال مشغولند و در کجای خیر دیگرند
 ادیت که نوایم بوضعی دیگر از حلقه آن صحراینها در آیم چون در این وقت جمعی خولیم
 از باد چمن آمده در عرض این پشته سکنی دارند امروز صبحی بمنزل آنها رفتم کیفیت حقیقت خدا
 نقل کردم کمی از خبر با هم چنه غوغا نثار آورده بودند یکی از آنها را بخواب کرده



بجهت خون حاضر خداوند می آوردم در آن حوالی قافله از آرمیان جو کردار که بی عتبه الی بن
 مشهور است نزول نموده اند لبرم هجوم آورده این کتله را ازین گرفته کباب کردند آن کباب
 کاما فرجام گردید من از تقدیم این خدمت محووم دینی بهرمانه م قحطس چون نام دشن
 بر غزال شنید آب حرث در دنان رغبتش کردید و در جوش دفع این انضام نمود
 جگرش بر افروخت از جابرجا که گفت کو آن قافله را روزی جانش این شام کردیم
 سحر گفت ای خدا و ما اکنون روز است این از راه جیب باطبا جبر حال خود اندام
 از خبر کی آمدن را در فرخش عفتت پارسه توانه شد که در آنوقت خداوند جل جمع
 شبی چون بر گم آمدن بر دمناع جانش این بعضی غارت در آورند و این مقام
 بر در جسن بکشد قحطس صیر کرده ناشم پسی از شب که شد سحر گفت اول سبزه بر دم
 و جاسوسی حوال نمود به حیرتی بی درم انکاه خداوند کجا ط جمع رونه سبزه خود را بکود
 قافله رسید در برین سنگی میهن کردید و اتفاقا همه اهل قافله تیرا در مکان پست
 و ازیمین و در زمین نشسته بودند سحر در آن بهن دشت در برین سناک شروع
 صدهای عجیب و غریب نموده اهل قافله را تصور کنند لبرم اثر دشت که در شب که شد
 خوابه بود استنین برده و حیاط کتبه در مقام کمین پای بنات فشرده او یکا نظاره
 باطاف در جواب فرستاده مظهر میبود که سحر چون آن هنگامه را ملاحظه کرد در
 در عت جبر فطرس رسید که همه ستمگر و بگریز گشته و وقت حرکت خداوند
 قحطس میاگاه بر سران جماعت تاخت آنها چون بر آیدند از اطراف در جواب



امپریا

همه یک روی ترسید و آن کردند و تمام عفتش را مانند جوشن سوراخ سوراخ کردند و قطس در
 سخت زلزل که دید سبزه خورشید شد گفت از عجب بدایی و اگر تمام آنها چون جرات
 برابر این وضع دیدند تعجب کردند و گفتند در این مکان عجب جانوران و کرم و حشرات و
 همه می رسد و آفتی بجان ما رسد چون صبح شد همه کوچ نمودند و اتفاقاً قطس اقمی بود
 فلکس نام سر کرده قبیله بران در آن اوان لشکار کور گرفته بود چون در صفت نمود
 قطس نامه از محبان پرسید که کی است گفت نه نیست که از میان قبیله اعراض کرده
 ناپدید است میگوید بنده با سمیونی سرگرم صحبت و اختلاط فطرس برشته گفت آن قایل
 خیره سر مکر از جرات خود به شک آمد که با ناجس دم آتشش بریزد فلکس با نوبی
 از بران منو خدا نمکان کردید و وقتی رسید که فطرس بران حال خاک نشین صحرای فنا
 کردید و بود و در از نهادش بر آمد و بجزر گفت ای پاک فطرس جیست تو چنین
 صافه که گفت نه اکنون مرا عقوبتی بکنم که جرئت فلکان کرد و بر پشتش برود که در
 سینه برپا کند سمیون را برادر عقوبت او بکنند جمیع عفتش را بنیخ و خجسته و دندان و چنگ
 از زیر کمر قطع نموده باین کولیاس جیست از برش در آورده و پنهان چون قبیله بخار رسید
 شیر گفت ای امیر ملاک فطرس برادر زکندر زینک آن سمیون از غر پرورن برین منوال
 سنان از آن نارنجی حال آن حال و جیست که سبزه فرا هم آمده بود و در آن سفار به حبس
 مانده اگر چنانچه یکی از آدیان در آن کنج خانه عبد افاد و چشمها و فرغها نمایا میگردید
 در این حکایت از طوابی پیچنی بیدار کرد و در واقع حق است بر نکان رعیب و تنگی بر بزاز



امیر شمس و آب بام بد که در غنای شب و از انجاست که عقد گفته اند که یار بد بهر شب بدتر از
 یار بد باشد چه اگر از یار به هر یک است و زنه کانی سه از است یار بد بهر شب بدتر از
 یار بد بهر شب بدتر از یار بد بهر شب بدتر از یار بد بهر شب بدتر از یار بد بهر شب بدتر از
 در این صورت یار و عقب را در سنین پروردن به که باید که در سر بر بدن مشکبخت و از جا
 برخواست با کک و پیک و در راه از کوه فرود آمده منحنی کلاک نور از فطرات تصنیف
 این طمانه چنین مبنه آواز می زند که چون وزیر حکایت با بخاری سینه کف استیشتن، طمان
 چن و چون شیر در کک و پیک از زمان مغار رفتن من از غار پروردن آمد و بان و صغی که
 از پیکار کشیده بودم معجز مغار میمون بهر جانب است و که نمرود و حبه می نمودم و مجبورم
 بان مغار رفت و از هر نوع جنس و سباب کان به و زور و سیم و جواهرات زیاده از آنچه در
 جبهه حیات طیرانه نه در آید و خط که دم قدری جواهر از انجاست برداشته غنیمت شام کرد و
 از انجاست بوسط آن جواهرات بخیرت و داد و ستد استغفار نموده دست نکاشت تا عظم از تپ
 توان کردی قدری نظام یافته از انجاست عازم بمن که در دم و چون باین مغار رسید و جمیع این کار
 پروردن آورد و حمل و نقل بمن که در دم و در همان روز که در دین شام آن رفیق با جوان هر که عالم را
 از راه عقب در زور و رق که است نه برده بود دیدم که سرهنگان او را دست بسته پیروند و ظنی
 از پیش و عقب که پانصد جا که در در شیون و فرود شسته از یکی پس به که این مرد و کجیمه تقصیر
 در تلبسته اند و این چه خودش و طوغاست گفت این مرد یکی از ملازمان وزیر بمن است
 وزیر البتل سینه مال خطری برداشته فرار نمود و بود امر در سرهنگان او را گرفته اند و بگیم امیر



بقصص کلش پیرنیا چغت که خروشته ملوان وزیر انحرین کان آن پاک را بر دست
 کرده اند کجی که میده و انی الحیدر استعدادی در کوه ذرات بود و الدما قید شیر یار قامت بنیر
 نفیض امر در دست برار است و از انوقت تا حال سر سجده بندگی این ملک اندیشه دوید
 سجنین زبان جولات است پادشاه را از اندک نشد وزیر بسیار جانش آمد و در این لغات
 و نوزد نشت بنوخت و است موایه خوان این موایست عظیمه صلاحت بخش کام
 افشای سر مبنی و ضعیف و خضر این عطیات را و نمای ماه کجاست و سنگاری طایر
 کعبه شناسی است اندک رشاک و حسد کینه این موشی قفس سعادت در جها
 از پای رنگته و سر کشته چو کشتی که از راه قناعت فائیت بکعبه کامکاری رسیده اند و لوبی
 که جنت حرد در دام مینات گرفتار کرده اند برای قناب جینای حرد و پنهانی رشک کنان
 صافی دلی و آکا هی کمال حقایق حسن و فنج جمیع شیا و از ناصیه جام جهان نمای حردش به خمر نذر
 این رشک و مویست محفی و محبوب نخواهد بود که یکی از جوهر کلل مهدی اطلاق حسین علیه که مخزن
 معرفت این دنیا علی کامل نه از آن نیست طرفه قناعت و گوهر هدایت این دنیا از بحر معرفت
 وقت طبع عالم بلغم فطرانیست نفرت نوانه آرزو که کمال آرزو کی نفس و صلاحت حال
 و عدم ناید و طلبی موصوفت و از طریق پیوند و ادب و کشف صلاح معرفت ذات واجب الوجود است
 معرفت نعم دانسته و آنچه پادشاه کنور لم یزلی در خزانة عالمه خدایا نیوادر درجه ادمع در و
 مفر فرموده باشد و برانده اوراق نظام انباشت شده در بقعه رضایان شرک
 سر زدن جهان بنم صفتی بهر بنده و گایاب گردانده اند از ای ندرت نای و سپهر اری این



مذهب کبری و عطیه غفلی انا و انا از نزل شیخ سبب شفا است سجاد محمول عباد و مزرع و آل
 ادب بر کات نازد تا زده و خسته های بی اندازد تا فایض کند از ابواب فقرات چینی و فروع است لاری
 بهر بهر بهر و او نشود که در دلت است شبان نعمت کوردی اطفال حمید که کاتب و بهر و
 طعم سوا بهر فواید غفوق و سبب از انقطاع ابروی سپاس بیدار نام و ناک کشت
 در انمان می بیند سواد کوه و صفای ملک سوده و چنین نامزد آوند که شش استفا و است
 خاص و عام روزگار کرده اند که کل از حلال الی زکلی یکسری از نکت و صفت فضا است غنای طبع
 و کل صدق ارباب زنده کافی را شمری شیرین نزلان این افعال صانع بهر بهر و صبح این اعمال خوی
 با وجود تنه بهی با و محال است در کائنات خاطر خود بیگانه بود الهی که ناست نای طریقان است
 و نهی است نایه آدمیت بوده باشد بهر نوا و دروغ صفا شوند ادب بهر طوطان کاملی و در حاض
 ضایع این کامل را لایق که لایق بهر دعوات نام و ناک را بهر است تا بهر حش ملک شطرنج و بهر بوط
 سخته اند و در عرض معارک نمکین و در حاشیاء فروزندی را بهر شش تمت بر دانه افروخته اند
 نانو است که نظر بر کیم شش من فنع و کل من طمع تمت با نیر و از است غنای طبع و الکاب
 در فضای عالم طغرت طایر سخته بقوت بال های فضا و جمع اوج شش نیر و زی سیه و اند
 حیف است که طبع سلیم بهر فضای است راست با طبع نفس و غا کا شش که در دانه مور و زده و دای
 بتلاش و فرود در اهرم آردن دانه و ضغن و ظایر و حیف است تعدی بابت نبوی صارت داد و
 نانی فرستند و از سیلاب ریش آب روی سس سقیم فقره و عیب خود را بر دانه و نیر و
 و نرا و ابی فاعده مردمی و آدمیت نیر و اند که کل و طمع را بهر شش بال و حش و نکت و بهر و

بهر و نکت



پورست تخت سینه عای صبحی کسره نهوا از صدای صحرای اخیل شاخ بغیر ابرام طلب شده و خوش ص
 سنجید در دل فرار در آرام ساکن ملک و ملکوت اندازند فی الواقع شغل افروز فضای عالم عقل و
 ادراک صبحه را توان گفت که تا کان ثم جوی در خلقت ان مردم و شفاق این در رزاق و پسته
 باشد طمع بخوان النجا و نسل را باب و بنا رسیده چون اگر کس سال حوص کجبت صید صفت است نبات
 و بنوی در اوج و هوای هر دور با می به پرواز نیست به نامنه آن کبوتر جان و جات طغوت این جات
 نکرده نامق این نخل صبحه اخی بر خور در ترکان نغیر سکنه که مضمون این مفا لکلام مجبه
 نامق نغیر صبح الفوی که صبح رانده بین ان اسل از جهاد است احواف غلط و کتب خود
 سازی بهتر بود مسند و نموده که وقتی از اوقات سابق و نواز اهل کابل از نوا و شیان و عکاس
 پرستنی و عقیان سلسله عزت و میر و سانی که صفت و ثوب کردش در نعلی روزی بعد است
 این را در اگر کن و طمع کلام نه ناک احوال باشد که بدلی پر خون غنچه در شکلی مفور فانه
 لب هر نه و از هیچ و ناب پرستنی هر نفس مانند بونمون بزرگی سکر دینده روزی شام
 میر رسیده نه در هر چه که بیای صبح و اهتمام بر راه هر شغل و علی نیست نه از عدم موفقت اقبال فاق
 و موفقت او بارش فی از نخل نعل به تمامی یافت نه شام غریبان از هوا و صبح است این تیرگی اندوه
 کب فرمودی در سینه شام آنها مثال غم که در دست عیبه میمان جلوه نمودی روزی گفت نه درین
 ملایط الباب رحمت بر چهره نامده و شده سخن اکابر است که اگر در دولتی اوقات بصورت و تنگی
 میگذرد باید متوجه و مکرر و مکان کرد یا اکنون اولی است که چون هر روز خاتم بر وجود دوست سلطان
 محمود غزنوی است عازم غزنین گشته است یا بر کوهان سرای شکر او که ایم شیه از کلزار خاش
 در آنچه مهربانی نبش مقصود ما رسد و صلاهی در حال از بنا به بیایه از کابل غم غزنین کرده عرض



شخصی بن ریش کردید که همیشه کلشن افتقا بشن از شبنم خوشنای از نو بودی و در لم
 قناعت چون اسباب سعادت زلب نمودی از این پرسید که ای برادر ان نعلین چه غیرت
 در پای آورده ای و روی تو چه برب کسور چه در قناعت چه چون هر یک را چه اغ غایت
 از با وجودت خوشنمش کرده و و حار صطاری بی پای دل ضلیم در اسم حلالی کجاست میرد
 سانی که نشسته نشسته بعدیم که از باب مرحمت و اکرام سلطان محو غرضی بر جبهه خوشنم کتاه
 خزان لطف پدید رنج او بویک نه در خانه ضعیف نوازنی نهاده است میردیم تا شمع شمرده حوالی
 حوزرا از شعله لغات او بر افروزمیم آن روز غریز از آن جوان پرسید که مضمون منثور را در ادات
 بحاشیه پر غم و نه غایت و خلل خدایت بار که ام نه بشود و نه منت کونست مرا نیز لب به عدم
 بعفت در وطنم روز فرخت ورنه هیت بنم رسیده بطلب رزق حلال میردم نه تیر
 از سلطان محمد که او در یزد کرد و در دولتی طوفت او می چشم میرد خوانی می شهادی لطف و کرم
 او دارنه محبت آنکه هر روز غایت می کردید قطع منازل میکردند بولایت غریز رسیده بکنج خواب کین
 نموده با یکدیگر بسر میبردند شبی از شبها هر روز غریز با بنیم شد از هر جا بخان میگفتند از قضا در شب
 سلطان محمد از بر سر مانت ب از با مکتاد پروان آمد سر می نمود و بر هر طرف از کوه و محلات می گشت نه
 اتفاق عبودیت آن در حوالی آن غرابه واقع شده با نرصد ای این بنی آه بگشت که کنه چوین
 آن میفرگشت از محوزان باد و عجز و ناک و مستوران حجاب و اضطراب در رکب سبزه ای نشسته
 در خزان و شب عالم میکردیم اکنون بخت ما را با اینجا میمون کرد تا به سینه غایت کار بجای میرسد
 سلطان کونست مطلع نظر شما به به حاش کونست نه هر کار بگوئیم و بجای نرسد چه نماید سلطان کونست از انجا



که اهل عالم تا ظلم کار میکردند مدعی خود را باید گفت تا بدید که است آن کار از ناخن اید و دست
 کسی که بدید است نه باید اظهار کرد و یکی از آنها گفت من بخت غنی و ارباب دولت بودم مال عظمی
 داشتیم و با بر دیال نیست می کردم روز کار بوفنون تراود از چاک تصرفم بیرون کرده و از آن
 و پیرانی حال و حالت خیال ترک و مل نمودم اگر ده هزار دینار بکسب تصرفم در آید میخوانم آن
 و جبر امانه بضاغت نموده سرافراز بوطن مرخصم بایم دیگر کسی که مر ازنی بود در جرم بوفنون
 پرده نشین که لطافت خورشید عذرش باج از رعونت جمال کل باغ خوشی و باد شعله
 از غیرت پر تو جانش گشتی با او محبت بسیار و شتم و دمی بی او زندگانی نمیتوانستم نمود
 از قضای فکری سر در برقع حبس ترا یک ششم اخگر این بفراری حکم را بخرند وانه و برک
 مرا آورده و بیرومان ساخت اگر امیر از صاحبان حرم خود یکی را بمن ده که از شمع شمش
 سرای بکوس و در دم را نوری بهم رسد به دل خوشی این مدعی بوطن خودش دکام است و آن
 عود نمود و دست بستم هیچ گفت و بعد گفت کار من با خدمت مرا برن و از جانی نیست
 روی سپیدم بخانه عماره ایزد مرا بخشست که از هر صغیری اکاد است و میداند که هر کس بچه
 چیز لایق و سزاوار است مدعی و مطهر روی ضای اوست اگر نودا بجز قرب و منزلتی است
 دعایی ر حق من کن تا نویسن دهد که ر می پر ضای از تریم سلطان هیچ گفت بر خونت و در
 کردید چون حاجب تقهیر ابواب حصار صیاب بر چهار ساکنان کنور روزگار شود است و قضا
 عالم بر زمین فرو رفته فام هیچ برین بکوس نموده سلطان یکی فرمود که رفو جان غریب رفو
 خواب انداختن حاضر نمایند در عت به نظر حاضر نموده آنها چون سلطان را دیدند خسته



که بعد از شخصی است که شب گذشته نزد ایشان آمده بود و متوجه شدند که مبارک است از بخشی غایب
 سلطان آمد و پیش طلایه از حاجت و ده قای هر یک پرسید آن دو نفر هر چه در دست تغییر
 نمودن بودند با دوا آنها کردند چون نوبت شخص سیم رسید که گفت پنج است پنج برابر
 سر خط نوال شده سخاوت عزیز که این گرفتار ای چه برادر زشت هر درای بی وادی نوب
 بخش میزد و از ناک فراوان غایبی تا کج خانه ضعیف آهی از لای الطاف کاکه سبحانی بالامان است
 محزون مقصود است از زرد و سیم و لای روز افزونی قباب معمور معمور باد هر چند که مرجع عالم را الله
 مانده عطا و کرم کامیاب ساخته و طعم نعمت جان چاکلایه در رفاه اند اما باریاقه کان
 سراق غرت و لطف نیز کام است غبار از شمه قناعت بجز به شیرین که بپذیرد که غما
 و عار دست خود میستد که اب بقدر غیری پاکینه کام از باب قناعت از کرم برین
 نکرد شده است غنا خود از لذت بخت کیت مرا توقع چیست است از این
 پادشاه نزد است بهر چه که میثابت دانه بی آمده دست سوال در دهن غیری میزم و اب
 روی شرم و حیا بر زرم سلطان چنانکه میالغند خود آن جوان پای از دایره ملک خود پرورن
 نهاد و باطله عاب کمورد سلطان فرمود که شخصی که زن خوانسته بود یکی از کثیر کان لغو
 باو دادند و شخصی که زن خوانسته بود بزرگ زر عطا نمود گفت اکنون هر سه از این شهر بویست
 نمود و در محببت آنکه هر سه نفر با اتفاق روانه کابل گردیدند و چون قریب دوشنبه رسیدند
 جوان که مالک زرد بود دوش تو انانی او از بار زرخسته روز ابر رفیق که تنی دست بود
 استیمه خود راوی خانه هنرمین شماسه چنین در بنم کهنه روایت میکند که چون این



سه نفر از پیش سلطان به درفش نه سلطان روی بجهار کرده گفت ای سغنی سخت مار را بچین
 و شکر بر سخت و طرزه پر جویدی بجا که پشت که هر چند الحاح نموده بکفایت قبول نمود و
 از جان ما او را آید مکی از وزیرای مجلس که بعدی ضیق نفس گرفتار بود از آنجا که اهل طمع
 برب قناعت دشمنی و خصومت جلی است دلس بکوش آمده گفت ای صنادید سلاطین
 و پادشاهان عالم صاحب جهان خوانده الهی میشینه و متعصبی نظام دولتی عالم سباب
 خلقی برای برادر صاحب فخر انبیا می آید برب دولت حواله نموده و هر کس پادشاهان بن بکوش
 و از عطا عطا ادا می بیند عا کینه چنانست که کندی قالی از راه بکمر و استغنا پیش آمده هر آینه
 چون شخص وجب العقل و لازم است سلطان آشفته شده یکی از حجت کوفت که در زندان
 رادر نفوس میرود آن درون که زرد کینه دارنده هیچ مگوی و ناکس که دست نهی است بقتل رسان
 و سر او را زود بیا و راز قضا و اتفاقات بکاش نه سلطان وقتی رسید که آن سغنی زرد را
 در دوش داشت و صاحب زرد دست نهی بود ملازم سلطان بی آنکه تحقیق حال آن مردمان
 صاحب زرد داشت سرش را بکینه مت سلطان آورد و چون نیک ملاحظه کرد آن بی بصیرت
 غلط کرده یکی دیگر را از حجاب کینه بر سر آن مرد را که چیزی ندان و بیاور از قضا از قضا
 که صاحب کینه بود کینه کرد از آن شخص سغنی گذارده بکینه قضای صحتی از راه پرورد
 رفت در همان وقت که صاحب سلطان رسید دید که مرد نهی دست از عقب پنهانست
 که همان کس است که سلطان تعایش را نموده او را کشته سرش را بفر سلطان آورد سلطان را
 چون چشم بر آن جوان افتاد آشفته شد و گفت تو نیز این مرد را بکینه نه لحنه نال کرده چون



بگوید آمد دست که لطف بزدان حصار حفظ و حریت حال این مرد ستمگنی است که آن جناب
سلطان سیه و دیگری از خدایم ائین کرده گفت بر آن مرد که زرد و کینه کرد و در بیار خادم رفت
او را باز زد و کینه کرد نزد سلطان حاضر کرد چون سلطان در چشم بودی افتاد و تبسم کرد و گفت
رفعی تو چه شنیده گفت بقای عمر میر باد و متصل دست جمیده دولت در کردن مرادست محیل
باید که هر کس که خلق را بر طلق تر صیح دهد روی طلب ارادت منم حقیقت بد و بغیر آنچه شود
باجال حادثه های عظیم کرد و کلی در کلز از مراد نه چینه هر کس که از در کشت روی یافت
بهر در که نه هیچ لذت یافت سلطان از لطیف آن مرد از خواب غفلت بیدار شد و بگوید
آمد دست که آن مرد کی از لذت شناسان طوان لغت و معرفت آتیت گفت ای صدهای
بزم گاه اطاعت عالم ربانی عالم بسیار غیب است که بر حیرتی دهم که طریق منت تو کردم بگفت
منم میر که از من چیزی بخواه آن سعادتمند گفت سه فایده ادل آنکه مبالغه خطری در کمال
بگفت در آت این دو نفر مقتول فرستاده آنها را از منی کنی و بیم آنکه عهده نمایی که من حاضر
باشم اشرار بقتل اصدی نمایی و دیگر آنکه مراد کسب شعوبانی قهری مهارت و دوقوی است
مترقی بعد از این بمن داده قایلی وجه از سر کار برسم ساعده تسلیم نمایند یا پیرایه و باب کا
اسرا انجام نموده لبان طالی کفیل کنم امیر است رضا بدیده قبول گذشت گفت ای کلین
ربا من سیکو کاری و مهارت مرا نیز حاجت منم است که لطف در اجابت آنها مهالنگنه
ادل آنکه از من اگر عبادی در خطرات نشسته باشد محو کنی دیگر آنکه اگر خطایی از من در باره آن
دو پیکره صادر کردید و ها کنی تا به حق تعالی بباروی تو این عهدیان طمانه اعمال محو



۱۷۴
 س ز سیم گفته هر شب مجبوز من آبی نماند از درک فیض صحبت نو فایده حاصل شود آن مرد
 نیز قبول این معنی کرد. مجدداً که در آن کشف فایده غیال ثبوت کار خود غیال داشت نه تا رفع رفت
 از زبانه زینت صافش مفتاح الابواب برکات و صحت رزق بر جبهه امان او کوفه در آن
 زمانی چنان صحبت بهم رسانید که صد حصره داشت غرض از بیان زلال حقیقت را بر او نمودن
 این حکایت بر زرع تکرید و تکرار شد که از آنجا نیکو جوید میان باد و پنجره قناعت از جبهه
 ایراد و معان خوان غنایت پروردگارانه پیوسته حق جل و علی نظر الثبات بین صحبت و غنوه
 و هرگز کلمات قناعت خود را غالی از فرغ مصباح عطایای کامله سجده پند بر خط
 ارباب حوص و طمع و بینه بر سر ریخت و غنایت را نشیند و یکی از قطعات سبزه است
 سرشت نیکوکاری و کجاست صفت حمیه وجود و سخاست که خضر را در استکاری و مفتاح خجسته
 بر خود داشت بینه فطرتان علامت که کبیای سعادت کرد از غنای است صحبت غنی باشد
 که طبع لطیف را بعلیه حال بر بخوان مرض غریب و بی نوالی کارانه و از سریت فوا که ارادت
 خطای بنویس کامت نه ضعف و ارباب حاجت پر دانه نشد بخدا این باد و کسی در باب که
 بطریق رضای الهی را پی یافت باشد و بوی گل قیوس نمیشد در رک انگاه دلی نرسد که سرسری
 کل از حق نشد تا پی بریزد باشد فی الواقع هر فرخنده غالی که در این آینه نمیشد خود بیند
 دعوی میکند می تواند نمود در هر جنبه حفا که جود از جام این آینه برب رسانه در هر جنبه ی
 تواند نمود سعادت خانه را از طبع هر صاحب کرم باشد مکن کوفه از دامن تمت و رفیع ترا
 بر افرازی لوی جود اگر از عرصه فطرت سخنی تواند کرد خایم سعادت را فی الواقع بر خط است



اعراض شغیبت که بعد از آن در بر من هر دلی که پرتو اندازد هرگز نرسد کی اندود در جیم خست اه نغیه
 و سنجی سنجیت که نظر از آن نامزد گشت هر خاطری که کرد از بر دهنی جادیه کامیاب مغم
 کرد و شهروران مصداق خود عقل گفت که جان بر گشت که فایس خود غرق است لم غنزل فیض
 آباد عالم دوست گامی و غمت رساند و مظلومیت که جمیع اوقات کام دل طالب خود را بر آورد و لک
 طریق آزادگی که از ایران کعبه از جندی نه می از جادیه شقیم این شیه و مرقیه انجمن جادیه
 نهشته اند و فحم این عمل پنهان در رزق طرک کاشته اند زیرا که هر کس شیشه عطائی
 کام سایل را بنوازد از جانب کریم و ارباب العطاء بنزدل عیادت کنان کن مجتهد کرد و نماند آن
 عورت حبیب غش از زرد سیم و توان کردی مال که در دو مهر رادی شیرین زبان که شکایتی
 بزم گاه غنای ابدان و فاعل قواعده سخته نیست چنین رودت میفایه که در عهدی که بر نداشت
 افتاب اوقات شجانی بهر صفت احوال حضرت داد علی بنیت و علییه آن بیدم قاش
 قاش از نور خلعت فرخنده نبوت نیست و نیست بهتری یافته بود روزی عجزه بکشد
 آن حضرت آمده از بیدار باد شکایت آغاز نهاد و گفت یا بنی الله تو آن ذات قدس و پادشاه
 عادل دادی که منقبضی امر سنجانه و مظلوم لرز ظالم سنان و زلال شیهه سارا انصاف در
 جو پار بنین و زکارها بری سخته کسان را با جین و لاس را از پنجه طوطا و قضا و فلان ستم بران
 من عجزه ام از در پیدمان سری و ضعیفی را بجز خسته و کرد عسرت و بی نوالی در سینه
 دل تو نم نشسته چنه طفل پییم ها جزد لرم که غنای مرا کسیده و ذریعه بر دهنی کف جات
 و مثل این سخته همان نریم و پرورش آنها در دست اجبار من است و بر دهنی آرد



مجلس

۱۶۵
 کمال کرده پیردم که نفقه عیال و طفلانم و بنیان من در بونه که از خانه دجوع مخطوطه و غیره و بار برده
 یا بنی استغفاری فان من عدت و اوس لثان به ادکسب ان حضرت داود علیه السلام فرمود
 کما یعجزه مرابره حکم دست طلیعت و فرمود که کای اینان آرد آن عجز عطا کردند چون
 عجزه آرد اگر فته بیرون رفت حضرت سلیمان علی نبی و علیه السلام باو بر خورده و تحقیق صورت
 باو نمود عجزه کوفت برو و باو کسی که من بمر فو آمد ام یکجا جفت و در بونه میان من و باو
 محلی که کن و کس نور عزت و عدالت جاری سازد اوس لبان عجزه رحمت نمود و
 کفت حضرت یمن از زیر استی باو جوری واقع شده باید خشم را حاکم کرد و باز خواست
 این زیاده و بی خودی نامر اطمینان در خور سندی بهم رسد حضرت فرمود که دویشان آرد باو دانه
 چون عجزه بیرون رفت با حضرت سلیمان باو بر خورده عجزه را با خود بکشد مت باب بزرگوار
 آرد و کفت بیاد الله امجد اگر چه مرا فته آن نیست که بر خورده حکم در شما عمل نمایند اما ادکی است
 که در طلب نمایند هر دو خشم نمویا چه با که بر دعوای آفان نموده موافق فاعده و حقایق رفع
 تعدی شد و رضای سبحان معمول و حقائق حق خود کرده حضرت داود علیه السلام و حضرت سلیمان
 با حضرت داود حکم نمود باو را بصورت پروری حاضر نشد و به او کرد و به او کرد و از این نیست
 بیکس عجزه باو دعوای آفان نموده حضرت خطاب کرد که ای باو چو چنین زیاده و بی خودی عجزه
 باو دعوای چو نمود و به کفت یا بنی ان مرا عزت آن نیست که باخت یا نفس خود کوئی کرده
 و از عباد طاعت کجا در نیامد جمعی که بر رزق نشسته از سلطان بجز عجزه عین و نذر و نوری
 است ان را در افی چنه بهم رسیده و آب اخل کنتی شد و از کای که اهل کشتی غرقه آن



حادثه شریفه گفت نه معطله این سوره چنانچه در ممکن است اگر کسی قدری آرد و انشا آرد که خود را
 گشتی گرفته شود بجهل که صحیح و علم نوایم بصل کجاست رسید به کفشت نه گذر کردیم که اگر کسی از یاد
 که در اینها گشتی گرفته شود نصف مال خود را باده و همیم یا حضرت بنی اند حکم و فرمان شایسته ما و کار
 میزلی بنام من صادر کردید که آن آرد و از آن عجز کردی آن جماعت رسیده و آنند این
 کجاست یافتند و صحیح و علم از بجز این آید نه حضرت یحیی مکن بیغاف با و فرستاد که این
 آنچه ز کرده اند بفرستند آن جماعت و بنیال و سباب خود را که عجز و عدلی او در عجز و جانی سباب
 اندیش میبختند فرستاده حضرت یحیی مکن سباب را بجز این سبب نموند شخصی از عجز و پرسید
 که هر جز از عیالات و عفویات بهر کسی برسد بنیالی علی از اعمال نیست به نقض چه کار بر لوصه نصیر
 محاشنه و مرهم اند در جرح و دل که احسن است که نشسته که در ازای آن خانه آن کج خانه ربنا
 ابواب برکات بر حنا مقصود نو کتوده این همه سباب و لغزش بر تو گشت کردید و عجز و کفشت
 من و میرز و در حق بنان بای می صد که دم و ان سایل در حق من دعا کرد گفت حق نیالی نه از مال
 و بنان تو انگر که اند عذیب خاطر در ترانه طرازی شرم خیر و تقیر این حکایت مدح است که در
 ضمن هر وجود چندین نمره و متوجه مضمر و منه حین محققان آگاه دل که به به بصیرت تحقیق
 و تمیز هر علی از محال نموده اند و انما هم را کاتبیک شانه سر مبنی و در کنی از ارکان از جندی شمرده اند
 و گفته اند احسن نیستی است که اگر گفته و عباد که در رث کیم از انظر ط بر وید و کل مستی نه
 کلین منایر است و میکانه شکفته سالکان طریق طلب کعبه ضای الکی را ای بقرب
 سبب و چوایت نزدیگر از عباد رسیده باشد و زلال عطا نوایر به خواست معنی ارباب عجبین



سنگی باشد هر چند هوش و فاعلی با آبروی کرم قائم حضور و آبرو است و از برکت
 جودش بر حقوبت از او دفع گرداند و آن خط خاسته شیرین زبانی که صد نشین میسر سخنه نیست چنین
 رویت میکند که روزی دشت چمایی بادیه نافرمانی و عدم انقیاد حضرت ارباب العین اعنی
 ابیسیس لعین بمحمد نشین نقیب از دود لغیم عیسی ابن مریم علی نبی و علیه السلام برخورد از او سوال کرد
 کای طاعنی کمره دای یاعنی بار کاد آنکه دام و روبرو در راه غارت منابع خلق کند و رهنمایی
 که پستری آن را بکلیف چه عمل نماید مجروح و زخمی که در آن رحمت الهی می خفتی گوشتی نبی است
 زیاده خلق را از زخمت و پاک همه روزی تعلیم میکنم و از کرم منع مینمایم چرا که شیخ ترین اعمال
 ناصواب خست و پاک است و بهترین همه کرم است و بخاد حجب عطا هر چند مستغرق
 معاصی باشد غریب بجهنم میزدانی او را در پناه و همکام هر چند عبادت کند
 حق جل و علا پذیرد فی الواقع چنانکه ملعت همه عالم از نفیض ظلمت از صفی عالم زایل گردد
 سقّل مزاجهم سچند چیز رنگ ادا برو که درت از مرآت حال حجب جو برزاید یکی از
 اسباب این سهام از جهنت است که دمنده از گیرنده متوقع و مشطوفانی نباشد که
 سخا و عطایی داخل کرم و دردت نخواهد بود چنان نری نیست بهیه تقانی بیکه کسین
 که بجای تو نیاید پس اولی است که هر کس به نیاید و در هم معادست حال کمی از از باب
 استحقاق پر در در محفل و طبع کوی بهلولانی بنام جود بلنه اول زلف زده اول آن چانه
 را از زیر کمران منت بخش مستغرق کرد اسب نهم و انفعالش تمامیه که اخست
 داخل سلسله در بابت و هیچ نهاده از آن نه بینه فی الحقیقت بهیاد و عراض میروی



جانده جانده کام بسنه لایان را از لایحه های زهر عرش برینسان و از ابرمردت آبی
 برنش خط را باطل جانب نشان دست کبکده رهای خالق زدن دوشه عافیتی برای
 اخوت فرست برست مرطوب میان راه حق که لنت لغت خود را دریافته اند به راه باطل
 خست نشسته اند به بیماری منعم صفتی در دنیا صبر نشین اورنگ استبداد و در بعضی مورد
 نفوذات انزوی پشته و زبرکات این جفت خسته منشی حکام آفرینش علوان
 صحت افعال و مال ایشان را بتوفیق انعامات غیر محسوس کوه کرده و از عارضا صعب
 مشکنتی و سپهر دمانی حراست کرده و مانند عبه الله بصری چه غرث نشان از کلمه طامع صبح
 دو آب بیارایه و فقر سعادت در سطح اقبال از بر آیه متطکک سخن طراز که چه
 پرداز از عروس سر امانا زجارت رنگین و لوز از آرای شاه محراب این مدتها از آب و زنا فحش
 چنین ز نور و آرایش میوه هر که در ایام سلف مری بود در دایره عبه الله نام و حجاب
 و به رفت در شکم بخت عقاب حمرت کفاره و از محنت کب قوت صبح و غم غم
 ملوکان جبر و خطا را سپرد و هر روز صده مرتبه دست را بر او انداخته و میخواند تاب نمانی به زور
 و نیت بستی آورد و با وجود این مرتب هر که از پان صوبه خاطر ایه است چنین چنین بصری
 نه ادوی و دیه زرها جز بوی تو کل جمیع آن دی هر چند که چون سیم در کون رخس پروردی
 حاصل نموده صرف نفقه خیال سخت نهایت بر بنم اطاعت ربانی فایده مقدم و از جهام
 قناعت جوهر شام بس بود و زنی دیناری تحصیل کرده باز بر بزرگ بهای غنای دهد و به که
 یکبار در چهار سوخت او بخت اندو جمع کنیزی اورا بطرا ااطاعه نموده اند و ارشادمان غنا و شکست



خنجر نهید و انقداب زخمهای گوناگون بر عضای دانش سزنده ارشعی سفار نمود که پای
 این مرد که بچنگ حوادث رسیده بمقتضای بر صمدی ایام این جماعت پستان جرح کرده
 اورا به اغوش او بخنجه چنبرین عذاب میبایست بجزیمه چه تقصیرت گفت نه این خزانه دار امیر
 مکینه یا بحال امیر خجانت کرده در بنوق امیر فرموده که از ادب باز بخت نماینده و اورا مقدر
 که مصداق نماینده اورا او بخنجه اند که کجبول رسان کتاب بعممت کواری مردوت و مردیر اعتق
 نرقم بجات در آمده مکینه یا نه زرمجله ن داد و اورا بجات داده تهنی دست بجان خود عود نمود و صفت
 رای عیال خود تغییر کرد که اگر چه امروز وجه معاش خود را در راهی ضعیفی است بر نمود و تمام
 ذکلم سنایت چون بحث استخوانی شده میکن که این معنی موجب خوشنودی ایراد
 و جب الطایر در شنی بخش جراح بضعف و فروری شود زن خوشوقت این به عاقله
 بشوهر خنجرین بیع نموده تا در آن روز از هیچ جانب بجان غلظتی که رسته یعنی نوانده
 نه باشند شکرجوع برایشان تا خنجر در سینه فاد دست طاق استندار مکینه نطق حکم بانه
 آن مرد بر خوسنه بگرد خانه بر آه و چنه آنکه خنجر کوه بیزار از کوزه شکسته یافت آن را بر داشته
 بیازار برود تا حواله شام که دینیه کسی به سربیه که کسی بجز عیوشش به در راهی خنجرین افغن
 افتاد از قضای از راهی خنجرین مایه در دست داشت که او را روز بود که صیدی کرده بود مایه
 این جوان داده کوزه از روی گرفت و آن مرد مایه بکانه آورد گفت ای عیال قمت امروز باین
 روز حواله شد و عیوشش و این را طبع کنه بجزیمه چون زن مایه برشته کم اورا شکافت
 و در حضور مردار آب درش هوار که هر یک خنجر اعلیمی نموده شد از شکم مایه پرورن آه زن



آن دو قطعه مردار را که آن بهار آورده است بسم تعالی بخورد و گوشت این نمونه از مرد عطا می‌است
آن مرد را که آب آنش از افق خورشید طلوع نموده زبان بکشد و در جفت خط نه کند و بعد از صبح
آن کوهر را بربازد و برده بخواهری که آن ششانی بود و جفتی داشت به چاه دیار فروخته به خانه
آورد چون شش میایی به خانه آمد فریاد برآورد که ایوه من الله از آنچه حق تعالی بشما کرد
فرموده حصه بمن عطا می‌نماید آن مرد نصف آن رزق را بر دوای من تقسیم کرد و ساری گرفته چون قدری راه
رفت بگشت آن رزق را یکجمله آن دیگر آورده گفت ای جوان من همان یکینه را هم که در راه
منه این گرفتار به بکسب بیل نمودی با برحق تعالی مصورت باشی خود شش من را در آمده آن بانی
بنزدادم اکنون امرش که بطلانی منمان آمده از آن رزق حصه طلبیم و می‌پند که علو مرتبت محبت
منها بلیات بچه مرتبه است و چون قطع نظر از آن و جدا کردید مغرور شد که آن رزق یکجمله آن
دیگر مردی نامی حفاصه کلام آن مرد و جود الهیه خود نموده و دستکاه قبول و گشت ادرا
دست عظیمی بهم رسید و یکی از نخستان آن عصر کردید و برکت یکینه عطا به نزول آنده است
خوشوقت کردید غرض از هر یک بی ناهیدین مفاد است که هر که بچوگان مرخصی گوی در آنه ربا
حقیق فتوحات جادو دانی بخانه دکان و حجامه از اینه مقصودش زداید هر که بچوچ
احتیاج حفته مهم عطا می‌نماید شک یکینه های جوارح به عیش اموری بی لطف ایزدگار
درستی بخنده لب یکینه که حبه الله دستگیری آن گرفته ام محبت نموده خوانه هارده نیم حقی
آن همه عطا با بر ما به صورت که بچکاند که بر از خوف جفاست پس اگر زود بداد است
نیز از آن صاحب کرم بپرهیزد و چنانکه فاکس شمع را از آب با و محافظ نماید بهر دعای

سپهر



کتابخانه ملی ایران
تاسیس ۱۳۰۲
شماره ثبت ۱۳۰۲/۱۳۰۲

سختین از جان و عاقبت ارباب عطار اگر سندهام آفات و دور رفت حوت کند بختی کند
و عای آن سختی رفع عفو است آن دو ابرسن از آن زن کجایم خود شایین بینه پر دوز
آشیان ده بی سختی شفق ملک معقل شکار که کبوتر دشت اسیر بر چرخ نور
است در فضای شکارگاه تعداد این مقصود چنین است یار می کرده که در هنگامیکه از دیوان نشسته
افایم کون و ف و پروا کجایم تو فیض هر جلیل القدر رسالت دلاری نظام و فن روزگار با ستم
حضرت سلیمان علیه السلام غرض و بیا فتنه خانم جوین احکام او مرد و نواهی بخت افتد
آن حضرت سرافق آمده که با یاس فرغانه رشتش از زلف نا کلیدل نهی دخت با جمیع موجودات
زینت سر مبدی و فتنه اریافت روزی دو کبوتر بکشد آن حضرت آمده و خودش
بر آورده و گوشت نه با حضرت در این اوقات که چشم از زکار از جواب هر سر نه عدل
و انصاف نورانی است و شعله قدرت زیاده تی بر خاشاک نیست عصفور در چو قفس بچه
سکینه اردو غم غم چهره دلف در زمین محبت ضعیف میگرد و شمع با بداک ملاقات نسیم خوش
میکشد به در خوان در آئین گرد از چهره کل نیز دایه ضعیف نه دان آشیای عجز دایه
در درختی که در خانه خدان بکراست محمود عایم و هرگاه تخم کشته است در لای آن بودیم
که ما را بچه گان بهسم رسد و شایع تبسج و تخیل نهانی متغول کرده آن کجایم بقیضای الوکبر
در پی خوابی خانه خوابی نهانش است تخم بار میبارد و نمیکند از د که بجا آمد از نوز کار خود بهره
منه می یابیم از آن بی شربت زنده گانی در کامها خوش و زیاده در حش و خفا و آینه پنهان
اصطفا است حضرت روی نعل نبوده ایم که دست جبر او از ما کوتاه شود و بعین لطف نور در صه



کتابخانه ملی ایران
جمهوری اسلامی ایران

اس و آن سب برهم حضرت سلیمان م فرمود که زن و آن بخار را هر خشک نه پس این خطه بخار
 که این زن کبوتران سبک و دفعه ای جوهر شما آمده اند در واقع لاف ظهور اسلام ندان و بپایه
 طریق خدمت های دردت بودن موجب بنغال خدای تعالی باعث ظهور ضلالت و کفر است
 این در فلکان صغیر بنیاد التجا شما آورده اند و سوره حیات است که از جمیع عوارض نیست
 حال آنها بخود گفته اند که کرده اند بر دهن و بال این نشانه کمال پند است که خود را در اتصال
 در برهم خوردن احوال آنها کرده این مرتبه شما بخشیده ام اگر بعد از این در کمال اتصال آنها شود
 پس باز خواست شما خواهد کرد کبوتران در اوج اعادتهای آن حضرت است یا کشتن درخت نه بخار
 و درش بخار است یافته کبوتران این مرتبه تخم گذاشته بخار جمع چون روزی چندی برآید آن کباب
 خورست که مرا هم حال آنها کرد و کبوتران بخار است حضرت آمده سلیمان م و دیو که بنظر را
 طلبیده فرمود که سرش نه خفت و کمبیا نه است میان کبوتران بچکان اهتمام نماید و اگر شتم
 این مرتبه اگر آن زن خواهد که بفرازد درخت رفته متعوض حال کبوتران کرد و آن را از درخت
 بزرگ کنند و هلاک نمایند دیوان آمده روز شب در اطراف آن درخت با خبر بودند و دیوان
 آن کباب آهنگ درخت کرد و در آن نه سبک بر خفته آمده فریاد که کلام این نه کباب صحیحی بودی
 فانه را بنسبت عطایای در پیوسته و ضرورتی از وقت سبک است محفوظ بماند غرض
 نماند برده باین سبیل و ادب بالای درخت شفت دیوان از چپ دست پسر آمده که آن
 زن را بریزد از نه شخصی سبک و نمایه که هر که دیوان نمیده بودند از همان بریزد آمده دیوان نه
 کرده لبر لب چنانچه از بر آهن درخت دور کردند دیوان از خوف او روی بفرار نهادند و دیگر نه



باز گویند آن بخت حضرت شکوه آورده حضرت فرمود که شما بخت منی با منور که بودیم چه حسی الواقع
 نفعی هم نرسید گفت نه با حضرت چون زن قصه رخساره آنکس پیدا نمودیم شخصی بر چینه
 که از هیبت و قدرت از زلال در میان طاقت با افتاد از میان بر برآمده و هر که ام مارا
 بهیچک زده از حوالی رفت دور کرد چون متفادیم او میافزیدیم بی اختیار روی در
 قرار نهادیم و آن زن هر چه خواست کرد حضرت فرمود که زن روی من خسته از روی بر سر
 که از اعمال خیر از تو چه صادر گشته که مرا از زلفت دیوانه ساختی زن گفت حضرت
 سالی در خانه ما آمده از روی محض فروخته من یک فرصت آن بوی دادم حضرت فرمود که بهیچ
 فرصت آن که بیل مهربانی نمود حق جل و علی ترا در کف خط خود نگاه داشت نه نگذاشته
 که از دیوان ضرری متوجه فی الواقع بخشش نماند آنکس از وجود دارد و بزرگوشت گشته
 اگر کسی چنانکه بایه طعم مانده جان را در یابد هرگز دست از طمان دلزداری فزاید آتش دپوشه
 درون آن و اهل کمال کباب سیرت امداد نماید چشم استبدی به اعتقاد بتوئی
 و در دوختی منتهی بخشه زیرا که احسان صانعانه ان نتیجه برهان فتوحات و در جات
 بی امانه از دست را کجایه یکین سعادت از شام دوست دشمن بدینغ نیاید دست اگر در راه
 دست من صادق و اقبال بوقع انگاه روز بروز کلزار محبت و دلای این را انانیه بر
 به فرایه و اگر نسبت به شمنان ما در که صوفی آن اگر ام سه راه منی طراش شده نگذارد که
 معانی بن مسهر عبادت و حسی شنه حرف اکابر است که سرت منند باید که مانده بگشت
 روی بوده در بریزش بر چهره صبح آب از نشنه لبان نه بند و مانده شکر صلاحت شیرینی از هیچ



کتابخانه ملی ایران
 تهران

کلامی در پنج هزار و آن مجروح بخش از ساج نفیسه مستندی حق جل و علا لای کرد و دهنه ای
 اعظم اکلیل فروز مندی او بجا اهرات کونا کون انفعات و عروطفه برآنی زینت بابه
 محبوب او چشم از زبان و مطلوب تسبیح بکنده دان فتیمین چشم کبار
 و کجوازه معشوق همه جا همراه شوخ طبعان بچشم سخن سبیل بی از بخش نیک و صاف بزر
 و تاشی از لطافت موزونیت بچشم بیکر زده تم رعونت و ترین کلامی در جویم بحر این بیا
 کدنه زبان کوهرشان چنین متکلم می کرده که شخصی که سر صفت بیان اقرار و
 اویشی و زاده کریمان بیکر بی بیا معنی و دل ریشی که دست قدرت و نظار و زکار عنان بیکر
 از بجه خورشیدش بر دل کرده و طلقه پیردانی بگوشش بخت عیانی بیشتر که و بخت جوی
 کوهر توان کردی روز و شب از بحرین خنده تر سواد و باطن عرصه عالم نرد و نمودی و بر روز
 آننگ دلائی در ظاهر و انصاف ادی رزگار بوی کل بر حقیقت نام اویش رسد که بر قطع بر اصل
 سفت عمری جان انفاق افشا که به لالت فایده نوبت و او در دهنه و نشان که در محل بچشم
 و تفرج میبندد و بنگار پرد که رز که ام صفت نسیم اقبال جنبه آه و همیش بر آن پور واقع شده
 هوای آن مرز و بوم سپنه به طبع افشا و با خود اندیشه که روزی چینه در آن جیه بابه
 سیر برد که از لبت سیر و تاشی بیا که در دشت از دیرگاه طبرند آیه کلیم قامت در مجرا
 امداد که کرده همه از لب طابقت و تاشی محلی که نه سینه روزی کشیده که اسیر آن بدار
 نادر و دشری بیکه بیکانه کوهری پرده نشین صدف عجم رعونت دینی نظیر لبت که لاله در باغ داغ
 سودای جنش بر یک حرث موضعی از کس نشود برای از که من چشم جادوی فرشت بر حقی



کیوی عزیز بوش دکان عطر فروشی بر چهره صبا کشیدی و از رشک انفت خورش
 ماه را خاکستر نشین کلین سپهر نمودی آواز حسن پیشال شهرت و لغوی خط و خال در حیا
 جمال بجاش چون بر تو صحرای بی طرفت رسید و بسی از اکابر و اصغر و صنادید هر جایم
 آرزوی وصالش در مرز قضا طرا افکنده پا در دایره خوشتکاری او میکشیدت چنان افغان
 نمی افاد که تمثال جلیله این معمار مرآت دل است واری طبله غما کرد و آن درخش مال
 اندیش اچراغ همسایه امیر در پیشگاه کائنات طرخیال برافروخته جوشش این کلمه از
 شهرستان قرارش او از دست اضطراب ساخته و روز و شب در این اندیشه می بود که نوای این
 طرانه را بجز طعن و ان از پرده خاطر بقیام اظهار بر آورد همیشه چون کاکل در مغزل زلف ایاز در
 چرخ ناب وطن رختی و مانده سپند دل محمود در جگر سوز که از که خنجر می کشد که از بزم هم
 بعد از زخم نامور دشت پر دزد و زلال که ام نه پریش غمناکی جلالتش احوالش را زایل
 امیر دینی سوار شده از شهر برون آمد در پیش ابرق عالموز عشق در غم من طاعت افشاده
 از جان شست و از سر جیات بر خیزد و نوکل بر خانی بهمت کرده بر سر راه امیر رفت
 گفت ای امیر کامکار چرخ سپهر پیوسته در کاد فلک استیلا هست بر رخ حاجت ارباب
 فقر و حسیب کتوده با دار از راه دور بفرم خواست کاری با لای حرم سراسر ای عفت تو آمده ام
 دیگر صبر عفتان نوتش اضطرابم در مجرول قرار فرزدان است سرشته جنب طایفه
 خست بارم کینه و خون بهوشیداروی سودا در مایه جیاتم مخینه بمقتضای الطاف عظیم که
 خانه زاد خلق فیض ارباب مرآت بغیر این دلخسته رسید و باغ آرزویم را از



تفرج این مفرح و لکت سرشار و زوایا و بقاعه بر خوب اهل نظر نم بنواز و دست بر سر
اراده ام کند ارد که اگر عفو از عفو میده از می نماند این مفسد بچکان بنارم دست از کربان
این با جوا بر نه درم امیر سخنان بهیود بر خلاف طبع افشاده بهم بر آید و روی مر غم
بر ناف و چون بیارگاه آمد بوزیر گفت که این درویش با عفت اندیش را اندازد سخنان
چون فراد و طلب چه بود وزیر گفت بگو که مال خود را بی بوی حاضر شده باشد من به بر
رفش منی چه چون وزیر گفته رفت درویش را طلب بخود گفت ای درویش مدعایت از این
سخنان چه بود درویش گفت پیوسته دست دولت در کردن مال صیانت و مقاصد
عام و زکا چمن تدبیر برای مصیبت میسر و وصال و مر نهال مدعای از خاطر
و بهر تبه در زمین جانم زنده نویخته که تیشه مر عطفه چاکس از پای نیفتد اکمال و زکار مراد و زین
موفق و خیر امیر سنجیده توقع است که به استیاری الطاف تو این معنی بعضی امر را به
جمیع این مدعا بوجه خاطر خواه به افشوس مرادم در آید وزیر چون این صفات را شنید
ای درویش کجا جوش بود ای عظیمی برداشت صعود کرده اندیشه این خیال محال در دل طرح کرده
بر هر کس واجب است که صد پایی خود را بخاک داشته از راه درسم و دست خود پرودن سز و نو
بیگانه و نامحرم سر پرده دولت و قوت از او در سکای درویشان و اهل اعفا و مناسبت
که شمع این اراده را در شعله موفقیت امتثال خود بر افروزی امیر و از باب دنیا بجهت غنی که خلص
حسنین باشند و صنیافه ادم و افعاع این مورثه نماند است و ترکش من تر تبه جاده
خود منتهی تلمذ بایه دست آورد که توان خورد و باری بایه بر دست که بنیل توان بر دو هر جا



بانه از نه با این می باید پیغمبرانه و در بر نام احوال هر طرف چراغ استوری بر افروخته هر کس
 اصناف خلق کارخانه روزگار تلاش پونه جنس خود بنمایند کینه هم سن با هم سن دراز
 در پیش کنت این ستور غم روز مندی مرخوان سالار فغانی بماند این قسمت شهر بخوده
 دالاکو سر فطرت من بخودش نوح در سپاه پادشاهان فردی آید و اینکه میگوید که خلافت نصبت
 مانع حصول این امر است فرزند آدم همه از یک سعه و قبیله اند قول جنت در صحت حال
 انان بنیور و عدم توان کرکی کسی از زبانه اودیت و انیت پرون پیردین راز راز
 راه تفوق و بیادنی بر امدی نیت مکرر و عبادت فی نعلی کوب علوم و مین و زنده بار
 اگر میگوید امیر و ادراکین باب بر من تفضلی است با ارمیا حه منجمیم اگر در این آداب زیادنی
 ادبر من ظاهر کرده و دست لایق کار بر دارم چه است که ننم از یک پاس عاریت مال دینی بهر است
 دامیر و ادراکین چینه در جیب لفاغت جمع آمده کردت نهیت ولی چشم پیر است
 و عث رونق دکان اودیت مناع علم و کمال است از این مقلد طوطی است که امیر را با همه
 سپاه خود بر من ناطی نیت فی الواقع جنس کسی توان کون که ننی رست طایه دانش
 و عقل است رفعت صاحب کعبه بر نه مثل فلو محبت او در رفت از خوا عقلت
 بیدر و از کیت رفیع نوسی جوی سپهر کرده نه و آن جبهه خرایه عذات و عیان و وقت گردید
 خوات که آن جماعت صریحی سانه از بیم آن روی لجه که نشسته فایه نویسی حضرت ادیان
 کنت طریقی نجات می بخویند در عرض ادب چو پانی سینه ساسه چو پان نیز فیض انا کرده چون دیده
 که ساسه بجهت نام در عقب این مینا بگفتنه ای ملک کای آبی ساسه بر ملک من بنیان آمدت



بهر جا که شمار دین گفت نه بجای میرودیم که نور ایستاد است گفت من نیستیم بلکه ری رفت شما می آیم
 شاید با بری رفت شما را راه دهنه ایچھا گفت نه ما اولویت خلاف طبیعت جنیت
 موافق اینیم تیم در جنیت و خط نود رفت و آنکه در سنی به اسم مینه به سا گفت من جنیت
 بنیم ولی رحمت شما بکنم و کسی که شمار طینت شبیه از جن جنیت شما نیست پس در این صورت
 محبت شما قبول نخواهد بود و انتقام او در پیری شما نخواهد بود و در برزخ دست جنیت شریک است
 روح به بن و کل و بیل و نور چشم از جن یکدیگر نیست نه چون ایچھا گفت از او این مقدار است
 شایه نه او را نورش غمزه پسین خود که دنیا آخر بر جسدیه که چگونگی آن معلوم خاص و عام
 روزگار است من بمقتضای این است از سا که کمتر نیستیم جسم نرینه قرار بر تو نظر گفت هر چه
 آید بر می آید سا که صحت روزی چند پی نیکان رفت و در دست بهر تغییر من از زاده این
 خیال بر نمیگردد و پروا و اندیشه از هلاک خود نه دارم دست از طلب نه دارم تا کام من بر آید
 این رسیده ان یا جان زن بر آید ای صفت عده فتوحات به قای مرا با امیر اعلام کن و زود جوابی
 بمن بزن وزیر بکشد امیر شتافت ایچھا از در پیش شینه بود در صفحان نکارش داد امیر شینه
 گفت معطل بچنین بی ابان و سفلهاء خبر شینه آید و میباید وی را به شینه نمایه وزیر گفت ای
 با فرنگ و عقل عاقبت بین بقتل چنین کن بجوئیم نمایه و مردن شینه نمی پسند و قطع نظر از نمایه
 اخروی بهر یک از قه طمان معرکه که شکاسته آرای و جی خواهد آید اولی است که این معنی امو که شینه
 نمایه که از عده آن برون نوانه آید تا دیگر برون این پس نتواند که دید پاره تا فل نمود و بخواند
 گفت آن کوهری که در این روز با بانه از در هم اجنبی ع شینه بیاور خواند که کوهری شینه



در عالم افروزا فاب جهاب که مقیم اندیش از تصور نیست آن عاجز بود آورده بدست امیر داد امیر
 گفت این کوهر را بنموده کبوی که کهرس که نظیر این کوهر آورده و خرم حق مال اوست و الا که نفعه نموده
 نیاورد و با مال سخط و غضب من کرده وزیر کوهر را برده به رویش داد صورت جوارپان سخت
 در رویش گفت بدست مردان مردی نمایه و پروان رفت چون در آن عصر ای غلطم که پادشاه چند اکتاف
 بود و حضرت ولای همت شستوار داشت و نیت باعث خست می گشت در رویش خبر
 ای فتنه گفت ای آلوده اروی دواخانه چنانست باعث جاری سلسله لها و دیر مکه ال هر چندی
 از جواهر سر نه عطایست چنانست مر اهورا و هر س نف نادر بنه کران چنین عقبه انداخته و بن کجوری
 از من خست نه انداز آنجا که فتنم جویدت در اجابت مقصود مفاصل و کام دل صغفا مصافقیت
 النجایستان نو آورده ام که قفل این در نه بکلیه رست در با نوبت کنش یا بدای بی
 نامل فرمود که دو قطعه کوهر که بمرتب بهتر از کوهر میسد بود از خزانه آورده بان بسته دل نموده درای هر دو
 فرمود که اگر عذری دیگر وسیله بهانه عیینه اعلام شای نایبری کرده شود در رویش او را ده کرده
 روانه شد یکی از آن دو که هر ابرو داشت به پادشاه وزیر تعجب کرد و امیر بوزیر گفت ای درویش
 طوطی رفیق در این مردار دو عجب کوهری بچاپ آورده اکنون دیگر چه ندیری منجایی اگر چه خلف
 شرع انصاف در نیت که دیگر بکلیه بنموده شود نهانست هم حصول نیت باید که یک قفل
 زربا در دشت که در تحصیل نه عاجز کرد و وزیر در رویش طلبید گفت اگر چه بدین نوبت نظر امیر
 نهایت امیر بغیر یک قفل زربا میخواست در رویش باز نترد رای فتنه حقیقت بعض رسیده رای فرمود که دو
 نمایار کرده با و داد نه چون زربا آورده به هم نموده امیر تعجب کرد و وزیر گفت نمکین که این کوهر وزیر



اعظم این داده باشد الا احتمال ندارد که دیگر چنین احانت و محنتی نماید میرزا بزرگوار است این
مربوبه چه تکلیف باین میمانی وزیر گفت هر قدر میرزا بزرگوار رسید که آن هیچ وجه امکان ندارد که
بوقوع آنجا در درویش طلبیده گفت امیر را این باب میماند یعنی نه شایسته آنجا است
که هر کس سر را می عظم آورد و در خبر او و در آن که توانی آورد و در آن طلب و الا از او که هر نوع خبر
در ویش متخیر مانده با خود گفت چه طرفه سدی در آن است که نه چنین هر محله چه مخصوصه است
یافت ناچار باز بگذشت ای آنکه گفت آنچه خواسته بودند برابر وی نیست تو هم زنی شده
لیکن امر عظیم الوقوع محالی تکلیف میماند برای عظم گفت هر چه فیما بین من و امیر از حلی
حضرت تمام است لیکن هر کار از گشتن من پر جویدی کام دل و نه عای مستی واری حاصل
شود مرا چه مضائقه جانم وقت حصول مآرب و مقاصد ارباب حاجت منانست عظم
که چون من گفتم شرم دیگر عذری آورده و مدتهای نورز تو فعل نیاید نه بر آنست که دست نه
پیش این بری و بگوئی که شما سر اورا نخواهید من سر را بن نزد شما آوردم هر چه خواهد
گفت به محله آنکه برای عظم رفتن در ویش شده چون نزدیک خانه میرزا رسید برای عظم
دست بسته بنظر امیر آورد اتفاقا میانه برای و میرزا حضرت ویرینه بود امیر هدیه فرستاد بجهت
که بر برای طغیان و در دفع لاکوشتش نماید میرزا چون این معنی او دید شرمندگان برای عظم
شد به برخواستند دست را می کردند و قدم آن را با نواع مهر به آنها استقبال کرد و گفت من و حرم
کنیزانست هر چه برای جهان آرای تو حکم فرماید بماند تا آن بنده کی تا بهم برای رسیدگی نموده
و دختر امیر را بکسور و فاعده مرغوب عطف نموده به درویش داده در ویش را ببارت یکی از دولایت



طبعی خستنا امیر را بر آن تسلط نیافته چون فیما بین رای از این بخت سرخس که در
 در عالم دیده که شخصی میگردد چنانکه در حق ایندرویش مهر و سامان این عطایا و مهر
 نمودی و قسم بدی آن را با مضار رسیدی از درگاه محیب الدعوات در ازای این
 مردت برکات و فتوحات و در جهانها از احوال نوشته تصویر این مضمون و لایق
 لوح نظیر یکی از مصداق انکارت عقل و خود نکاسته بدیم که سلطان نکاسته سلجوقی را
 نه می بود در سنون شوخ طبعی و مجلس آرای مال و بی نظیر پوسته بزم خاص و عام سلطان ابرو نو
 مصباح نکات ظریفانه و مفالات و پذیرانه منور دشتی نهایت طبعش علت مصلح شک
 و حد و طعن با خد آن مرض از طبعش چند آن قوت و هشته ادب که هرگاه تصور کردی
 که موری از در بای عیان بی نرساخته روز و شب از صفه بیقراری و کگون نشسته نه موج
 پر چرخ ز ناب و در آمدی و همه وقت که بگشاید سیدی که از پر تو لمعات خورشید
 جز به فیض سید به بمانم این شگفتی چون مایه پوشیده بافتش در غریب
 زوال نهادی چون سلطان اعانت و بزرگستی نمودی سنا حسیست طبعش شکستی چنان
 بی آرا می سینه رخسار خستی و چینه آینه منجاست که از این هفت نا اهورای محمد را با دایع
 و روز جولین زیر دستهای نفس عمارت خود میگردید از فضل روزی سالی بدر بارگاه سلطان
 برانده است که در بمرض مشاع عجز و خجسته افهم نمود سلطان فرمود که بدره روزی با و عطایا
 چون ندیم بجان خود بدین عطا بر جگر آمده مانده گمان زده مضطر در بر کلاه آکنده از کشتن چینه
 تصویر تویش است طبعش و ذکا کرد و جانش سید به و شعله در سر با بر شرف و بی



بی خستیا چون عت عجب خواست که پای تعویق حصول امر کند در ای شهر بار بار بپوشد
 و نیز نجات بر کرده اند از آنجا که کلزار طبع از باب ثار باب نظرت اخوان هیچ دقت نکند
 بر شش و عطای زنی خوانه است سخن سپوده ندیم مؤثر نیافته مانع جود کمال می شود و نیز
 منت حاکم کی گشته بود دریا شود بر در ز آرد و تسلیم درویش نموده ندیم مانند بار بر خود چسبیده خانه
 بدین می نمود گفت سایل را که بر روی خوش نموده ان کرد چو یکایک بر در زرباید داد بر شش
 بیجا نباشد داخل جود کرم نوشدارو بر تر دلدن حکما اطمینان بی شهر باران را بدیم
 و شنبه یکم که از این بخشهای نامناسب با معرفت خزان فناداده عاقبت بار فاذ کثینه
 و زهر اویار چشیده سلطان را مقلات با سعود آن سپادت مقبول طبع نیافته بر غم ندیم گفت
 از آنجا که نورش اصل سوال حسن فعال موجب خوشنودی ایزد تعالی است در حق آن سایل سبند
 کوتاهی نموده آنچه گفت و با لغو خوشنودی بود از نا بطور نرسیده در اطلیه یکایک به زرد دیگر بر اطلیه
 غمناک سایل ای که من سلطان حاضر خشنه یکایک بر در زرد دیگر با و اطمینان نموده عذر بخوبی درویش
 حرکت کرده بایست و ندیم بخوبی در آمده گفت و در در زرد کشتی دیگر و بایستادن صیبت
 سایل گفت ای عزیز مگر نشنیده لاشعنی الا فقد نثلث می انه ششم را بانه فاعده مرد
 سلطان بر کرده اند سلطان را الطیف درویش خوش آمده فرموده یکایک بر در زرد دیگر با و اطمینان ندیم
 باز در حالت سکون عرض کرد در آمده گفت ای که ای بی سعادتی به بر در زرد گرفته
 پسنت که در عیبه کو بی نیز بهم رسیده نا اطمینان را از رویم زود کمره سازد و بویژه خیالات
 فاسد و آن از زود هر روز احوال لطیف نموده خردا ممکن است که در عیبه ریاست بخوبی طرسانی نه نمیم



و نه مرم ترین خلق (ارباب سوال بود زیرا که جنس نرین اهل و برقی خرم اما است در پیش
 چون شفقلی حال ندیم را وید داشت که شده عطای وی را لم حکام نموده گفت ای ندیم سب عطا
 خرم کی به نقصان بنیم اند که کرد و نصیب مرصعیت ای ندیم از کی بختی نمود که جز
 بن خزان دولت بخزان هر دو رحمت این دو لایب الفی فی شب اگر اندکی در رم و دنیا ری بار بار
 صاحب عطا کرد و خلقی در آن راه خواهر یافت و همین که میگویند که اهل سوال دی نرین طبعه نباشند
 حق است نهایت نیست بهی که فعل شیر و مروت و سخا و خلقی را احمد و شرم ده اند
 و بخل برین جمیع ناشایست کیها حصر کرده اند و درین محمول شده بود و عطا یباشند و این صاحب
 و لیمان سدر امانت و سخا نیست چنان کار و پیشه من بهتر است یا نه هر که منع کند
 ز کریم بود آن خود شاهل چشم حیف باشد که اهل عقل و تمیز مهر در زند با خود ندیم ندیم هم پیش
 افکنده هیچ نتوانست گفت نهایت بر ابا غرقه بحر اندوه و محنت پادشاه اطاعت در پیش مرضی طبع
 افتاده فرمود که یک برادر دیگر آن عطا کردند در پیش و ندیم یکم کرده گفت هذا بر که من ال
 بر امکنه ز بار فقرت نموده روانه کردید ندیم نسیم از جا برخاسته که از غیب در پیش رفت به
 از صفت هستی که بر عهده ای او بعلت مرض و ملک حصر او یافت بود و پادشاه پیش رفت از
 فراز بجزایر کاد به ت غلام بر زیر فلک از صحریت ناصواب خرم حصول جانت بر او داد
 شد و در خانه خیر در جلوه و جولان مصفا این مقاله است که منع فائده نیست و صلاحت
 حال را طاری نیند و نزل از حد پنداشد و کله جان و ایمان را اگر کی در زنده نر از آن عمل نموده
 زیرا که تیر کی سبیلای ابن طریق نسیمون فضای هر دیر که دریا به بر نشی نسیم و چرخ هیچ نر و حال



رفع آن شود و نمود چنانکه قطره لاجورد عشق طراوت گلزار صبر را در پناه و در شراب نور بصیرت
 از دیده عقل زداید سیلاب بگل محمد هر قطره حیات در فانیست از پنج دینان برانند
 و ابواب نردل مرحمت ابروی را بر چهره خود بچرخاند و در سار و پوسنه در کوزه سوز که از
 آتش غم دالم در هیچ قباب سوختن نماند جوهر صبر هم حبه نیت آفتی برکت از جانب
 اهل روزگار هر کس که در صبر در کسی پای زحمت دی زان خاشه نکار محمول
 از احد عفت است بار درخت بگل بود خضر از حاسبه بپسند نظرافت است
 نفرت کند ز دیدن چشم غیر به بخت بی بصیرتی که مرکب نفس را در سنگ کلاه خدایت
 راند و بجاصل آن نماند تعدی که کجاست در کتاب بگل در زمین خا طرافت نه خورنده ای از تکا
 بگل در زمین خا طرافت نه خورنده ای که از جام ابدیت زهر خورنده مانند آن در زهر حور جا
 رحمت بیست و یک چو سیلاب از بغلاری خورشیدی ساکت ساکت
 معرفت و صواب یعنی خانه مجرب است باب که هر عطف ذکر عاکفان خافقه از اکریت خورنده
 این حکایت و قطعات کجاست فقرات چنین می آید که در عهد نهیم در بلاد مغرب زین شهر می
 بود دومی الا خرام و ملک که انام با وجود حصول باب کوکبه جاد و جلال بیست و شش طریف
 در ویشی و عاقبت الیشی در برنم سادک بر اخذ فی و از صفحت آیه شریف و صحنه در دین اکام
 دل و جهان دیدگان کامل نیست نمودی و در روزگار در کس فواید تجربه بعضی بر روزگار
 شهر کن کاش نبود که از هر طرف که یکی از درویشان و از باب خبر که داخل اینو لای
 شده بگذشت پادشاه آورند و همه وقت از ادوات از صبح تا پاست در بر حکم رانی و نه پرا

*



و بنده کی ضد او نه که است و مستغیر بر خلاف قاعده و حیرانه یعنی نزد خدای عز و جل که بر سرش فکانش
 خوان عبودیت را نظر بر همت حنون و فاداری ظهور و مابقی که حلل رسان مبین جاد و
 دولت است محو ک عرض جرات می کرد و بنده را واجب الوضی مضایع ضد او نه نه رنمای
 ضد او نه در این اوقات قطع نظر از امور سلطنت نموده مدراوقات خود را با خلاصه محبت
 بی فایده که بیان بی نام و تنگ که از لب و فایده اول آواز سکه نمان سعاد و کمال این
 می کند زنده و عاید و همان ممکن و وفای در باب شوکت و قیامت است و بیانی و در
 اقبال نبوت آیهش هر چه باقی باشد بقدر بیانی جفا باشد که قدرت است از بهر محو
 در شادوار که بدکان جوهری باشد بر نفس میفرایندش مقدار گرفت در بطن پایداری
 بزندش کای موهو بکار پادشاه تربت حال سپاه و رعیت و نظام است نگاه جبروت و در
 قاعده و دستور پیش پادشاه چون اینها چو از نور پادشاه گفت ای آصف عیبه که ای مکر در این اوقات
 در رفیع مهور مملکت و بکار سپاه و رعیت ساهم و از چهری بوقوع انچه سیده اگر خلقی از رخ فیه
 کوی تا در زرد رنگ آن کوشیده نور و آلا اینها چه گفت که است ای باب عقل و شعور که ستمه من
 بطن اطفال و سوره اند شهر باران می افتد در بطن کلتن ظهور نموده اند که در هر لحظه از راه
 کس از فرقه و طایفه بیه کلتن می آید از کثرت نظاره از اگر کثرت نعمات بی چهری اند
 بر این طراوت بر مایه رنگت او کاسنه و کم نمی کرد و از فیض بر نوا فتاب عالم ب
 جمیع مخلوقات اشباع یافته هیچ خلقی از نور و جنبه آفتاب روی نه بدادش باز
 از صحبت جهان دیدگان انواع تجربه با فایده حاصل کرده که هر آینه موجب نیاید و بی استحقاق



سلفه افته ارشد میرا آمیزش چنین جهت مقصود بسیار است در این مکالمه بودند که در پیش
 پیدایش پادشاه متوجه احوال او شد. وزیر پروردن رفت و با خودانه شبیه که از این پیش
 روی طاعت شهریار به چو به می توان کرد پس باز طایر حرد را در فضای بند پروردن
 آورده و بیخ کنین پر قنون و اتفاق کشید. مکان عداوت زده کرده که شبیه مذکاب نه ویر و زنگ
 بر هر طرف مارد رسد تا اینکه روزی وزیر به پیش پروردن آغاز چابوسی کرده گفت ای عهده
 محققین و ای زنده فقیهین هر چند که نسیم طوط سیار بنمان برای مصاحبت خلطه
 شهریاران و در بار حشمت باشد نهایت امتیاز صغیف نژادان پر عیدان نیز تو را حق
 نظر التفات از شما پیشه که پر جوینح محبت روشن دلان فیض کائنات و کائنات صیقل برین
 خاطر صاحب روشن است التفات به افزون و جاذب مایه را از آنجا که فیضی فراوان در برگاه
 سبک آن لازم حضور خدمت ارباب تبحر و یقین است مخلص آنکه اگر روزی بحسب اتفاق شرف
 خدمت پادشاه و شرف باشد و کاتبه محض ارباب اخلاص را از پر لوت علی بنده شریف برافروزد
 چاک خرقه سحر جان باده صد آفتاب و البوزن ابن التفات به رزده که عجلای ای غلیم در خدمت
 خیر تو ام در رویش ن صاف خبر است خدا صا ز و غن عارفان سانی و فروشی سردای من و
 اندام دل و خاطر رویش را چوب زرم ساختار رویش است اجابت بر دیده قبول سنا زده
 چنین باشد اما اینکه روزی جان اتفاق است که پادشاه را صدای بهم رسیده از حرم پروردن
 نیاید در رویش او عهده که بوزیر کرده بود که بطوریکه بنحانه وزیر رفت وزیر لورزم مرگست
 بتقدیم رسید. چو شام شده در جانی مجلس از هم متفرق گردید وزیر به پیش انیس نمود که چون



در یافت فیض صحت در این آید حجت سعادت و اعطای نجات و فیاض و عطا این مدتها
از برج خاطر منماید و مدتها در کین اشتهای نشسته ایم تا برات چنین عطیه از دفتر تقدیم
بنا بر ما خواهد شد. نفع آنکه شب و روز چون بر میز نظر تو جوی از جانب این عطا بر برج
اخلاص در پنج نظمانه در ویس در شب در خانه در بر تو وقت کرده چون صبح شده و نیز در خانه
عاش سیری طبع نموده و سیر بسیاری داخل آن عیش کرده و خود آن عیش را نیز در دیش
آورد گفت ای پسر المفضل سفینه حقیقت و طریقه ادب را بی چون در این اوقات
زینست پختن چنین عیشهای درویشانه هر بام و او متعارف حقه از این بخت تو را هم
مصالح این عیش از عمر حلال است که تحصیل شده و از خوردن آن ضرری منصف نیست و در ویس گفت
خوش باش و نیز گفت چون هر روز چهار کسم نه شبان و دو کسم شهریه است بموجب نه و عهدی
که کرده ام و لغات که هر ماه در این روز و روز یکم در ویس شروع در خوردن عیش کرده
چون لذت نمایی و است بیشتر خورده و لذت بر آید و است ماطیه عیش و شورش عظیم با عجنای در ویس
افتاده در ویس چنان کرده و نیز گفت ای پادشاه که در سلوک از عیش اعضا دغه خدمت
سیر افوایه بسیار و خواص بسیار است این آموزش من به ن از جمله منافع اوست
هر نفخی که در این مدت در جلد جا گرفته الحال حرکت در آورده که بر فور الخواج فرماید و از منافع بسیار
چندان رسالت و خواص تربیت داده که در ویس متخیر شده و بعد از این مغالط و گرفت
بار جو این همه خدمت و لذتی که با نیرت من در تعظیم و تمجید که شهریه ما را چه برای این است
که بسیار بسیار است و از دهن شخصی که بوی سیر می آید لغت عظیم منماید در این شخصی

در این گفت



وزیر خبر آورد که پادشاه از خلوت پردن آمده و وزیر در پیشکش است بخدمت پادشاه
 شهادت بر سر منایت نو بخت کثیف بوی سیرد دفع خشن اعضا اگر کجاست بروجی مناست
 خواهد بود وزیر بخدمت پادشاه رفته و در پیشکش تمام شرافت چون وزیر بخدمت پادشاه رسید
 سهواً بگریختن افتاده گفت آیا در پیشکش کجاست که امر و پیشکش مایه و وزیر گفت
 در روز در پیشکش رفته بودم و از پادشاه تمام دست بخت کجاست که پادشاه پادشاه گفت
 که این در پیشکش من است فی الحقیقه از صلفه او بهر منتهی عظیم دیدیم چون حال عظمی لایقی
 لایق است بانهاد و در مکر دیده کمال خجالت از او داریم و او اعیانست شایسته بایه نمودن پادشاه
 از وزیر پرسید که فحش و طعنه از او طبع نیست چون در میان دست عطفی با او کرده ایم از سخن
 برسم کله بر زبان نیاورد و وزیر سر پرش افکند و تا بل نام جواب گفت پادشاه از نامل وزیر
 شک افتاده گفت است کجاست وزیر فرستاده مراد بخدمت رسیدن خدمت و عرض
 بکردار در آورده به کلان شد و با جبهه پادشاهی و خدمت گفت برای قلم عالم محض
 نخواهد بود که مثال این جماعت در همه جادرسه و هر روز در آبی میباشند و در میان هر طایفه
 که میروند با آن طایفه هستند نیمه سبب آن فرقه در می آیند و چون از آنجا آنکس جای دیگر
 کرده از هر عیب از آنجا بجای دیگر سوخت بمرنه این جماعت را هیچ بیم و استغاثت مزاج
 و نه ب در نه شبانه هر گاه در نه ب این کرده طلق باشد صحبت با اینها حلف قول خدا
 در رسول است و عطا میست از این فرقه نامحرم اخراج است تا ب نموده اند و با اینها اعتماد در
 دل گفتن نموده اند پادشاه بگفت مایه از او است با چه سخن شنیده وزیر با آنکه بنده را



در هر شب بندگی خداوند بگفت سیه اندامش نوانه لبش بولینعت سخن نایب بگوید
با حرف عادت زبان خودش را گفت شهریار را هیچ عیبی نیست نهایت جفا که دان شهریار
اینکه نفعی دارد من کا بهی که نزد یک شهریار می نشینم از ترسب آزار یکبارم چون آن پادشاه
چنین منت بهبوده بخداوند گویند که منم که او را ترسب گفتم نهایت بهر آنکه مباد که
کجا طربا یک موی لغت چیزی سه و غرض کوان کجای دیگر طرثان نماینده خود را معاف شستم
پادشاه منتجب اینک نشانه با خود اندیش به که مباد از وزیر اندامی باشد در ضمن این سخن
که در این است در پیش آید چون هنوز بوی سیر از دانش می آید از مکانیک همه دردی نیست
بیا به ترشت وزیر برخواست نه پرده رفت پادشاه با درویش کرم هنگام صحبت
کرده نهایت با خود در فکر حرف وزیر بود پادشاه چون دید که در پیش از جای همه دردی پاهای
نشسته گفت ای درویش نزدیک تر با درویش من در خواسته از جای خود حرکت نکرد پادشاه
خود برخواست نزدیک در پیش آید در پیش چون از وزیر شنید بود که پادشاه از بوی سیر نفرت بنماید
بر علت اینکه بوی سیر بنام شهریار سه درویش به هیچ تر رفت در کا پادشاه
منوچه احوال آدمی کرده او روی بطرف دیگری کرد پادشاه چون حال درویش را آن پنج دید با خود
ظاهری کرده که حرف وزیر است بود این معنی طبع شهریار الملک ساخته گفت بعد از آنکه
این همه دریاها کردن چنین کلمات با عاقله در مقام تنبیه درویش برآمد با خود اندیش به که ویرا
باید چنان سیاست کرد که کسی بفهمد آن حال نکرد که خلق روزگار حمل بر تون مراجع نمایند و
دیگر احمای از درویش نرغب بصحبت مانکنند اتفاقا شهریار را در درسخی شهر کوشکی بود



چندی نغمه غلام در آنجا نعتین و نعتیس بخوده بود که هرگاه میخواهم که شخصی اقبال منم که کسی با خبر نکرد
 برانده داده نزد شما میفرستم همین که می آید اگر فرزند هاست که در عت اورا نعتیل نیت به خبر
 جایزه دارند و این مدت چنین پادشاه که بدان نموده در کس احواشته آن خود نفع کرده بود و
 را بغیر از پادشاه و آن هفتاد کسی دیگر از اهل دیار نیت شهر بار نه بر نموده که در پیش این جاف نه
 برایش گفت سید انم که در این مدت قاصب بار دلاشک شده و حاضر از اغیار وطن خنده رخ برین
 در این مدت از ما کف و صوفی و افاضی و افع نشده هزار در رسم برات نداشت با و داده گفت این
 را است که در زندان کوشاک کاشن کان من پیش به برات برده سیم و وجه را با نوبت
 در پیش انداخته پادشاه بر خص شد بران که بوزیر فرموده پر سیه فدا برده در پیش گفت از خدمت
 پادشاه بر خص شده ام برات را بوزیر نموده گفت این نهامیت که ملک بسم آن غلامان کوشاک
 عطا فرموده نهامیت من ملقب آن کوشاک سیم وزیر با خود اندیشه که مباد این در پیش نتواند که
 این وجه را بوصول رساند و یا نترسد دیگر کجاست شهر بار آمده وزیر گفت ای در پیش وجه را اما که سرکار
 خود می دانی منی نیم برات را بگذر ما کسی خواهیم فرستاد که بوصول رساند در پیش از خدمت
 برات را بوزیر داده و از او گرفته روانه شده وزیر چون خبری است و از صورت ماجر مطلع شود
 بمبار من حفر بنر الایحیه هتد وقع فیه بعد از سه روز بوی یلمیر غانم کوشاک کرده
 برات همه را بر داشت چون داخل کوشاک شد برات را غلامان نموده از اطراف و جنب در آمدند و در
 در میان گرفته و خنجر کشیده رشتنه چاش را منقطع کردند جهان در مکه کانت و در
 طبع تب بهر صورت که هستی عکس خود را اندازان مینی از آنجا که حد مرکبست خنجر و نافرمان



دگر که فانی خور و مبتذل مراد و مقصود غیر سانه و اعی که وزیر برادرش نشسته و بود خود صیانت را کم کرد
مرادش زهر که در ادبی چشیده حاسه همیشه در الم نام خود است سوزدش هر خوشی و نجات
صحنی همیشه در درش بود غرا قوتش فانی نفس و کارش خطا را چون با نه خانه زاد دل او دست راغ
نانه به رسته و معضای او ستیاد کاشف و کبر فلک از شتری باده از زنی مهر حق است استکار
بر خوشی بهر چه که خون نشسته است برین زشتی این حرف و چاه محله اندر روشن با تعبیر بر صدق
نیت خود و صفای عفت روز را از زیر گرفته و ادق به پیش گرفته و در بر عفتی نمرات استغفار
نفس او بخت در عفت که دید چون وزیر به دست خود آن زهر خطا کار می نوش نمود و روز دیگر پادشاه
با در جوئی بهر سببه کسی که نه او فرستاد اهل خانه گفت وزیر در در که پرده رفته حال خود
بجای نموده پادشاه بحسب تجوی اولیای نموده چند اندر طلبت است او را نشسته و چون
رفت حال او را بخیر بود که آیا او را چه حادثه پیش آمده کلک است طرز و خوار و مجرب فکر و
خیال است که هر آن نفقه چنین در نشسته و خبر شطرم میانه که چون در پیش بطن خود رفت
و در نه که نشسته با نه مهر با نه های بی انداز شهریار محک او کرده بکشد شهریار آمد شهریار چون در نگاه
زنده و سعادتمند دید تعجب کرد گفت ای درویش مگر وصول آن وجه نزد علما مان بگو شک نرفتی بودی
گفت ای شهریار بنده را در میان رفیقان کوشاک کرده برات صد اندر گرفته و در روز از خود بمان
نموده من آن وجه را برده و نفقه عیالی که شستم و از آنجا که چراغ نیکو بی هر که خاصش نموده
و آنرا مردمی در محبت از لوج هیچ دل محوئی کرده مرا خضره نفقه است صد اندر با با نه برات
شرف این استمان دلالت کرد شهریار دست که وزیر علما مان گشت آن پادشاه بدویش



فرمود که در آن روز که نه برخص فرمودیم چه جفت است که از صحبت مادر می روی نمودی و بر ملا
ایام دیگر از نزدیک است تن نفست می کردی در ویش نه عاقل سر خانه و وزیر کاخان نه
شرح کرد گفت چون از دهنم منزوی سیری آید و وزیر گوشت بود که بوی سیر کرد و طبع خدا
در جنب حیاط می کردم شهریار چون حکایت آن بین سوال شنید یعنی ادعای حاصل کرد
که ظاهر یعنی از او در نکات و نه در زیر سیب و پادشاه خوشوقت کردید که بر پیش خلیفه
انواع هدایا بوی بند اول دهنه پس وزیر را بفرموده هم در زرت سر بر سر زدند
چون مدتی برآمد باز در ویش طیار آردی وطن و ادراک افریدار حق به بن طرح شیان ریخته از
شهریار مرضی که دید در هنگام و دایع گفت چون انواع نوزت است شهریار به دام و کمال فحاش
دارم و هیچ بیان از عهده شکر حقوق او بدون نمی توانم آمد مراد غایت در خاطر که
او را دهای نقل روح گویند و چون خالی از غواپی نیست آن عمار خداوند بنویسد و از
با دکار دهنه باشد پسید که آن دمار را از کجا بر خشی و خفتیت او چیت در ویش گفت سال
چند از این پیش من بوسید بیسی بمیان جیان افتاد بودم و دست مدید با آن طایفه بر بر
و چون بملک جتیدان از من نیکو کاری نمود رسید بود در ازای این این دمار بمن نعیم
نموده و من ناکال هیچ آفرید نیب مرخصیت آن است که هر چندی از است و
خواد از حیوان که بر روح باشد آن دمار چون خوانند و بوی دهنه روح از دهنه
آن جبه نقل کرده خوانند بر روح باشد نهایت چون مناسبت که بغیر از میر دیگر حقیت
این ماجرا و وقت که دوشه یار هیند عار باید چنن با موز که اکبری طبع نکرد و بارش بافاق



در پیش بخت رفتن از اتفاقات پسر وزیر از عجب در غارت نشسته این باجوا می شنید
 در وقتی که در پیش دمار اکلیم و کلیم میگفت با استادی نوشت پسر وزیر از عجب در شنیده او را
 می نوشت پادشاه چون دمار اکلیم کرد در پیش او اندک دید بعد از چند بوم شهید بهر شکار
 جانب صحرای شافت در پیش شکار چنان اتفاق افتاد که پادشاه از لشکران متفرق و جدا
 افتاد و به پیش رسید دید که نفس آمیزی در آنجا افتاد و چنه آهوی در دور او استاده انداخته
 دمای که از در پیش صحرای که بود به خاطر رسید با حواکف میبست که آن دمار را بر این جا
 استخوان غوغا از مرکب فرو داده مرکب را بهشت و دمار را خواند و بر جبهه آهوی فرو داده مید
 روح شده بجهت آهوی نقل کرده کالبد پادشاه به روح و پیش مانده چون خواست که دمار را باز خواند
 بجهت اصلی خود رود در آن جهت از کیمیا دست نشسته یکی بهم رسید چون خمیش به اهرقند
 و فقه آهوی پادشاه با آن آهویان بوخت در آمده روی بغزار رساند و پیکار سر از عجب
 آنها رساند و فریب بهر سر فرساک ره دویدند پیکار مانده شد بایستاد حال پادشاه پریشان
 شده از گردن خود پشیمان شده در آن دست و صحرای سرگردان بکیت و در غم آن میبود که مبادا
 از جان نوزان کسب باع بر جبهه او خطی رسد وادی خانه مسیحی نفس از فو صاف دم اعیانی
 اعیانی سلسله رو بجا و آیین این بنیقه می نماید که چون پادشاه خود افتاد و پسر وزیر و سپاه
 پادشاه چمین و ب آن صحرای متفرق گردیدند در هر که ام بطرفی در جستجوی انجایی بر آمده اتفاقا پسر وزیر را
 مشاهده بر سر آن چمنه ارفع شده که کرکته در آنجا بسته و جب آن بی سن افتاده پسر را می
 در پیش کیمیا رسید چون آن دمار را خواند و بر نفس شد و مید در عت روح پسر وزیر



بین پادشاه نقل نموده پسر وزیر حبس خود را در زیر خاک پنهان کرده مرکب خود را
 بصورت داد و تبرک بشهر یار بولند که دید و روی بابت که گاه سنا دوست کریان همه اورا بشهر نهد کرد
 از اینجا آهنگ شهر کردند چون شهر رسیدند پسر وزیر را به درون حرم پادشاه رفت غافل ملک
 سخن سخن در تخریب این مدها چنین جولان مینماید که چون پادشاه به نزد نکست و وزیر ملک از خاک
 که در در پناک بخت یافت، حوالی شام در حبس و جوی حبس و مرکب خود بسیار تیار
 میبود و مطلقا شهری از حبس و مرکب خود نیافت و به که مرکب پسر وزیر در آن محراب
 بر طرف می کرد و داشت که آن لیم زاده آن دهار از درویش تعلیم گرفته بود و دودمانده و کینه
 حسرت بر دیش صعود بمنده حیران آن خانه که دید تا چند روز با آن آهوان در دست و محراب
 میر و خوف و نوزان می نشست تا اینکه روزی عبودش بخیزه نهاد و بهر جانب آن پست
 بسیر و نفوذ می نمود تا بجایی رسید که به نقش طوطی مرده در آنجا افتاده و در پل لبه طوطی
 در سر او جمع و غوطه خانی دارند چون شهر را داشت که از طوطی مرده سر کرده طوطیان بود و با
 حوا گفت مدتی بصورت آهوان بودند اکنون باید بصورت آن طوطی شده تا به پنجم قبت
 کجی بجز می شود دهار اخوانه بر حبس طوطی دمی کالبد آهوان افتاده طوطی پرور در آمد و طویان
 چون سر کرده خود را از آن دیدند همه خوشوقت گردیدند و در سرش صحبت نمودند و هر روز با آن طویان
 بیکت جزیره در سیر و فغانی مشغول بودند و به فکر غدا می نمودند نهایت از زناش
 و حرمت حال خود بودند تا گفت حاجت پادشاهی میگردانیدند تا اینکه صبادی داعی
 بجهت مصیبت طوطی در آن پست گشته بود از این فغان که ز پادشاه و سایر طوطیان در آن درگاه



واقع شده بادشاه با خود اندیشیده که حوز را در این دام شکستم شاید از راه کفری هم
 یکبار در دام افتادند این معنی را از جمله انکاری بخت و طالع حوز نشود خوشحال عجب شده
 و بال و پر طوطیان را بخت نازل حوز برداشته هر یک سخن آید و گفت ای صبا دوست نه را بود
 و داد اقبالت کرده و صید مراد در دام مرادت بار به امکنه من بادشاه این طوطی غم پذیر
 به تنی در میان آدمیان بخت پادشاه عظیم است نه بر مردم و چنان این زبان فرافکنده ام و در
 فزون مضاحت و حسن تکلم مهارت تمام دارم بادشاه آن همه عالم در آرزوی صحبت من
 چون دلم را بانه رغبتی بخوبی آدمیان بهم رسیده بود است حوز را به ام تو افکنم
 آنچه بالقوه خواست از قیمت من و چنان که بخت به نفعی نور می آید این طوطی
 که بیگانه طور و روش سخنان و معرفت آنها را از راه کن که من نمی توانم صبا دوست
 که این طوطی که بزبان آید بعضی است تمام است طوطیان دیگر را از راه خود و آن طوطی از میان
 نفس کرده طوطی است یا گفت اگر از نظر پادشاه این شهر را می بر آید چنان کنم که مبلغی
 عظیم قیمت من بخورده صبا دوست چنین باشد طوطی خانه مضاحت می کرد ای فقط
 سخنان است این شکرستان نخر چنین نبرین زبانی میکنند که چون پسر وزیر بود پادشاه
 داخل حرم سر اکر آید از آنجا که بیگانه راه و روش ساوک پادشاه بود نمیشد که چه کند و بکجا رود
 یکی از غرضها فتنه حیران و تنه است بعد از آنکه نقل و شراب طایفه ب طیش و طرب
 کز در معشرت مشغول گردیدند و این حرم لغیب کردند که شهریار از شراب جنت نیک
 داشت و این صلاح و سود او زنده گانی می کرد آیا چه خوشه باشد که ترک آن رویه و



و مضبوط نموده است یکی از خواستین حرم که از همه عظم بود پادشاه بهر وقت اور را غرض
محترم میبرد پخته روی ملاطفت شهریار بود مطلقا نفی لبی نکرد تا هر
شراب باو اثر کرد از خود بجز سر برایش نخودی که داشت پادشاه را بشارت چنین بود که با
که از خانه فارغ شدی از منظری که آن خانم معطر بود رفته با او صحبت میشت و بعد از
آن آنک را رفتن پرور نمود چون صبح از خواب بیدار شد بحکیم آن جمیله زفته پرور
شافت و با برای پرور نیز ملوک کرد که همه متعجب شدند و چون شام بخواب آمد بهر یک از
خانمین بکلاف ملک شاه رفت نموده همه حیران بودند چون آن جمیله که سر کرده حرم بود
پادشاه را با خود بکلاف سابق کم لطف و بی لطف دید حیرت تمام بردی اثر کرد روزی
بحب سخنان متوجه احوال شهریار گردید چنانکه مشهور نموده حرکات او بر عکس اطوار شهریار میگردید
با خود اندیشه که شهریار را چه عادت پیش آمده باشد که کیما بر سرک است و جلی خود نموده
روزی پادشاه بر جریم آن جمیله آمد دید که بوقار تمام نشسته و با وجودی نمیکند ارد پادشاه
در این معنی مکرر شده سبانه این نامانگاری تمام روی او چون ابل حرم همه مطیع و منفرد
آن جمیله بودند پادشاه در یافت که از اینچنین آن غلط کرده و سبب محبت که با او صلح
نماید تا اینکه روزی صیاد آن طوطی را برداشت که بکشد شمره آواره طوطی بباران صفحہ تناسلی
شهریار دستغفال و با نواح شیرین بانی و کلمات لطیف و نکات بدیع متکلم گردید پادشاه
لطف کلام و نطق کو بی آن طوطی بسیار مرضی طبع افشاده و گفت قیمت این طوطی چقدر بود
صیاد گفت خیار بطوطی است من شرط کرده ام که بهر قیمتی که خود بفرمایید بکنند او را بخرم



طوطی گفت تبت من دم هزار در هم است چون صبا در سپند است و بغیر از من با یغری ندارد
 از آنجا که رحمتش آن کسید جوی براد اعانت حال فقر است پادشاه پادشاه دو از ده هزار در هم
 بصبا داد طوطی را گرفتند و گفتند که فتنی از زو سیم سبخت بجوای است که آن مرصع خشنه
 در همه وقتش او را بر بارگاه می آید و پادشاه و حصار مجلس رخص می دهد و گفت کوی او طوطی
 خطها نموده پادشاه را بجز طریقه که طوطی با خود بزم بر روی کونت ابوطوطی میانه ما و یکی از خزان
 حرم بخش و آرزو کی بهم رسیده چون چوب نرمی شیرینی در کلام است شاید چنان توان کرد
 که میانه ما و آن جمیل صلاهی بهم رسد پادشاه را طوطی با نذران آورد و نفس اماره نظر او بخت نه
 طوطی براه طرازی و شکری غنچه مفار شکفته گفت سلام علیک از لیلی عصر
 که از زینت باد این چه وفه بود سواد جویم سپهر منور شمع خست ماه و مهر بود و
 از روز خشنه در سیرت بود رنگ بزم قرمزی آنکه در آستان وفه که از کسر از
 خدمت افشای نوی آنکه بزمین غرور حرف نه ارد چه نو که هری در صدف وجود نو نور
 رخ ظلمت است ملک پیش خلق نور بخت است نوی حور و این روضه خله جان نو
 خورشیدی و نظرت آن بود دایم لطف حق پاسبان ضایع بود و غنچه در جهان
 ترا از چه هست آشنه حال که کردید از غمالت با خیال کسی که در آبی رسد در جهان
 کینه مشورت با همه دشمنان بگو تا بیسم که حال تو چیست که بتوان بانه ده دل گرفت
 احباب با بیغم خویش گفت که در روز طبعان نشانی گفت بعد از کشته شدن هر ابرو و دهانت
 طوطی گفت ای یغی روز فته اردای خورشید بیت اشرف نمکین و وفا خزان بیغم



از کلزار در خاطر مکنده عبور نموده که طرادت بسیار در آن سرور است و فرزان طلال فی بینم
 مکنده کفوت ای مختلف نفس موجودی نور، چه کار جواب داده که عقده بر هریرا از امور برکشت
 نه بر نو انم کنود و آب درون سلسله، انظام داد و جمیله چاکگی حوال خود شرح
 فرمایه تا بر پنج خرد صواب اندیشه در باب تدارک آن نایم جمیله حسن گفتار و مکنه سنجی
 و طرأق قاعده افی آن طوطی بیا تفریح بخش خاطر که گفت ابطلی از این پیشانی
 خلق خوش و اطوار فرزانده آداب ملوکانه بود و کام آید شس بارش و ده در محبت شیرین
 مینو چند روز است که حال او مختل گردیده و حرکات و اوضاع او را هیچ وجه با طور پیشتر
 دست بستی نیست نمیده، نم که او را چه پیش آید که چنین بیگانه و نامناسب نه طریق ابلت
 و مردمی گردیده ای طوطی بر غنم و اندیشه این معنی در یافته طوطی گفت آنچه مکنه میفرماید حق است
 نهایت من این اتفاقه فرود چنان میکنیم که باز کوکب این دعا از سرچ ظمیر آید چون فردا بود
 مکنه نفس را بجای کذا رک پست و مرانده بیند و من او را به یه پاشم چون از در جرم مکنه بگذرد
 بر سر او اورفته بود از من حد بانی و تاز و رو فی اتمام نماید و به تکلیف پاشد و اگر جرم خود آورد
 چون نشیند و در باب بخش مکنه اظهار کفایت مندی نماید مکنه در جواب بفرماید که وجه
 بخشش است که پیش از این در امد وقت محال عطف میندول میباشند در هنگامیکه از شکار
 برگردیده و اوضاع پادشاه را بغیر و تفاوت فاحش بهم رسیده و با طآن رهنمای شش به هم
 من چنین میبایم که در شکار گاه معانه می داروی بهوشی بکوزد و دست و داده باشد بارش و طوطی گفت
 که باز همان مضبوط نظر است و تغییری با حوالم نمیده مکنه در جواب بگوید که بیانشه پادشاه و اینها



و هر وقت بطور رسید پس چراگون به عمل نمی آید یا دشت اگر که به که چه نشانه بود بلکه گوید که
 هرگاه و این بجزیم می آید از راه نوحه و کو چاک دلیله بطور بعضی طالعیه و طالعیه پیردخت از
 آن جمله آن بود که اگر اوقات از این مرغها و جانور آن که در حرم است یکی را بکشت و باز
 زنده می گردانند از سر و تنهای آن سرور و رفیعی حاصل می گردید هیچ نمی بینم که شریک این مقدمات
 بهر دارد و بعد از آنکه سخن با جبار رسید که از شریک بار بوضع اینجا حقیقت احوال او ظاهر خواهد
 گردید چون صاحب شمشیر با نوحه فتنه را بکوشه که زرد که کسی نبیند بعد از آنکه شریک بطریق
 امتحان بهر حرم جمیله باز آمد که به بیت موقوفه طوطی چه بخواند کرده چون جمیله با نوحه
 بر شریک افتاد یکبار پیشش افتاد آن را بجزیم حوز برد و انواع لغظیات بطور
 رسید شریک را با خوانده شد که البته از صبح و موعظ طوطی جمیله چنین سرگرم
 محبت ساخته شریک را بکشد نه می بردن و بشفار و به بخش نمود جمیله بر سر کعبه کعبه
 کتوده موعظی که طوطی نموده کرده بود که گفت که در آید شریک را گفت غلط افند کرده خللی لغظ
 و عالم را دنیا فتنه باد شاه رفت مرغابی بجزیم جمیله آورد در حرم را بهشت که کسی وقت انجیل
 نشود و کلوی مرغابی را افتد رفت داد که بهر دلیله از آن آن دعا را خواند بهر مرغابی
 رسید و چون بکعبه مرغابی در آمد طوطی فرستاد فتنه او تر دعا را در رفت خواند بهر کعبه اصلی
 خود در آمد و از صاحب بهر سجده شکر ایزد مراد بخش که بهشت و بهر مرغابی از آن جدا
 برور فتنه و در موعظهای بی اندازد نمود جمیله با نوحه شمشیر و نوحه شده باد شاه دست در
 کردن آن نمود بر دفا داری و حسن غنقا و او آفرینها کرده حقیقت سرگزشت و جایگاه



حمد و وزیر و خیانت پسر وزیر از آغاز تا انجام شرح کرد ابر کوه بار خانه نه عمار
 از پیش ساخت فطرات در طی کلزار این رسا عرض است که دنا بین مزارع ملک
 و معاش از چندی صدق دینت و طلب رضای رب الوقت کلمات انجیل بار دین
 بر آب ساخته افروخته رک و رینه خج و بنیا و و شجره ملعونه جیصل خیانت و حسد را از
 دل بر اندازند و مانند آن وزیر حکیم پیش پرخیا نیت این است آن او کینه دار و
 سز نکولسار بر که اری خود نکر دند مرد غایت بین صادق آیین است که از هر مرد که بی
 دست حمد و حق قرآن طرارت کشتن حال است طاعت کسی نکرد و بلکه بر تربت کلین
 فرزند مندی و صلاح حال عموم خلق اند بر دانه از ارک رک و ریج کاهای نگاراک
 اثر و تیج اش بر بند کرد که پست غریب و دل که صفیج باض خاطر را مطرح
 نگار شجرات فوات حق و حقه خن لفظ هریم مضمون محبت قال کرد اند اساک
 دست نگاه ربط و آیین فوات استخجات عایش شیهه دم کرد و چون مکات استغوی
 سلطان سجز اوراق مجموعه نظم و نثر جان جان و شش از بار حوادث نیر و پرت نشد
 و سلسله مرز و دینت رفته تیش نامشظم نگردید از بحرین نظون چنان بکلی
 جواهر کسان فیضیه محبت و و داد کو هر این حکایت بچکای غرض مقصود این چنگ
 کیمای سعادت کند سخی فاد که در هنگامی که سلطان سجزاضی بن طکی کجست فرزند هر عجز
 فزان ای الزه مکنه نصرت و حفظ خال نظام را در موش و جان آباد بر مفر سلطنت
 ابرگاه امارت در پست ساختن ممدت راسیهای قناعت و فطرت خطه عمل را



حضرت در آورده عمر با همه فرق و طایفه طایعات و نفقه ملک میشت خضر با بل و
 ارباب فضل و مجال و شورا را پس نه محرم و مغرور داشتی و طایفه وقت بغاات انکرده
 کاشتی از اتفاقات غریبه که سلطان الملک السعدانی بود از قوه سنون شود و حوضیات آن
 مایه را دست نهادنیت پس نه بر پنج پهلای حید و علت مملکت کشتار و بر کجور بودی و از بکنده
 این معنی روانه است که دیگری از شورش و طاعت موز و دینت و شاعر را را و تعزیه ب طایفه سلطان
 هم رسد و مورد الطاف سلطانی که در هر یک از فرقه شرا که از هر محل و مکان نصیه فتوای بهر سلی
 و پنج در روح سلطان کشتی پست و اری تمام می آورد که از خدمت ملک انشرا که از همه و بوس طاعت
 او بکند سلطان در آید و او جان دینت که بجز در یک یک مرنه میسینه از اول تا آخر فرامی گرفت
 و پسری دینت که او نیز در مرنه استماع میبوزد حفظ می کرد و خلاصی دینت که مرنه که بخواند و او نیز
 می میخواست مجله آنکه در آن عهد از هر طرف که شاعری پسند نفقات سلطان دارد آن ولایت
 قطع و نصیه در یعد و دست آور از نوقع سلطانی نمود مملکت انرا نوتل حبه نصیه در بطن او
 میر سید چون با خیر نشین میبخت خجانی چه کشیده این نصیه با این قطع در نهان که من
 در روح سلطان فکر نموده ام خجانی که از آن شاعر شیند بود بی زبانه کم بخواند و پس و غلام
 حذر نموده آنها نیز بخواند و شاعر پی را به بکثرت تمام محرم دینی است بر یکدیگر تکی بود که این
 طایفه با صدای بر بر کسی واقف زدیه و ملک او نبود در آن وقت حکیم انوری در خط
 پنج اده نه بجهل علوم مصروف داشتی و کثرت کثرت بدستی چنان اتفاق افتاد که بسبب
 و جوی از وجود دینت ی این حال از پنج غمیت مرد نموده در آنجا نیز اوقات کتب علوم گذرانی



از قضا روزی زن النوری بکجه رفت در آن روز ماه پروردگار نم زن ملک الترانیز بجه بود چون زن
النوری داخل حمام شد و اسن و مطراق زن ملک الترانیز چشم غفلت مزید و حو آن جریست
شد از یکی پر سیه که این خانون مخطئه مکره را برده نشین جرم تصرف که ام یک
از اکابر است جواب گفت نه این ملکه جمیده آقا بیت انرفت درون آن ملکه الترانیز
این معنی که در دست بخش زن النوری کرده با خود اندیشیده که فن شوره نه شریفی است که زن شوز این
جبروت و وفای شیشه و مرتبه علم چه است و بمقدار است که زنان علی و این خفت و طواری
زنه کافی میکند و شوهرم از این مثل و عمل چه فایده که در کسب آن چنین خون جگر بخورد چه طالع
نحس و اوقات ناموافق بود که من چنین شوهر فرمایم و منی خست یار که دم کاشن زن شوری
بودم که ترفی و در جبهه دشمن حال داد و دادم بهم سیه و در روز چنین خفیف و سیه مان نمودم و
که در آنجا برهنه شوی که پایش تا به کینان و خدمه آن را بفرست گنگان گرفت از آنجا پرورن کردند که
نرا چه حدودی است که نزدیک با طران ملک الترانیز نه شوی از راه رنگ جلی و در رت
آن خفتی گشت سیه بود که با به طرس آنش اند و فقه و هوارت غفده و خشت در کانون سینه
شس را یافته چون بخت آمده در پر خورش کت رخ کرده با نوری اعراض نموده تا کی بخوت نوروز
چنین تمنج ظاهر که است و در آن بین الاطراف موفقت نو این بخو خا رود دلیل سیه برم النوری
گفت بسم اوراق فار علی الاطلاق و کریم روی الاطلاق است ان الله تعالی کجود خیر بطاعت
ابواب رفاهیت و وسعت رزقی بر روی آید و مطالب جمیع ضعف و سینه ایان و کین
کت به از کلیه سنی و فاعل ما به نمی گت به زن صورت با جواد که کینه زن ملک الترانیز و طایفه



چندی که خورده بود با نوری پان کرد قسم یاد نمود که اگر چنانچه شاعری پیش خود سازد و بجهان
آید بانی بکینه من جمیع کسین طلاق خود را از تو می گیرم و نوری چنانکه در وجه طار نشان او نموده
و چندی خرابست که رومی خیال آن را در آن فکر کرده اند شواست با خوانده است به که شاعر را فل
کالت نفی مقصود نخواهد بود که بکینه آن اوقات خود باین کار مصروف در دست بدو افق
به نغای آن فراغ شفاعی در برزم حاصل نمیده آید بزن گفت طار جمع دارد که بجز طار تو شعر
می گویم و من باین کار رغبت ندارم تا چون زن ملک التوا لب ز محترم کردی و نوری را نوشت
که لب که شوا شده بود و یک نگاه خاش در این باب برای متبع چنان نظامی نیست نهایت
چون طبعش را فی الحقیقه موردی بود که در دکان رابعی موردی چون نیست به اسم الله
الرحمن از صدمه گرفته سر تو کلن کج رفت که فردا برده از آنجا که در ب ط فیاض کلن صد می نمیشد و
سایل هیچ منصوری از دولته غصام کریم منزه نوز محروم بر یک رفت به خاش مندی این عقب به
مشهور در کار خانه خیال در مدح مدحان طرح نموده که مطلق نیست کرد و دست بجرکان پنه
دل و دست خدا بجان باشد و ما صبح قضیه را با تمام رسمیه نهایت چنان نوری شایسته بود
که ملک اشعراست و لب این کج خنده و نرنگی در پس پرده خیال دارد با خوانده است به که اگر اول
قضیه را بیاخته ادرسه گاه باشد که چون قضایه دیگران بشود زیر شکاش و حب شود و دیگر از
زیر دست زیر شکاش سر پنجه فته را در مدارد او پروان نمیشد توان آمد به تفت که اول
قضیه که لغو چینی فکر کرد و جهان در پیش بایه خوانده گاه باشد که لب آن قضیه محمول
مر اکتد سلطان بر دبان و سید قضیه خوب را تمام بخوانم در عت قضیه با بعضی به سیم فته



در دور افروخته در بعل که است و لباس اکتوت جبرانه بر خود مرتب سازد نزد ملک انوش است
 انوش فاقه فتنی بود که جمعی از غزوه بدیدن ملک انوش آمدند و برون انوشی پیش آمدند و سلام کرد و گفت
 ای ناظم عفت که ان بهائی گفته دانی تا مصر عنین لیل زهار است عدو یوان اکیا در صفیج اوران چنگ
 روزگار نگارش و هر پوسه نه نخل وجود روزان مطلع انجام بیات مرآت و اصفاف نکین بود
 برت نه سلف نکات و در صفقا نیز از رفت طبع ناسعد عیب برین محفوظ باد و بنده یکی
 از حید نا جوان شاعر بالارت و شاعریم در باب طاعت خاتم از همه قسم شاعر نکین
 سخن بسیار است در افتوح کس و سرخوشانه که چه بحرین طبعیم را که هر کلمات بسیار است انا
 در فن شعر ظاهر است و دیگر قدرت و رغبت است از کلین خاتم عیب غنچه قصیده سلطنت
 شگفته و دست آرد و بدین سلطان نموده آورده ام که به سبب ای انصاف تو بنظر سلطان
 رسد ملک انوش از لباس نامتعارف و حرکات رنگینت مجهولانه او عجب آمد و گفت ای برادر
 موردنیت انا ام خوش و طریقه لطیف کلام سخنان و از پر مداح شاعری و بخت است الحق طلق شوا
 از سبب خوش حکمی نو بر نوب حالیه سیه و انا دارم و در سکه رواج یافت که چون نوصرافی
 پای در دراجبارت سخنه انی که است شعرا را چه این نام میکنی که بوی که از فنون سخن کی اکا هم کلام
 تو وصف است عدد و نو اینها چیست یا سج دون نیست عقل شکلم از کلکاش سپر از کوزه
 همان برون نرود که در است انوشی گفت ای نو چه پیشش و درش دست کشتی بنایت
 هر شبهه کان میر که خالصت شد که هر خفته باشد ملک انوش از این مناسب خواند و بخت نمود و جود
 انوش که قصیده که این مرد گفته از روح حال برون نیست خوبت یا به اگر خوب باشد آن هم نرود



راه دیگران و اگر به باد است. و در این نظر سلطان پیرم که بخواهند که آن قدر در جنبه شعور از هزار افراد ملک شرف
 گفت اکنون قضیه را بخواه آن نوزی طومار قضیه را یعنی از بغل بیرون آورد و در نوشت در نفس
 پاک کرد. و گفت بکمی منعم باشد به اول شروع در این چشم زخم کرده. بجهت آنان گفت سبب آن
 در عکس هر چه من شجر بند و نیز طوطی خواب را بر چوب تر بندد بلبلان سحر و کلام
 شمع می افروخت بتوشن سسل زبان فیض بر بندد نمره نو نیای گمشان نیز زبان را
 که مجنون را چرا و بقیه لغوهای نظریه و کلیبی در حرج را صحت از منظر آورد. ترنج طبل و شجر
 نفس در زیر پر بندد چون نوزی قضیه را یعنی تمام بخواهند ملک الشعرا و اهل آن بزم شروع
 بکنند و نموده و گفت نه این مرد عجیب و امده است و طرند تا در پودر خرفانی تپس یافته هر روز
 آن را بدید بکنند سلطان بردن سلطان را اندر سخن ارباب کمال معلوم شود ملک الشعرا بکنند سلطان
 شتافته از راه ظرافت بعضی رسید که شاعرانه از پنج آمده و قضیه در مدح سلطان فکر کرده
 و خالی از غرایب نیست اگر احضرت بود آورده بکنند سلطان بعضی فرموده کس فرستاده نوزیر
 حاضر خسته نوزی تغییر کس داده بوضع شایسته بنظر سلطان در آمده اول بوظایف تخت و بنا
 پرده خست و بعد از آن قضیه که اول فکر نموده بود از بغل بیرون آورد شروع در خواندن کرد و
 کرد و دست بچوگان باشد دل و دست صدایان باشد چون نوزی مطلع قضیه در خواندن
 روی ملک الشعرا کرده و گفت ای محمد دم مطلع رسیده خواندم اگر این قضیه زاده طبع شریف است
 تمهید بخواهید که مباد از اهل زمان در زنده باشد سلطان در حاضرین از این غرض حجب آید بقبند
 چشم نمیشود که در نظر قضیه را توان گفت بکمی صنون نوزی عرض کرده اکنون چنین رسم در این



مدت در این ولایت چنین اتفاق بسیار افتاده ملک الشرا چون حال و حکایت بن کزنه شاه
 کرد و است که النوری بهوشه اردی طرانه فری شرباب این نه پر آمیخته و تیر عجب هنگامه در خانه
 مکان نمید پوسند النوری چون قصیده را سر فرموده سلطان و حاضرین بخندهای بغیض نمود
 سلطان را بسیار خنک شد آمد و گفت فی الحقیقه درین مدت چنین قصیده غزالی از طبعش عری گویم
 نکرده بود النور است از نشستن مجلس فرموده با اغماط لایقه مخصوص خست النوری از جای خوا
 گفت بنده را واجب الموضع محک سلفی ادبی گردیده اگر عازت حجاب این در کلاه است
 بر لوح عرض نگارش هم سلطان گفت روا باشد النوری گفت در واقع حقیقت کبر در دلخانه
 عذرت ارباب دولت و مردت حریفان ناپاک و دشمنان پراقتند و بپند و بنا
 بر تقضای طبع خط انیش و طمع پیش از پیش خود موجب بدنامی بزرگان و سه راه شفاعت
 و حاجت ندان که قصه نه پرایه کان بس بکار و عذرت طایفه باشند که وجود
 حوز را از جمله اسباب و مصالح نظام و احکام اس دولت ضارند خود است بیگانه و شایان
 بوسیله و ذرائع تخریب به جای خیر و نیکی گرداند هر کس که است محض خدمت غایت حاصل کند همیشه
 بر این های خیر ذات خجسته است پنهان که هیچ وقت از بهر انفع خویش سانه ضرر بعیر چون به این
 مدت آوازده چنان و لیسخت خاص و عام را به ریافت عذاب است بیدار این درگاه صلا زنده از
 بمین و ب عالم بسی شوا آمده که از فیض و عام این آستان بهره مندی در پی بند ملک الشرا می نه آید
 این صند و فریست راه انفاست امیر گردیده قضایه ایشان در بزم خود بکند و لی نعمت
 که در بنده و جایزه گرفته آن چهارده کان تنی دست و محمود بی کار حوز رفته اند بنده از اهل کلا



نیستیم و هرگز بفرستادیم مبارکت نمود و نهایت قبال خداوند را بر آن کاشت تا باین وسیله
 اطلاع در نگاه خیانت او بهم رسیده استقام در دل چینه بن چسته دلان گشتید
 شود سلطان را حید آن ناپاک عجب آمده فرمود که آن را محبوس در امیر ملک الترابی سرکار را
 بجای که از وی سقوض فرموده بجزئی در غزل نام بجا آمده زن را از صورت حال آگاهی گرفت
 اکنون اگر بخواهم بر وی محبت شوم محبدا که رفته رفته از وی را دست نگاه بن و کار خانه توان کردی
 را او سوت با لکلام بدیده آمده از جلد صدا بدید شعری آن عصر کردید که صد فرخنده و خرام بر لب هر روز
 طی منازل و هر جل تحریر بر خواند سلم رو این بنیاده را در غرض نیست که فوجی که نمی دست نقد خالص
 عید طریقه زینت و سلوک روزگار اند چون با بقدم غریبه بکسین استماع این مقالات که زنده است تمام
 کلامی بخرید گفتند که گشتند در کاشانه هیچ نه عایی از منبع پرش فی تار فسرده جبهه بجلی
 پذیرد اکا دلان بینه جنات و کامل عیار ان پنهان و خداق پشت بر قبول این
 فعل اصواب زنده بمقتضای نیت هر که نفس سعادت بر پیر باران حد در رنگ پیار زده و
 و دوسر نفس پیونفا بگورده اند و این معالم را خست چه باقی بفرزست ری در سنگاری شمرده
 از جلد با بین حد اقل موعظ و راضی عقلاست که چنانکه رنگ باغ عبادی فروغ آینه است حسیه
 پرده رخ و جمیع فضایل حسنات هر یک از جملان سایل عقل و ادراک کبی با کانه جوفه
 از باد معشوش این عمل بر ظل نوشتن ناماته آن باشد در اسیر سینه ز بجز عقوبات خطیر
 کرده جیفه زنه کافی عمرش ملته که کس نشود زیرا که ابر این عمل نامیست نه هر که بران سعادت
 در زرقه تنایت نیارد و بپوشنه دهقان این مریضه و اب نغم نه است در زمین دلما



در خلوت بگذر مشهور دست در حلقه فرست زنده گفت
 ای شاه طایفه ای جزو جم فشر
 که جوت یافت فردوسی سر بر عیار رتبه اقبال صاف باد و ایم خجسته از غبار در گشت
 روشن بود چشم وقار از آنجا که موافق دستور و مذهب عالم است و زراعت کجاست که پیر
 مقام و مهر حسن و قبح معانی کارگاه شهر باران دوی الا حرام است نه در حجب و دولت
 خواهی بنده و در مظهر امری از امور که بر مظاهر اسم بندگی و مظهر مظهر و نصیحت
 ات را در مظهر و مظهر فرمود که بگوی وزیر کائنات و مظهر کائنات و دولت و وقار مشایخ ارکان
 جاد و جلال در حلقه فاضل و لغض عظیم دار و یکی استخفاف ارباب غنث و حرام و دیگری مغرور شدن
 سفد طبعان پیام دولت و این هر دو هر یک از جویندگان مایه پل های کجاست و سلطنت
 کجاست لازم است خواجه بشیرت جو که در خدمت شاه ایشان انجمن تقوی و تقاضای مرید
 دینی زاده و خطا کار و بعد مخطیبت شهزاده روزگار زنی دارد در آنیه و پردن کرد و بدیه عصمت بیجا
 در همه مجلس حضور و ستیاری و با هر یک از اصحاب و ادبش صاحب و یاد در واقع محل حریت و تعجب است
 که خداوند با وجود کمال فروغ مصباح عقل و نمیزد ظهور چنین امری حتی باطلی سادرت فرمود و
 از آنجا که پادشاه از این مدت بکرات و مراتب او صانع خواجه بشیر را همچاک غرض و مغان از مایش
 نموده و محض و خطی در کوه ذرات و صفات او مطلقانه بود و مستجاب گردیده روی قبول و حرف
 وزیران و گفت عده ابعیبت که این مرد در اوقات می فهم زرا کالمعباد او را از خل و غش
 عیوب میجوید ام ایچ میگوید از زواید و ملک او بسیار در دستش بود و حتی بر طبق این قول
 باید که زبانت معلوم کرد که سخن تو اصل دارد و الا نرسخت ترین عفوئی منتیست زبانت و وزیر



نادم شده و بقدر کینه و عداوت خواسته روز و شب مانند شمشیر بر گردان سوادشت نینوی
 می بود و می اندیشید که چه حلیه بپوشد و نامی بر خرس زان خواججه بشیر زن از قضایا عجز و عیب را
 بود در آن شهر در فنون و رنگات استاد و قوی باز در عالم طرعه جنبی در بران موافقت پس
 نهم هزاره و پهلوانی دامن نه ویر بر رکنه رفت نه سانه کی گسردی و عقاب را بچپاک حید و بزنگ
 که تار کردی چون و زبر نام و نشانش نشسته و بود او را طلسم و دروغ و عدد و النفا به پای
 اعضای طمع و اماره گفت میانه من و پادشاه چنین شرط شده و میباید بدست باشد ازینک
 خواججه بشیر نشانی نزد من آری عجز و کونت بجان منت داشته در تقدیم این خدمت و ظایف من
 بجا آورم روزی دیگر عجز و کونت کس نمیکرد و خود را بوضع اهل فقر و که این بر آید و بوسه
 سوال بر خانه خواججه بشیر آمد و خواست که باندن رود و صاحب مانع شده و عجز و کونت ای
 لعین از اینک بر دو نشانه خواججه روم و موم استرم از خرس است و طاعت او درین منفعتی برود ترا
 چه نقص سه و باز پای جویت پیش که زاده که داخل خانه شود و صاحب چوبی پیش پای او که است
 و گفت خواججه در خدمت شهریار است و اجازت نیست که من پر ضای او کسی را در این خانه گذارم
 عجز و خود را بر زمین ننگه و لغزه زد که مرا در بان گشت و اعضای خود را به ندان مجروح و خون مالود
 سخت و بر زمین لید و میگفت و او را که طفل کائناتیم بیامانه چون صدای جودش عجز و را
 از خواججه بشیر نشانه خواججه سرایان را بیرون فرستاد و طرعه کال چون بیرون آمده و بداند که
 عجز و تمام عفتش مجروح و بر زمین افتاده و کار جان کنده است پرسید که گیتی و
 نور چه پیش آمده گفت که من پر عجزه ام با تیداعانت بر دو نشانه خواججه بشیر آمده ام جان



خود بخيال ابن طمع ضام از ضرب چوب دربان ببارفتاد و اسم خواجه کان بر زبان ابراهیم
 که ای بی سعادت دفع بدات و ظهور در جات در قدم مایل است شرمت نیاید که این همچون
 چنین بی رحمانه زده دربان بعد صحت قول آن قسم باید کرده حقیقت را بر خود خواجه کان
 جزا به قانون برده زن خواجه چون بسیار رحیم از جیل ایل عادت بود گفت آن مظلومه بهر سر
 که است بانه درون چهار دیو نماند و رک او تمام که فقرا در پیشان کاروان رحمت آگهی اند و زجر آه
 موجب است تعالایم از دی خواهر بود خواجه کان همچون را بر پرده کلیمی چسبیده بانه بران آورده
 زن در صحت چسبیده صندل و عود به پیش سانه بعد از لطمه زدن چشم کنوده جانشین
 فرشته کی یعنی زبان رسیده ای زن خواجه متکلم ساخت گفت ای قانون سهراب زده مذررت صد از تو
 در صحن و استقبال صفت رنگ زمان ماضی باد شک تکیه های عفتی ناتوانم بخوار و موی لطفت
 درستی نمی پذیرد و نزدیک بود که از جعوبت چوب دربان کبوی حاتم از پنجه رک برستان ساخته
 طغیان کنم بهرارت زهر نمی نمحکم کرده بی خست بار تا که و کرب عمو گفت ای روزگار عدا
 مرا در پیشم که جان سوز تو هر دم افکنه بس منزه که در شانه چنان غمت پدید بیاغ از پنجه حیات
 بردن کرده مرا بجهت بنوازی بسند ساخته که بایه بندش فخر و وجه پیش فرشته ان این هم
 آبرو ز منم ای قانون مظلوم زنی بودم صاحب تناک و نام از غلمان عت و ختم چرخ
 زان سره آفاق از حکم چون کرده مرا اذرا و فرغت حنت هر روزم از زار اسحق از طوان عطفم پرده
 مسنه منده بگردن سالی از در خانه خود نهی دست رانم بهین حبش یلاب فقر پیاده فایتم
 از پای در آورده کارم نابا بخار سیده فقر اجا کوس بارگاه الهیت میبکشد و مراعات



آنها باعث زیاده‌تری طرادت به پستان رضای سنجانه و محروم کردن ایشان موجب خرابی کل
 زبانی است ای خاتون معظّمه مگر نه امر و زبانه آواز کیهانی کوس است مردانه خواجیه شیرم با
 صلای زده افغان رخبران آمده ام که کامیاب افتخار عطا می‌کردم چنین حادثه بر من بر خورده اند
 جز صبر چه چاره با قضا و قدر است بهر چه بود آن فرار از محقوله دانه نوحه دزاری در انجمن
 سبزی است نده مرثیه ماتم سب نوایی خوانه که طایر یاد تو جهات زن خواجیه شیر کفر بشکر
 خدا کردیده بی اختیار بر گریه در آمد و زبان به بلوا زنی او گشوده به دل زبان عذر رخت او خواست
 و گفت آن قدر صبر کن که خدا صبر از خدمت پادشاه آید این قدر زردیم حبه نو بگیرم که بقیه عمر رخت
 و رشتنه دیگر از راه حشمت جانی بجوی اگر چه این خانه که می‌بندی مال مال زراست لیکن
 شرط طایفه است و بدست نیست که از مال او هر ضای ارجزی کسی به هم عجز زن نام نرفت
 نموده از خواجیه انری بظهور رسیده عجز زن گفت ای خاتون تا حال خدا صبر و طفلان کن
 کرسنه و مشط عطای خواجیه زن از خواجیه جانم که ان بهایی دشت پرول آورده بوی داد و گفت
 این جاسوس حق و مال تو است اشبیر دو این جاسوس را انفق نینان خود کن تا صاحب از خواجیه
 چیزی در خزینه نو بگیرم عجز زن خوشحال گردیده از آنجا پرول آمد و یکسره خانه رزیر آمده گفت طرد
 نشانی نیانی زن آن زن خواجیه شیر چند تو آورده ام وزیر فرم می‌نموده در میان شب بجهل که خواجیه
 از خدمت شهر به خانه رفته بود وزیر آن جاسوس را بنظر نهاده آورده گفت پس نه کردش جهان بر مرز
 خداوند کند ان رخت و رشتنه و نوش اناق اقبال نموده نمایان بوبند از خطا کاری زن
 خواجیه شیر رشتنه بخدمت پادشاه آمده است بنام عرض کردم محل بر عرض فرموده اگر چه همه رشتنه زن



می آمد و بنا بر پرزگاری و خوف عذاب بایستی در محاسن استیغاثی خواجاده را از این کار صواب
 منع و پند میدادند نهایت دلبستگی و محبت که بطلب اذیت نمود آمده و از این جابه که بنظر
 پادشاه آورده شد فی الزمان است نیز آمده و در مرقص ضمیمه پادشاه و طرفین خواجده نیز خواند
 اگر قبول نمایند من بآن سوخته دارم شهریار بسیار تعجب کرد و متحیرانده در باب که خواجده نیز نمیدانست
 پادشاه آمد پادشاه را هیچ گفت خواجده بطرفی عادت نب در آنجا گفته و چون جمیع صبح جابه حبس
 در بر کرده مربع نشین عاری طلوع کردید و شهریار جابه را بخواجده نیز نموده و گفت در تب متحمل کن بجمعی از
 دزدان بر حوزده و این جابه را از آنجا که انداخته اند این از چوبس باشد خواجده را چون چشم بر جابه افتاد
 گفت این از موبان پند است نهایت چون من جابه نب است که در خدمت شهریارم و جبری از خانه
 نه دارم نمیدانم که چه واقع شده پادشاه بستی که گفت ای سقذ خطاکا نمرت نمی آید که چنین بجاری را
 بکنه خود نکاده است در زنجیر و اغنی بر برانم معنوی بر می افروزد در تب زنت تا سحر در خانه وزیر بوده
 و این جابه جهت نشانه آورده اند فقیرم است که چنین بیدر بانی بخود داده اند خواجده نیز متحیر شده چون از
 جانب عصمت و پاکه پنی زن خاطر جهات جمع داشت که وزیر این فقره را عرض او گفت بغیر از جوی
 که درخت مقبول طبع پادشاه نفع داد و بجز خشم شهریار تموج در آمده و در حق جبهه بکوشش طوفانی چهار
 سوخته که ادب پیغمبری شده حکم رسیده است خواجده نیز قنمود در شکل خواجده را از بارگاه بمیدان
 فضاصل بردند خواجده را غلامی بود محرم ابایی همه وقت همراه دراز قوه و هر طرفی با خبر و آگاه از هر
 معامله اطلاع یافت در رعایت بخت شرافت و حقیقت را بخواه آنون اعلام نمود خوانون گفت
 دمنده نیست من آن جابه را برضای من صلح و عطا نموده ام و وعده که از دلفانی باب عطا



بر عکس آنچه گفتیم پیش آن زن عقیقه در محبت برادرش لعلیام داده گفت این زنی را
 نهنگان داده که در شب غمناک نموده چون در نهنگان نیز از خواججه غریب و نیکوینها دیده بودند
 در سبب طواغیت نامل نموده زن چهارم بر کرده خود را بر بارگاه شهریار رسانید و وزیر در خدمت
 سلطان ایستاده متوجه بود که مباد کسی المصی خواججه بشیر نمایند زن فریاد برآورد که دادار دشت
 وزیر پادشاه او را پیش طلبیده گفت از وزیر بر تو چه ظلم و ستم رسیده زن خواججه گفت من اهل
 وقت متغی تحتشمان میوم و از این سبب وجه معاش خود که تحصیل میکنم اکنون فرسوده
 است که متغی وزیرم قبول کرده که هر ساله یا نقد یا هم به در این مدت یکصد بزرگسنی بجا و
 منصب خود نموده یکصد یار بنماید و شب که حق خود را از او طلب نموده اسم از در من نموده وزیر
 خیر شده پادشاه حقیقت را از وزیر پرسید وزیر گفت این زن دروغ میگوید بر عزیز
 خداوند که من هرگز این زن را ندیده ام و نمیشناسم که چه کار است زن گفت ای وزیر منم
 بادینمایه اهرام در باب آنچه میگوید بنویس اگر من ثابت کنم و حقیقت بشهریار معلوم گردد امر از پادشاه
 دالار اقباض منم و وزیر بر خدایه خوب بان زن متوجه گردید و اهرام هر نمود که من در مدت
 عمر هرگز این زن را ندیده ام و نمیشناسم اگر چه آنچه ظاهر کرد و خودم وقف مکان شهریار باشد
 چون اهرام را از وزیر فرستاد هر کرد و پیش شهریار آورد زن گفت ای شهریار برای خورشید کفایتی
 پوشیده نمائید که من زن خود را چه بشیرم که این خضم پیدا کرد از راه حسد و نفاق که با آن در آمد
 در باره من بکنایه مکرر اثبات شده و صدای قهقهه فرموده که گیس مکرر و حق می کنی اینکس نیز از راه مکرر
 نه در ک نمای حقیقت کما حق که بشیر عرض کرد و گفت هرگاه وزیر اغراض می نماید که من



این نزل را اندید ام و نمیشد مگر چون سالها من معشوق او بودم ام پادشاه را بعین اصل که دیدم که کل این
مذمه و نیک شایسته بنم فکر و خیال وزیر است وزیر را تو بلیج درک بر عصاره داشت پادشاه روی
بوزیر کرده گفت خوبت وزیر را پیش نکلنه در عفت پادشاه کس فرستاد خواججه شیر را در صحن خود
چون خوشحال گشته خودت یافت پادشاه فرمود که زن عیار و صخره خشنه از می توان نمود که ای عیار
راست بگوی که این جاسه را از کی آوردی زن عیار و خواست که پناه بجای بزرگی آورد و شهریار فرمود
که ای باب شایسته حاضر سازند همچون چون نام شایسته شینه بگفت است میگویم دگفت از
آن جا که زمان ناقص عقل میباید مر افقیدی زینت خجریک وزیر گشته خواججه شیر رفته آن
زن سترده بر ضای حق تعالی آن جاسه را از بر خود بردن کرده بمن داد و من چشم از تنگویی
آن زن پوشیدم بکجام طمع الثقات وزیر از راه راست تجاوز کردم پادشاه فرمود که وزیر را با آن
زن عیار و عقل رسیده و آخرین بر تن پرزن خواججه شیر نموده از خواججه عذر خواسته او را بخص
ارجحه وزارت برافزود سخت و سبب و عیونت وزیر باقی را با آن وزیر لاف از زنانه
داشت و بقیه عمر را در حال رفاهیت و نهایت خوشی که زمان نموده و وزیر به ضمیر لعلت آن خط
کاری از منصب کامرانی در مملکت بملکت افتاد کلوز اندازد پادشاه شایسته است
تمام کتاب بعون الملک الارب لا بود چهل و سه - همدی قجج الحرام است - ابیه الطیر
العقیر السدید اما فرموده الرفع ابنی بکلمه که منقح بنی خاطر فرزند ارجحه سارمنه عیبه الله
نعم عرض نفیست کرنا با







شماره





